

"یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب/کز هر زبان که میشنوم نا مکرر است"

توجه: اوایل داستان روند تندى بخاطر آشنایی با افراد داره اما کم کم بهتر میشه)

یه چند تا ایراد واضح و بچه گانه هم دارم اما میخواستم داستان همونطور که 3 سال پیش نوشتم بمونه تو (داستان های بعدی سبک هام مثل این داستان نیستند، امیدوارم تا آخر بخونین و خوشتون بیاد

نیستی چه سخته دوریت/ رفتی بگو چجوری/ عطرت هنوز ماینجاست/ انگار -

...آخر دنیاست/ رفتی تنهای تنهام/ بسته به تو نفسام/ سخته غم جدایی/ مرد

مریم...مریم صدای اونو کم کن صدای خودتم همینطور، زودم آماده شو --

:آهنگ رو قطع کردم و با صدای بلند داد زدم

چشم مامان -

خودمم صدام افتاده بود رو مخم اما خب بهترین راه تخلیه همین بود

اصلا با صدای بلند خوندن به آدم روحیه میده رفتم سمت کمد لباسم تا آماده بشم

یه ماتتوی آبی نفتی با شلوار قوامی مشکی و شال بافت مشکی

به نظرم خوب بود لباسم رو پوشیدم و رفتم سراغ آرایش

بالای چشمام و توشو مداد کشیدم کرمم هنوز رو صورتم مونده بود

یه رژ کالباسی به لبام زدم و ریمل آخریش بود

:همیشه آرایشم طول میکشید همین که کارم تموم شد مامان در روباز کرد و گفت

هنوز آماده نشدی؟؟ --

چرا مگه نمیبینی آمادم -

پس بدو دیگه 2 ساعته منتظر خانومیم --

لبخندی به غرغراش زدم و پشت سرش رفتم بیرون قرار بود بریم خونه ی خاله ی خدا بیامرزم

شوهر خالم یه جورایی دوست صمیمی بابام بود

دختر خالم هم که 26 ساله شه بعد از مرگ شوهرش با پسر 11 ساله اش علی پیش عمو رضا همون شوهر خالم) زندگی میکنه و البته این وسط همیشه دوتا پسر اش ماهان و شایان رو فاکتور گرفت (ماهان 28 ساله شه و 9 سال از من بزرگتره اما شایان با 24 سال سن و 5 سال تفاوت ، اخلاقش بیشتر با من میگیره کلا از شایان بیشتر خوشم میاد رفتار شایلین (دختر خالم) بیشتر شبیه مرداست شاید بخاطر این که تو سن کم مجبور شده رو پای خودش وایسه ماهان هم از بس سرد و مغروره، من که سهله شایان هم جرات نداره باهاش چند کلمه شوخی کنه کلا اخموه باید همیشه پشت خط قرمزهاش راه بری تا پاچه تو نگیره خب اینم یه بیوگرافی کامل از خانواده خاله م نمیخوای پیاده شی؟ --

آروم و بی حرف پیاده شدم مثل همیشه علی درو باز کرد و پرید بغلم من با این قد و هیکل بازم نمیتونستم بلندش کنم اما اون میتونست با اینکه لاغره من نمیدونم خدا چرا به این پسر اینقدر زور داده؟؟

پشت سر اون شایلین داشت به مامان و بابا تعارف میکرد برن تو، نگام از لای در افتاد به ماهان روبروی در روی مبل نشسته بود و طبق معمول در حال مطالعه بود که با وارد شدن ما فوراً بلند شد مردانه با بابا دست داد و مامان رو بغل کرد بدون حتی یه لبخند واسه منم فقط یه سر تکون داد همیشه همین بود یه 5-6 سالی میشه که وضع همینه و ما حتی یه کلمه هم با هم حرف نزدیم خب وقتی کل حرفاش راجب کار حرف زدن اونم با پدراست بی شک حرفی واسه گفتن به هم نداریم اونم یه دانشجوی گرافیک که من باشم با یه استاد فلسفه... محال بود؛ ماهان استاد دانشگاه بود و صد البته کنار اون گالری فرش بزرگ باباش رو اداره میکرد، !!!البته در حد حساب رسی وگرنه فلسفه رو چه به فرش تا جایی که میدونم گاهی به کار ای تفریحی میرسه

من که ندیدم شاید منظور شون همون کتاب خوندنه

آخه سرش همیشه تو کتابای زبان اصلیه که بی شک باید فلسفه باشن

من که انگلیسی رو به زور میفهمم چه برسه به آلمانی و فرانسه

یه زمانی قصد کرده بود واسه همیشه بره به قول شایان مهد فلسفه یعنی آلمان اما بعد از

مرگ خاله قیدشو زد

...سلام شیرین بانو --

صدای شایان بود از بس درگیر ماهان بودم نفهمیدم چطوری با بقیه سلام و علیک کردم

:شایان همیشه یا عسل صداهم میزد یا شیرین عادتش بود منم ترشک مدهاش میکردم

!سلام چطوری ترشک جون؟ -

به لطف شما، خانوم دانشجو شدی مارو یادت رفت؟ --

غر نزن شایان میدونی که کارای ما زیاده وقتمم کمه -

همچین میگی یکی ندونه فکر میکنه داری واسه ارشد میخونی تو که هنوز ترم اولت رو شروع نکردی --

:موهامو که یک طرفه ریخته بودم تو صورتم با ناز زدم کنار و گفتم

به هر حال باید یه جوری کلاس بزارم یا نه؟؟-

:شایان خندید و موهامو دوباره ریخت تو صورتم و گفت

نبینم دور از چشمم بری شیطونی... تو دانشگاه خندیدن ممنوع، چشم چرونی ممنوع، بلند حرف زدن --

ممنوع، مخ زدن ممنوع

:دوباره موهامو زدم کنار و گفتم

مشکل منم همینه -

چی؟ --

اینکه مخ زدن بلد نیستم دلبری تو ذاتمه -

:شایان سوت بلندی زد و گفت

بابا اعتماد به نفس --

دروغ نمیگم یه دور از سر تا پام رو چک کن اندام ورزشکاری، قد 175، صورت گرد با -

...هم که هستم خوش اخلاق که دیگه نگو تنها چیزی که ندارم baby face چشمای عسلی تیره مایل به میشی،

مکتی کردم و با یه آه عمیق گفتم

اعتماد به نفسه این همیشه مشکلم بوده-

صدای قهقهه ش بلند شد به عادت همیشگی موهامو ریخت به هم

وقتی کمی آروم تر شد با ته خنده ای که تو صدات موج میزد گفتم

باید به عمو محسن بگم نزاره بری دانشگاه--

اخمی کردم و گفتم

دیگه چی؟ همینم مونده، بابا هم که زود باور فوراً فکر میکنه چه خبره-

لبخندی زد و چیزی نگفت سرمو که چرخوندم نگاهم قفل دو تا چشم شکلاتی شد سر تا پامو

بر انداز کرد بعدم بدون اینکه به روی خودش بیاره برگشت طرف بابا رو به شایان گفتم

این داداش تو چرا اینقدر تفنون نجسبه؟؟-

به تقلید از من صداتشو آروم کرد و گفتم

!!اینقدر به داداشم گیر نده من نمیدونم چه هیزم تری به تو یکی فروخته--

آخه یادمه جووتتر که بود خوش اخلاقت بود-

اگه منظورت 20 سال به پایینه خب معلومه آدم افکارش با دوران بلوغش--

زمین تا آسمون فرق میکنه مثلاً خود تو اخلاقات فرق کرده نکرده؟

کرده بود اونم خیلی... من الان با اینکه خیلی از اون روزا نگذشته اما به خیلی از افکار 14-15 سالگیم میخندم

چقدر فانتزی بودن والان به نظرم چقدر خجالت آور و گاهی خنده دار ولی با این حال رو به شایان بجای این

حرفها گفتم

من میدونم این رفت با خارگیا نشست اینجوری شد ماشاءالله... رشتشم بی تاثیر-

نبود یعنی چی آخه... چیزی که به هنر ربط نداشته باشه به درد نمیخوره

اولا فلسفه هم یه نوع هنره ثانيا آلمان که هیچ اما بعد درسش که رفت فرانسه، پاریسم--

!!که شهر احساسات و عشقه چطور میتونه تاثیر سرد بزاره؟؟

جنبش به خود آدمه که داداش تو نداشته، این چیزا بهش نفوذ نکرده-

تا الان که تقصیر خارجیا بود؟--

...حالا-

اما حاضر م شرط ببندم اشتباه میکنی و به احتمال 90% نمیدونی چرا رفته بود فرانسه--

راست میگه نمیدونستم اونموقع ها ترجیح میدادم ندونم شایان که سکوتو دید گفت

محض اطلاعاتون عسلی داداش من صرفا به خاطر هنر رفته بود فرانسه--

دهنم اندازه ی غار باز شده بود چشمام که ذاتا گرد بود نمیتونستم از یه حدی گردترش بکنم

!!! دروغ میگی-

با لبخند دست برد سمت چونمو دهنمو بست و گفت

!دروغم چیه؟--

حالا چیا بلده؟-

نمیدونم--

پَه ما رو گرفتی برادر..؟-

نه جدی جدی نمیدونم یعنی ما که فقط حرفشو شنیدیم نفهمیدم رفت اونجا واقعا چیکار کرد شایدم--

به قول تو جَنَمِ جذب هنر رو نداشت

حقا همون فلسفه به دردش میخوره به ماهان نگاه کردم

اگه قید اخلاق گندشو میزدیم خوشتیپ بود و صد البته جذاب

یه جذابیت خاص شاید به خاطر غرور و ابهت توی رفتار و کاراش بود یا اون سکوت مرموز

یا لبخند محوی که خیلی به ندرت مینشست کنج لباش اما وقتی لبخند میزد واقعا زیبا و خاصش میکرد زیبایی

اسطوره ای نداشت اما یه جوری بود در کل،

حالت صورتش همیشه جدی نشونش میداد

تنها عضوی که میتونستی حس هاش رو از توش بخونی چشماش بود که اونم سعی میکرد

همیشه مغرور و سرد باشه تا کسی نفهمه

ولی خب میگن چشم آینه ی قلبه و نمیتونه دروغ بگه و آدم رو لومیده

همیشه یه غم خاصی ته نگاش بود از وقتی یادمه بود هیچوقتتم از بین نرفت که هیچ بیشترم شد

ماهان تقریبا شبیه شوهر خالم بود اما اصلا به خاله ی خدا بیامرزم نرفته بود گرچه وابستگی و عشق خاصی به خالم داشت عمو رضا همیشه میگفت

این پدر سوخته مادرشو بیشتر از من دوست داره --

همه فکر میکردیم بعد مرگ خاله محاله اون دوباره سر پاشه اما شد ولی ساکت تر از قبل

عوض ماهان شایلین وشایان فتوکپی خالم بودن

با اون چشمای میشی و صورت کشیده و موهای قهوه ای حالت دار تقریبا شبیه دوقلوها بودن

گرچه شایلین الان بنظر شکسته تر از همه شون میومد

به هر حال مرگ شوهر و مادرش درد سختی بود

شایان سرخوش تر از اون بود که به فکر باشه ماهان هم با 28 سال سن حتی خم به ابرو

نیاورده بود

...هستش، نه که صورتش بچگانه باشه ها نه baby face اونم تقریبا

اما انگار پیر نمیشد عین پسر ای 24 ساله میموند

بینی متناسب پوست برنزه (به جاش من عین برف سفید بودم دوست صمیمیم عاطفه همیشه بهم میگه شیر
(...برنج

نگام کشیده شد سمت دستاش مثل همیشه موهاشو میداد بالا

موهاش حالت دار و قهوه ای روشنه که اگه دقت میکردی چند تا تار موی سفید بینشون پیدا میکردی

آدم با دیدنش دلش میخواست دست کنه تو موهاش

همیشه ی خدا هم ته ریش داره دستاشم خب... نه تنها دستاش بلکه کل شخصیتش اون جذبه و مردونگی

...ذاتیش باعث میشد حس کنی میتونی بهش تکیه کنی

سرمو محکم تکون دادم آه این فکرای مزخرف چیه هی میاد توذهنم!!البته گاها اینطوری میشم

:میداد آروم دم گوشش گفتم SMS برگشتم سمت شایان سرش تو گوشیش بود و داشت تند تند

فرشته اس؟؟ -

:بدون اینکه نگاهشو از صفحه موبایل بگیره نیششو باز کرد و سرشو تکون داد گفتم

سلام برسون -

دوباره سرشو تکون داد وچیزی نگفت فرشته دوست دختر شایانه

انصافا دختر نازنینیه من یکی که خیلی دوستش دارم

مریم جان نمیخواهی لباساتو عوض کنی؟؟ --

چرا... چرا الان عوض میکنم -

به دنبال حرف شایلیں رفتم سمت اتاق شایان کلاً من تو اتاق این پرسه میزنم

خیلی دلم میخواست بدونم مال ماهان چه شکلیه

ماتتو و شالم رو درآوردم و زدم به آویز زیر ماتتو یه تونیک کاهویی که رنگ بندی

جالبی داشت پوشیده بودم به نظر خودم که عالی شده بودم

کلاً به قول عاطفه کمی، (فقط کمی ها مدیونی فکرکنی خیلی) اعتماد به نفس من از حد گذشته

همین که رفتم بیرون علی دستمو گرفت و برد سر دفتر نقاشیش

...مریم بیا ببین خوب کشیدم--

بد نبود واسه یه بچه 11 ساله خوب به حساب میومد اما واسه منی که دور و برم پر

:نقاشای ماهر و نیمه ماهره واقعا خنده دار میومد مخصوصا آدماش اما خب نزد من تو ذوق بچه و گفتم

خوب کشیدی آفرین، اما خب سعی کن یکم طبیعی تر کار کنی -

:چشاش رو مظلوم کرد و گفت

...مریمی یکی واسم میکشی من حوصله ندارم --

و بعد لب پایینش و داد جلو که مثلاً من رو تحت تاثیر قرار بده

:لپشو کشیدم و گفتم

علی جان من با این چیزا شبیه یه حیوون گوش دراز نمیشم خودت میکشی تا نقاشیت بهتر بشه -

آخه حوصله ندارم --

یعنی چی حوصله ندارم من بالا سرتم تا تموم کنی همین الان شروع کن -

راجب درس که میشد خیلی جدی میشدم به هر حال من شاگرد ممتاز مدرسه بودم

موقع انتخاب رشته میخواستم ریاضی محض یا فیزیک اتمی بخونم

چون فوق العاده تو این درس ها جلو بودم اما خب کی حوصله محاسبه داشت
اونم بیه عمر، پس ترجیح دادم برم پی هنر و انصافا تو همه چی پر استعدادم
بله پس چی؟

تا موقع شام با علی مشغول بودم البته بیه چشمم هم به ساعت بود چون امروز سریال مورد علاقم پخش میشد
خودشم قسمت حساسشه
بچه ها بیاین شام --

همگی بلند شدیم و رفتیم تو اون یکی سالن که میز غذاخوری اونجا بود؛
شایان درست روبروی من نشست و کنار من علی و کنار اون ماهان طرف چپم خالی بود
چون مامان و شایلین هنوز داشتن غذاها رو میاوردن
کمی که گذشت علی پاشد رفت آشپزخونه منم بیخیال دستم رو گذاشتم کف صندلیش و تکیه مو دادم بهش
...بی توجه به همه به چرت و پرتای شایان گوش میدادم که بیهو
دستم گرم شد فوراً بهش نگاه کردم دست ماهان روش بود
اونم انگار تازه متوجه شده بود چون فوراً دستشو کشید
برای اولین بار کلافگی رو تو رفتارش دیدم

تماس دست کسی برام مهم نبود اما دست ماهان... چرا مهم بود خیلی هم مهم بود
احساس میکردم گرم شده یاد دورانی افتادم که آرزو داشتم بدونم اگه دستامو تو
دستاش بگیره چه حسی داره... دوباره حس بیه دختر 15 ساله رو داشتم که حتی با بیه رویا،
بیه رویای هرچند کوچیک که گرفتن دست اون پسر 24 ساله باشه داغ میشد رو داشتم
مطمئن بودم الان سرخ شدم اما اون باز فوراً به خودش مسلط شد،
با بیه سرفه صداشو صاف کرد و گفت

میشه اون پارچ آب رو بدین --

داد، تو عالم هیروت گفتم error اولش نفهمیدم چی گفت کلا مغزم

!!ها -

وقتی متوجه شدم فوراً درستش کردم

آها -

و پارچ رو گذاشتم کنار دستش فکر کنم اونم حواسش نبود که دست من رو صندلی هستش و به قصد آب خوردن خم شده بود

...خدا رو شکر کسی مخصوصا شایان حواسش نبود و گرنه از این سرخ شدن من چه فکرها که نمیکرد

شام تو سر و صدای شایان و سکوت عجیب من و سکوت عادی و همیشگی ماهان خورده شد

عادی رفتار میکرد اما خب رنگ پوستش به سرخی میزد و معلوم بود بدجوری

تو فکره ولی خب تموم این اتفاقا باعث نشد که یادم بره سریالم شروع شده

با ذوق و شوق نشستم رو مبل یکی از بالشت ها رو گرفتم بغلم و زل زدم به تلوزیون

یه ربعش گذشته بود، محو فیلم بودم که یهوایی کانال عوض شد

:فورا سرگردوندم ببینم کی قصد جون خودشو کرده که دیدم کنترل دست ماهانه نا خواسته بلند گفتم

||| ماهان چرا اینطوری کردی داشتم نگاش میکردم -

صدام نازکتر و با عشوه شده بود واقعا دست خودم نبود همچین محو فیلم بودم

که نفهمیدم چرا به اسم صداش کردم اونم کسی رو که همیشه من رو جمع میننده

...ماهان خشک شده به من نگاه کرد لب ور چیدم و آروم جمع شدم تو صندلی، ماهان اما

انگار منو نمی دید کاملا خشک شده بود چشاش دو دو میزد

:شایان که کنارش نشستنه بود زد رو شونش وگفت

راست میگه ماهان بزار بمونه همونجا --

:ماهان بلاخره نگاه از من گرفت و در حالی که شبکه روبرمیگردوند با صدای آرومی گفت

حواسم نبود نگاه می کنین --

اون صدای گیرا الان کاملا گرفته شده بود،

انگار اصلا تو این دنیا نبود حواس منم از فیلم پرت شده بود و زیر چشمی حواسم به ماهان بود؛

...کلافه بود شدید

نمیدونم چقدر گذشت که یه دفعه از جاش بلند شد و رفت تو اتاقش لباس بیرون پوشید و اومد رو

:به جمع گفت

با اجازتون من برم بیرون یه کاری واسم پیش اومده --

:عمو رضا گفت

برو به سلامت --

:سرسری خدافظی کرد و رفت منم نشستم پیش شایان، آروم صداش کردم وقتی متوجهم شد گفتم

!ماهان چش شد بیهویی؟ -

:شایانم تو فکر بود گفت

راستش نمیدونم انگار اصلا حالش خوب نبود؛ نمیدونم چرا دلم شور میزنه --

:آروم زمزمه کردم

منم همینطور -

نگران بودم نمیدونم چرا اما بودم

معمولا ما از خونه ی خاله اینا زودتر از ساعت 2 برنمیگشتیم

اما اونشب اونقدر بیخودی کلافه بودم که دلم میخواست همون لحظه برم ولی خب نمیشد

ماهانم انگار قصد نداشت برگرده

حدوداً ساعت 12 بود که صدای در اومد

با دیدن ماهان تو اون وضع همگی با بُهت بلند شدیم اونم با تعجب به ما نگاه میکرد

:شایلین در حالی که سعی میکرد جیغ نزنه گفت

!ماهان چه بلایی سر خودت آوردی؟ --

:آروم گفت

چی؟؟ --

...شایلین- سرت

دستشو برد طرف سمت چپ پیشونیش که بی شک شکسته بود و همینطور خون داشتازش می چکید،

:با لمس پیشونیش اخماش کمی تو هم شد به دستش که نگاه کرد با یه لحن عادی گفت

...اوه داره خون میاد --

!!چشمام گرد شد چرا اینقدر ریلکسه این؟

یعنی تا الان متوجه نشده؟

از تکیه دادنش به چهارچوب در معلوم بود سر گیجه داره

یعنی با خودش نگفته چرا تلو تلو میخورم؟

ماهان-- چیز مهمی نیست من...میرم تو اتاقم

پله های طبقه بالا نزدیک در ورودی سالن بود همینکه دستشوگرفت به نرده ها

چشماشو بست و رو زمین زانو زد جیغ خفه ی کشیدم و دستامو گرفتم جلو

:دهنم شایان فوراً دوید طرفش و زیر بغلش رو گرفت و سعی کرد بلندش کنه تو همون حال گفت

!!چه بلایی سر خودت آوردی مرد حسابی --

اما زانوهای ماهان از زمین جدا نشده بود که بیهوش افتاد تو بغل شایان،

:اونم بخاطر وزن ماهان نشست رو زمین و گفت

...یا امام زمان،ماهان --

:همه بجز من رفتن طرفشون بابا که پزشک مغز و اعصابه فوراً گفت

شایلین جعبه ی کمک های اولیه رو بیار --

خودش از اون یکی سمت به شایان کمک کرد تا ماهان رو بیرن اتاق عمو رضا که طبقه ی پایین بود

به خاطر گریه های مامان و شایلین،بابا نداشت برن تو اتاق

منم که خشکم زده بود،همونجا ولو شدم روی مبل

حس از تنم رفته بود یعنی چه اتفاقی واسش افتاده؟؟

نفهمیدم چقدر گذشت تا بابا اومد بیرون ما فهمیدیم سرش

نشکسته و ضربه روی یکی از رگ ها خورده بود بخاطر همین خون ریزی داشت واز حال رفتنشم به

همین خاطر بود

بابا گفت نیازی نیست ببرنش بیمارستان و شایان رو فرستاد تا از داروخونه سرم و چند تا چیز دیگه بگیره

قرار شد شب رو اونجا بمونیم

رفتم تو اتاق شایلین و رو کانپه دراز کشیدم

خوابم نمیبرد رفتار های ماهان تمام ذهنم رو مشغول کرده بود اما هر چقدر فکر کردم به چیزی نرسیدم

اون خودارتر و مرموزتر از اونی بود که میشد فکرش رو کرد

...بین فکر کردن هام نمیدونم کی بود که خوابم برد

اگه کسی از غم هاش نمیگه دلیل بر این نیست که مشکلی نداره درد رو اگه بگی همه میفهمن بیاین از " (Ashina.S)...لبخند کسی دردهاش رو بخونیم" (خود نوشت

سرم بدجور تیر میکشید اما این باعث نمیشد بین خواب و بیداری خاطراتم رو نبینم از دیروز تا حالا صد بار از ...جلو چشمم گذشته دیگه برام تبدیل شده به عذاب

دست به سینه داشتم نگاش میکردم، <<

چهار زانو نشسته بود رو مبل و محو تلوزیون شده بود

آروم کنارش نشستم و از پشت بغلش کردم

تو همون حال کنترل رو برداشتم و تلوزیون رو خاموش کردم

فورا عکس العمل نشون داد بیهو برگشت طرفم به خاطر همون موهای بلندش خورد تو صورتم با همون صدای پر عشوه اما معترض گفت

...!!! ماهان چرا اینطوری کردی؟! داشتم نگاش میکردم --

چیزی نگفتم،

خم شد کنترل رو برداره که بین دستام قفلش کردم،

سرمو فرو کردم تو موهایش و گودی شونش رو بوسیدم

:خواست باز اعتراض کنه که نشوندمش رو پاهام، نرم و سریع لباسو بوسیدم و گفتم

خانوم؟؟ انصافه آخه؟! من اینجا باشم و شما نگات رو من نباشه؟؟ -

:بدن ریزه میزشو تو بغلم جا به جا کرد سرشو فرو کرد تو گردنم و گفت

من نگام هر جا باشه همه هوش و حواسم پیش توئه مطمئن باش --

بوسه ی به گردنم زد بعد سرشو گذاشت رو سینم

آروم با دست موهای طلایی رنگش رو به بازی گرفتم

:صورتشو گرفت بالا دلم واسه چشای گرد سبز رنگش ضعف رفت هردوتا چشماش رو بوسیدم و گفتم

قربون چشمای زمردیت چی میخوای بگی؟؟ -

...لباشو غنچه کرد همین که خواست حرف بزنه طاقت نیاوردم و محکم بوسیدمش

:با یه گاز کوچولو ازش جدا شدم و گفتم

لباتو اونجوری نکن حرفتو بزنی -

ماهانم یه چیز بگم راستشو میگی؟؟ --

:با پشت دست گونشو ناز کردم و گفتم

تا حالا دیدی ماهان به عزیز دلش دروغ بگه؟؟ -

:کمی مکث کرد و گفت

دوسم داری؟ --

:خنده ی سرمستانه ای کردم و در جوابش گفتم

واقعا که کوچولوی...خوشم میاد پیش همه خانوم و با وقاری و پیش من عین بچه ها، -

خب معلومه که دوست دارم؛ خیلی بیشتر از اون چه که فکرشو بکنی

:نگاش رو دوخت به یقم و گفت

!قول میدی تنهام نزاری حتی اگه خودم بخوام؟ --

:جدی گفتم

نگام کن -

:نگاهشو دوخت بهم، در حالی که سعی میکردم صدام مهربون باشه جدی گفتم

صد بار بهت نگفتم دست نزار رو نقطه ضعف من؟ تو شادی زندگی منی اینو بفهم، تو زن منی، -

همسرم...حتی اگه خودتم بخوای نمیزارم ازم جدا شی حق نداری...تو مال منی،

وجود منی پس این فکر که تنهات می زارم رو بریز دور باشه؟

دست خودم نیست گاهی اونقدر خوشبختم که میترسم خدا تو رو از من بگیره، میترسم تنهام بزاری --

:چشماش پر اشک شده بود دلم ریش شد گفتم

من تا ابد کنارتم باور کن -

لباشو ورچید و سرشو عین بچه ها تند تند تکون داد قطره های اشک ریخت تو صورتش

اولین قطره رو با لبام رو گونش و دومی رو کنار لبش گرفتم سومی طمع لبای گرمش بود که کم کم داشت از من دور میشد >>

آروم اسمش رو زمزمه کردم اما... نبود،

گیج بودم... لمس دوباره ی اون خاطرات منگم کرده بود

احساس میکردم هنوزم اونجام با خودم میگفتم پس چرا همه جا یه دفعه سیاه شد؟

!!!سیاهی مطلق و بعد صداهایی که نمیفهمیدم کی به کیه

...ولی کم کم تونستم تشخیص بدم که هر چی جلو چشمم بود خاطره بود و بس

قدرت اینکه چشمامو باز کنم نداشتم

شایان به نظرت یه لحظه چش شد؟؟ --

نمیدونم مریم --

:مکثی کرد و ادامه داد

میدونی الان احساس میکنم که چقدر از برادرم دورم؛ با اینکه ماهان از همون اول یه اخلاق سردی داشت --
اما منم هیچوقت سعی نکردم

بهش نزدیک بشم، همیشه سرم تو کار خودم بوده این دوری تقصیر منم هست

بلاخره چشمامو باز کردم؛

...مریم... کسی که تازگی ها منو تو دوراهی میذاشت بدون اینکه بفهمه

یه لحظه منو یاد اون مینداخت و لحظه ی دیگه اثبات میکرد که هیچ شباهتی بهش نداره؛

!و من... نمیدونستم این کشش بخاطر چیه

حالت خوبه؟؟؟ --

شایان بود، برادری که شاید هر دو منو تو دوری از هم مقصر بودیم

اما خب من از بچگی تو ذاتم نبود که با بقیه زود جور بشم و البته هیچوقت موقعیت و روحیه شو نداشتم شاید وقتش بود بیشتر بهش توجه نشون بدم،

:دستشو گرفتم و با لبخندی که بیشتر به دهن کجی شبیه بود گفتم

خوبم -

اما واقعا خوب بودم؟؟

تو یه لحظه بلند شدم و نشستم که احساس کردم دنیا دور سرم چرخید شایان فوراً زیر بغلم رو گرفت و گفت:

چه خبرته پسر خوب!!حالت بده ها --

:مریم گفت

میرم به بقیه خبر بدم --

:با رفتنش شایان کمک کرد دوباره دراز بکشم بدنم سست بود، شایان با احتیاط ازم پرسید

ماهان...دیروز...چه اتفاقی افتاد؟ --

با خودم فوراً دیروز رو مرور کردم

...حرف بنظر ساده ی مریم منو به یاد گذشته انداخت به خاطر همون زدم بیرون

تو خیابون هم با اون سرعتی که من میرفتم زنده موندم خودش خلیه،

حواسم به جلو نبود و وقتی به خودم اومدم که نزدیک بود بکوبم به ماشین جلویی

فورا ترمز کردم که باعث شد سرم بخوره به فرمون ماشین

:اونقدر وضع روحیم بد بود که متوجه نشدم سرم زخمی شده...با صدای آرومی گفتم

هیچی حواسم نبود بیهویی ترمز کردم سرم خورد به فرمون ماشین -

:سرشو تکون داد و گفت

دیشب هممون رو ترسوندی --

...لبخند کجی زدم و هیچی نگفتم

همون لحظه خاله و شایلین اومدن و همون سوال شایان رو تکرار کردن

پشت سر اونا بابا و عمو هم اومدن به اونا همون جواب رو دادم

نگرانی بابا کاملا ملموس بود، رو به عمو محسن گفتم

ببخشید شما رو هم به زحمت انداختم -

لبخند آرومی که جزئی از صورتش بود رو حفظ کرد وگفت

این چه حرفیه پسرم وظیفم بود فقط خیلی نگرانت بودیم بیشتر مراقب باش --

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم،

نگام افتاد به مریم که یه گوشه ایستاده بود و رفته بود تو فکر؛

ناخودآگاه داشتم با هم مقایسهشون میکردم... نه اصلا... حتی یه ذره هم شباهت نداشتن

...مریم قد بلند بود و اندام ورزشکاری و موزونی داشت عین مدل ها اما اون

...بغلی بود و قدش معمولی

مریم چشاش عسلی بود فکر کنم

اما اون چشای سبز روشنی داشت انگار خدا زمرد گذاشته جای چشماش،

موهایش عین طلا بود و حالت دار اما موهای مریم لخت و قهوه ای،

مریم جذاب بود بود اما اون... واقعا زیبایی خیره کننده ای داشت

رفتار اش خانومانه بود، با اقتدار راه میرفت، با همه محکم حرف میزد و فقط تو خلوتمون خودشو لوس میکرد

اما مریم رفتار اش هنوزم بچگانه بود ولش میکردی رو جدول کنار خیابون راه میرفت

واسش مهم نبود بقیه چطوری نگاهش میکنن، روحیش شاد و زیادی بچگانه بود؛

این دو نفر بی شک نقطه مقابل هم بودن پس مریم نمیتونست منو یادش بندازه... نه نمیتونست

وقتی به خودم اومدم که داشتیم خیره به هم نگاه میکردیم خیلی عادی نگامو ازش گرفتم نمیخواستم دردم

درست کنم مریم هنوز بچه بود ممکن بود از نگاهم بد برداشت کنه و من اینو نمیخواستم

...اون هیچی از زندگی من نمیدونست... هیچکس نمیدونست و من هم نمیخواستم که بدونن... به هیچ وجه

!واقعا؟ --

اوهوم -

سرشو متفکرانه تکون داد، گلاسور و تخته شاسیم رو که بغل کرده بودم جا به جا کردم تا نیوفتن،

عاطفه گفت

این پسر چرا ازدواج نمیکنه یعنی تا حالا از کسی خوشش نیومده؟ --

:سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم

من چه بدونم؛ نه فکر نکنم هر کی هم ازش میپرسه میگه من قصد ندارم ازدواج کنم -

شاید همون موقع ها که رفته بود آلمان پی خوشیش بود --

:چپکی نگاهش کردم و گفتم

دکترای فلسفه رو هم تو اون مدت کوتاه حتما عمه ی من گرفته نه؟ -

:قیافه ی حق به جانبی گرفت و گفت

خب خلیلا میتونن همزمان هر دو کار رو با هم انجام بدن اصلا بجز اون شاید تو فرانسه رفته بود --

پی دختر بازی مگه نمیگی به اسم هنر رفت اما هیچ کاره برگشت، پاریس هم که شهر عشق اوففففف

خفه شو عاطفه -

:سیخ ایستاد و گفت

اصلا شاید از تو خوشش اومده مگه نمیگی داشت یه جوری نگات میکرد؟ --

:متفکر سرمو تکون دادم و گفتم

نه اون نگاه... انگار اصلا منو نمیدید یه جور دیگه بود فقط خیره هوا بود و من -

...اصلا اونجا وجود نداشتم انگار

:برای اینکه فوراً بحث رو عوض کنم گفتم

این درس طراحی بخواد همینطوری بی استاد پیش بره هیچی ازش یاد نمیگیریم اینم -

...که بیشترش عملی

رسیده بودیم بالای پله های سالن دانشگاه حرفمو هنوز کامل نکرده بودم که یه خر وحشی

...از پشت خورد بهم منم مستقیم سقوط کردم

هرآن منتظر خورد شدن استخوانام بودم که... دو تا دست پیچید دور کمرم و نگهم داشت

منم برای اطمینان دستامو دور گردنش پیچیدم اونقدر سریع اتفاق افتاد که

فرصت جیغ زدنم پیدا نکردم فقط بی حرکت ایستادم وقتی مطمئن شدم سقوطی در کار

نیست سرمو بلند کردم چشمم که بهش افتاد فکم به جای من سقوط کرد پایین پله ها

نمیدونم تو قیافم چی دید که خندید

!! ابرو هام رفت بالا، ماهان و خنده؟؟

نکنه افتادم پایین و مردم اینم روحمه که توهم میزنه؟

...از کنار شونش یه دور پایین پله ها رو از نظر گذروندم

نه جسمم اونجا نبود پس زنده... تو چته بابا نیش تو ببند

به صورتش نگاه کردم پس چال گونش کو؟

!! اینکه تو حالت عادی همین که حرف بزنی لپاش میره تو

:ته ریش همیشگیش رو هم زده؛ ناخود آگاه بلند گفتم

پس چال گونت کو؟ -

... با حرفم خندش شدت گرفت

وا این چه امروز واسم خوش خنده شده زرتی میزنه زیر خنده؟

تازه به چشماش نگاه کردم مشکمی؟؟؟

لنز گذاشتی؟ -

:صدای عاطفه از پشت سرم اومد

جات راحتی خانومی؟ --

!! ای تو گورت دختر این چه حرفیه آخه

یه دفعه فهمیدم هنوزم آویزونم فوراً از بغلش در اومدم

:خم شد وسایلام رو برداشت و داد بهم و با صدای که هنوز توش خنده بود گفت

حالتون خوبه؟ --

:تازه با شنیدن صدای که مال ماهان نبود فهمیدم چه گندی زدم ولی باورم نمیشد، گفتم

ببخشید اسم شما چیه؟ -

لبخندش که کیش اومد فهمیدم نمیتونه این آدم رو به روم ماهان باشه

اون تو حالت عادی لبخند نمیزنه چه برسه به این که هی نیششو باز کنه

آرش وحدانی هستم --

چند پله ی که افتاده بودم رو برگشتم حالا خوبه من خوردم بهش اینم نیوفتاد؛

آرش هم (چه زود خودمونی شدم... آرش) اومد و ایستاد کنار ما یه پسر هم ایستاد کنارش،

آرش موهاش مشکی بود لباش هم کوچیکتر از مال ماهان،

بنظرم ماهان جذابتره و البته این آرش هم کلا سرخوشه

تمام مدت یه لبخند رو لبشه نه که شبیه دیوونه ها باشه ها نه... ولی با قیافه ی ماهان عادت ندارم

به پسر کناریش نگاه کردم خوشگل بود چشمای سبز و موهای قهوه ای لب و بینیش متوسط بود

...شیک پوش و درعین حال خوش خنده

بهبویی آرش گفت

حالا به نتیجه ای هم رسیدین؟ --

...و به خودش اشاره کرد پررووووووو

پشت چشمی نازک کردم و با تخرسی ابروهامو انداختم بالا و گفتم

...نُج هر چی بیشتر نگاه میکنم میبینم فقط لحظه ی اول شبیه همین -

عاطفه گفت

شبیه کی؟ --

ماهان -

عاطفه خم شد و دم گوشم گفت

اگه شبیه اینه پس جذابه --

مثل خودش آروم گفتم

نه ماهان جذابتره -

با تعجب ابروهاشو بالا انداخت و چیزی نگفت پسر خوشگله خیلی با احترام گفت

بنده هم بارید صالحی هستم؛ از بچه های گرافیک یا معماری باید باشین درسته؟ --

و به تخته شاسی دست من و عاطفه اشاره کرد

عاطفه -- گرافیک، من عاطفه امیرخاری هستم دوستم هم مریم حیران و شما چه رشته ای؟

آرش-- لیسانس معماری

:برای اینکه بحث رو عوض کنم و زود از اونجا بریم رو به عاطفه گفتم

راستی کدوم خر وحشیی بود خورد به من؟؟ -

:بیهویی آرش ترکید از خنده باربد هم در حالی که سرخ شده بود گفت

بخشید واقعا، حواسم به جلوم نبود بخاطر همین --

چشمام کاملا گرد شد این دفعه فکر کنم منم سرخ شده بودم اما به روی خودم نیاوردم و

:با لبخند مسخره ای گفتم

ااااا شما بودی؟؟ خوب برادر من حواستون رو جمع کنین حالا بیخیال ما دیگه بریم خدافظ -

دست عاطفه رو گرفتم و فوراً فلنگو بستم؛ ساختمون و کل محوطه تا برسیم بیرون عاطفه

:یکسره خندید و حرص منو در آورد آخر سر سرش داد زدم

کوفت، درد بخوره تو اون کلت به چی میخندی؟ -

.....وای مریم تو روی...تو روی پسره چی هم گفتی --

و دوباره بلندتر خندید؛ واقعا امیدوارم دیگه نینمش

حالا آرشه واقعا شبیه ماهانه؟ --

رنگ مو و چشماشون فرق داره بجز اون ماهان رموزه، جذابه، با ابهت و مغروره اما این کلا نیشش بازه -

انصاف داشته باش جذاب بود --

بله بود اما به شرطی که ماهان رو ندیده باشی -

:شیطون نگام کرد و گفت

خیلی ماهان ماهان میکنی نکنه خبریه؟؟ --

:زدم پس کلشو گفتم

نه خیر فقط گفتی چطوره منم مقایسه کردم همین -

باشه بابا باور کردم --

دستم تو هوا به معنی برو بابا تکون دادم و رفتم سمت 206 آلبالویی که هدیه بابا به خاطر قبولیم تو دانشگاه بود

عاطفه هم طبق معمول خودشو انداخت بهم تا برسونمش

کل راه هم فقط یا از ماهان گفت یا از سوتی من جلو اون دو تا

....من هنوزم امیدوارم که دیگه نیینمشون البته اگه به شانس منه میینمشون مطمئنم

خانوم حیران...خانوم حیران --

کلافه ایستادم و پوفی کردم؛مهران گلزار به نظرم کنه ترین آدم جهان

برگشتم طرفش

بله؟ -

ماشیتونو نیاوردین؟ --

چرا دوست داره تو کارم فضولی کنه؟

نه خیر امرتون؟ -

:نیششو تا بنا گوشش باز کرد و خوشحال گفت

بفرمایید برسونمتون --

:اخمی کردم و گفتم

نه خیر ممنون پیاده میرم -

چرا پیاده؟ماشین هست خب بفرمایید --

نه خیر تو مخش نمیرفت

...آقای گلزار -

بله؟ --

ترجیح میدم پیاده برم -

:فکر کنم فهمید دلم نمیخواه ریختشو ببینم چون نیششو بست و گفت

بله هر جور میلتونه با اجازتون --

...و سرشو انداخت پپایین و رفت پسره ی نقطه چین مثلا میخواد خودشیرینی بکنه

صبح با ماشین عاطفه اومدم اما سر کلاس دوم بهش زنگ زدن اونم پاشد رفت و منو اینطوری آواره کرد من غلط بکنم یه بار دیگه به حرف عاطفه گوش کنم حالا مجبورم پیاده برم...حداقل آرش یا باربد هم نبودن که با اونا برم...راستی دیدین گفتم من شانس ندارم دوباره دیدمشون و تو این مدت کوتاه حسابی باهم مچ شدیم پسرای خوبین و البته شر و شیطون اما خب من شانس قشنگ هیچوقت اونی که میخوام نمیشه

بابا جان من خسته ام تا خیابون بعدی کلی راهه چرا امروز هیچکی نیس اه

سرم پائین بود و همینطور غرغر میکردم که یه دفعه خوردم به یکی فوراً سرم رو آوردم بالا

یه پسر تقریباً هیکلی که چشمای قهوه ایش برق میزد پشت سرش یکی دیگه تکیه داده بود به دیوار و با لبخند نگاه میکرد به اطرافم نگاه کرد،یه کوچه دیرتر پیچیدم این کوچه هم به خیابون بعدی راه داره اما اونقدر تاریک و خلوته که ترجیح میدم از توش نرم حالام اشتباهی پیچیدم

یه لحظه از طرز نگاه کردنشون ترسیدم با یه ببخشید عقب عقبی رفتم تا از کوچه قبلی برم اما همینکه برگشتم خوردم به کس دیگه یه پسر که تقریباً شبیه همونی بود که به دیوار تکیه داده بود قبل اینکه حرکتی بکنم باز وهامو گرفت و منو چسبوند به خودش و گفت

جای میرفتی تنهایی؟ --

ته: دلم خالی شد،لبام قفل شد به هم خودمو کشیدم عقب اما اون ولم نکرد آروم به زور زمزمه کردم

میشه ولم کنید؟ -

:چونمو گرفت تو دستش و گفت

اوه چه لفظ قلم --

از طرز حرف زدنش تموم موهای بدنم سیخ شد؛

محکمتر کشیدم عقب که اونم منو محکمتر گرفت

...دست و پام یخ زده بود امیدوار بودم تو اون شرایط افت فشار کار دستم نده

اونجا بود که به غلط کردن افتادم که ای کاش با گلسار میرفتم

:با صدای که بخاطر ترس میلرزید گفتم

ولم نکنی جیغ میزنم -

اون یکی پسره از پشت چسبید بهم رسماً داشت حالم بد میشد دستش به هر جایی از بدنم که میخورد

میخواستم بمیرم

دیگه داشتم گریه میکردم از این که هیچ کاری نمیکردم حرصم گرفت البته نمی تونستم که کاری بکنم

:پسری که پشتم بود گفت

اون وقت چی میشه بنظرت؟ بزار حدس بزنم از آسمون میان کمکت؟ --

:اون پسری که تکیه داده بود به دیوار با یه لحن لوسی گفت

اوه اوه ببین چه اشکیم می ریزه بابا بد نمیگذره بهت ترس نداره که --

و یه چشمک زد

:پسری که اول گرفتم گفت

بهتر نیست وقتمون رو اینجا تلف نکنیم؟ --

دست خودم نبود اگه کاری نمیکردم چنان ترسیده بودم که قدرت حرف زدن هم نداشتم باید جای من باشی تا بدونی چی میگم امیدوار بودم یکی بیاد کمکم اما من هیچ وقت شانس ندارم همین که دیدم میخوان منو ببرن چنان جیغی کشیدم که گوش خودم هم سوت زد اما با سیلی محکمی که خوردم صدام تو گلوم خفه شد کههیچ،چشمام هم سیاهی رفت اگه نگرفته بودنم پخش زمین میشدم اما خب...دیگه چیزی نفهمیدم

سرم سنگین بود کل بدنم سنگین بود انگار یه تریلی از روم رد شده

چشمام رو که باز کردم خودم رو تو یه اتاق شیک دیدم مخلوطی از رنگ های سفید و طلایی بود

همه چیز شیک و تکمیل البته تار،تختی که من روش بودم منو یاد تخت پرنسس ها مینداخت از این تخت های که دورتا دورش حریره چون حریره اش رو انداخته بودن نمیتونستم کامل وسایل های اطرافم رو تشخیص بدم کلا یادم نمی اومد چی شده که...که بیهو یادم اومد

...اون سه تا پسر...و سیلی که خوردم...یعنی...یعنی

...خدا جون نه من...من

حتی نمیتونستم فکر کنم،دست و پام سر شده بود چرا این اتفاق باید برای من میوفتاد؟

یه دفعه از پشت پرده ی حریر دیدم که یکی اومد تو

قیافش معلوم نبود اما از سایه اش میشد فهمید که یه پسر قد بلند و هیکلیه

یاد پسری افتادم که از پشت منو گرفت از ترس چشمام رو بستم و شروع کردم جیغ زدن

احساس کردم که یکی شونه هامو گرفته و داره تکونم میده اما نمیفهمیدم چی میگه تا با دادی که زد صدام خفه شد

دِ میگم آروم باش --

احساس کردم صدا آشناست آروم آروم چشمام رو باز کردم با دیدن کسی که رو به روم بود چشمم گرد شد با لکنت گفتم

...تو...تو...ای...م...کجام...تو -

اصلا نمیفهمیدم اینجا چیکار میکرد من که...اون پسر...نکنه اینم...نه

صداش بنظر مهربون می یومد

چیزی نیست مریم تو جات امنه خب؟ آروم باش --

چطوری؟ -

تو کوچه نزدیک دانشگاه چند نفر مزاحمت شده بودن؛ منم اون اطراف یه کاری داشتم خیلی شانسی صدای -- داد یه دختر رو شنیدم و رفتم کمکش که دیدم تویی البته اولش نمیدونستم، تو از حال رفته بودی نمیتونستم جایی ببرمت بخاطر همین آوردمت اینجا حالام نگران نباش خب؟؟

بی اختیار چونم لرزید و شروع کردم به گریه کردن

ایندفعه از سر شوق بود

تازه با تمام وجود درک میکردم ممکن بود چه بلایی سرم بیاد

من مدیون این مرد رو به روم بودم...ناخودآگاه وسط گریه کردن صداش کردم

...ماهان -

چشماشو بست و کلافه نفسشو فوت کرد بیرون چرا اینجوری نگاه میکرد؟

...از نگاهش سر در نمی آوردم چند لحظه بعد با یه دستش منو گرفت و کشید جلو و سرمو چسبوند به سینش

کلا گریه بند اومد تو یه لحظه گر گرفتم...چی شد؟؟

فقط با یه دست گرفته بودتم و داشت موهامو نوازش میکرد

انگار میخواد یه بچه رو آروم کنه

احساس میکردم دارم از تو آتیش میگیرم گریه قطع شده بود و فقط داشتم هق هق میکردم

:با صدای زمزمه واری که انگار ناراحت بود گفت

دیگه تموم شد آروم باش --

سر مو تکون دادم؛ ازم جدا شد و فوراً از رو تخت بلند شد کلافه تر از قبل شده بود اینو با تمام وجود حس میکردم

دستی به موهاش کشید موهاش رفت عقب و دوباره برگشت به حالت اولش

...به خاله از گوشیت از طرف خودت پیام دادم که دیر میری اما --

:لبشو گاز گرفت و ساکت شد گفتم

اما چی؟ -

:با انگشتش به صورتم اشاره زد و گفت

صورتتو باید یه کاریش بکنی --

صورتم؟ بلند شدم و ایستادم جلوی میز آرایش به صورتم نگاه کردم جای 4 تا انگشت خیلی کمرنگ مونده بود
روش،

:با کمی دقت میشد دید مامانم که رو من زوم میشد مطمئن میفهمید و من اینو نمیخواستم گفتم

با کرم میشه یه کاریش کرد اما من سفید کننده ندارم -

:کمی مکث کرد بعد بلند گفت

روبیگ...روبیگ --

چشمام گرد شد؛ چی چی بیگ؟ روبیگ؟ یعنی چی؟ منظورش مکعب روبیگه؟ خب باهاش چیکار کنم؟ بدم بغلی؟

یهویی یه پسر از در اومد تواز دیدنش تعجب کردم چرا این روزا همه شبیه ماهانن؟ نه این که فتوکپی باشه
...ها نه اما خب

قد و هیكلی مثل ماهان داشت با چشمای خاکستری و موهای مشکی،

همینکه حرف میزد عین ماهان رو گونه هاش چال میوفتاد

:وقتی دقت میکردی متوجه شباهت عجیبش به ماهان میشدی با لجه جالبی گفت

!جانم؟ --

:ماهان گفت

سفید کننده داری؟ --

:پسره که فکر کنم همون روبیکه بود چشاشو گرد کرد و گفت

نه --

ماهان -- واقعا نداری؟

روبیگ -- مرد حسابی من خودم آرایش میکنم یا بابام؟

...برای اولین بار لبخندی رو لبای ماهان نشست که باعث شد چشمای منم گرد بشه

...چقدر خوشگل میشه

...ببند مریم

:روبیگ انگشتشو به نشونه ی تهدید گرفت طرف ماهان و گفت

منو آرایش کرده فرض کنی کشتمت --

ماهان -- نه داشتم باباتو آرایش کرده فرض میکردم

روبیگ -- اگه به بابا نگفتم سوگلیش چی میگفت راجبش، حلق آویزت میکنه

...ماهان تک خنده ی آروم و بی صدایی کرد و چیزی نگفت

به حق چیزای ندیده آدم چه چیزا که تو زندگیش نمیبینه

:روبیگ جاش گفت

خب اینجا نداری؟ --

:لبخند نادرش جمع شد و جاشو به اخمای همیشگی داد و گفت

نه --

:و بعد رو به من گفت

اگه حالت خوبه بریم سر راه واست میخرم میزنی --

:و خودش زودتر رفت بیرون زیر لب زمزمه کردم

چش شد؟ -

:روبیگ با چند تا سرفه گلوشو صاف کرد و گفت

بهتره بریم... بیرون منتظر تونیم --

و رفت ماتتومو درست کردم مقعنمو هم در آورم و دوباره سر کردم موهامو ریختم تو صورتتم تا کمتر جلب توجه کنه

از بس ترسیده بودم حواسم نبود که من لباسام تنمه

...چرخیدم برم که

...کپ کردم کلا خشکم زد این دیگه تو باورم نمیگنجید

چون اونور تخت بود تو دید کامل نبود و فقط یه قسمتش دیده میشد

تخت رو دور زدم وجلو قاب عکس ایستادم،

یه قاب عکس دو نفره از ماهان و...ویه دختر؟؟

عکس بزرگ و قدی بود؛ ماهان کت و شلوار مشکی پوشیده بود سمت چپ کتتش رو کمی داده بود بالا و دستشو تو جیب شلوارش کرده بود دختره شاید به زور تا شونه های ماهان میرسید لباسش گردنی بود و به حالت پایپون از پشت گره زده بود ادامه ی نوارها تا پائین کمرش میرسید البته لا به لای موهاش گم شده بود و به خاطر سیاهییش کمی مشخص بود پشت لباس تا کمی پائین تر از وسط کمرش باز بود دنباله ی لباس مشکی برافش جلوه ی زیبایی بهش داده بود لختی کمرش رو موهای طلایی بلندش که تا پائین رونش میرسید پوشونده بود عین ابریشم میموند دختره دستاشو گذاشته بود رو شونه های ماهان و برگشته بود و با چشمای سبز خوشرنگش زل زده بود به دوربین لبای سرخش به لبخند ملیحی باز شده بود ماهان هم در حالی که دست راستشو دور کمر دختره انداخته و به دوربین نگاه میکرد لبخند عمیقی رو لباس بود لبخندی که من تا حالا ندیدم، لبخندی که انگار از ته دل بود... وقتی به خودم اومدم دیدم خیلی وقته زل زدم به عکس؛ فوراً... سرمو تکون دادم

ترجیح میدام فکرامو نگه دارم واسه بعد اما مگه میشد؟

...رفتم بیرون فکرم اونقدر مشغول بود که متوجه نشدم بقیه جاهای خونه چطوریه

برای اولین بار نشستم تو ماشین ماهان

یعنی اون دختره کیه؟ چه نسبتی با ماهان داره؟ یعنی دوست دخترشه؟ یعنی اونقدر دوسش داره که عکس !! دوس دخترشو بزنه به دیوار؟ اصلاً اینجا کجا بود؟ خونه ی خودش بود یا دختره؟ اما من که کسی رو ندیدم

اوف چقدر سوال تو سرمه... کی میخواد بهشون جواب بده؟ یعنی از ماهان بپرسم جواب میده؟

...عمر... این آدمی که من میشناسم نم پس نمیده... البته فکر کنم

چون الان بیشتر از هر وقتی احساس میکنم که نمیشناسمش؛ بهش نگاه کردم واقعا این مرد رو کی کامل
میشناسه؟

سعی کردم فکر رو بدم به زمان حال... داشتن فرانسوی حرف میزدن از بغ بغ کردنشون مشخص بود

اخماف رفت تو هم یعنی چی میگن که نمیخوان من بفهمم؟؟

:بهبویی روبیک برگشت سمت من و به همون زبون یه چیزی گفت منم ناخواسته گفتم

!!هان؟؟ -

:روبیگ فورا گفت

فرانسوی بلد نیستین؟ --

:سرمو انداختم بالا که گفت

ببخشید من فکر کردم میفهمین چی میگیم... پرسیدم از کجا میشه لوازم آرایش گرفت؟ --

:متعجب گفتم

چطور؟ -

واسه صورتتون دیگه --

:آها... لبخندی زدم و گفتم

نیازی نیست موهام نمیزاره دیده بشه برسم خونه یه کاریش میکنم -

باشه پس --

:آخرشم نتونستم جلو خودمو بگیرم و پرسیدم

ببخشید شما ایرانی نیستین؟ -

چطور؟ --

آخه لجه ی جالبی دارین -

لبخندی زد که باعث شد نگاه کشیده شه رو چال گونه هاش... چرا من از اینا ندارم؟ آقا منم چال گونه میخوام

:دوباره به چشای خاکستریش نگاه کردم گفت

نه من از هر دو طرف ایرانیم فقط فرانسه به دنیا اومدم بیشتر عمرم رو یا اونجا بودم یا انگلیس --

اسمتون چی؟ تا حالا نشنیده بودم؟ -

:با حوصله گفت

اسمو زن عموم گذاشته اون انگلیسیه بخاطر همون یه همچین اسمی پیشنهاد داد مامانم قبول کرد --
آهان -

چه با حوصله، با ادب و با اخلاق، یعنی این دوست ماهانه؟ چطور با هم میسازن؟
:با ایستادن ماشین تازه متوجه شدم دم خونه ایم ماهان با اخم نگاه کرد و گفت
لطفا بیشتر مراقب باش... بدون ماشین هم جای نرو --

:سرمو تکون دادم و گفتم

باشه -

:سرمو انداختم پائین و با صدای شرمنده و آرومی ادامه دادم

بازم ممنون خدا فظ -

:زیر چشمی نگاهشون کردم... روییک نگاه عجیبی به ماهان انداخت که ماهان برگشت جلو، روییک گفت
خواهش میکنیم وظیفه بود اما بهتره شما هم اتفاقات امروز رو فراموش کنید بخاطر خودتون، خدا حافظ --
با خودم گفتم هر چی رو بتونم فراموش کنم اون عکس رو نمیتونم
دوباره سرمو تکون دادم و پیاده شدم ماهان گازشو گرفت و فوراً از اونجا رفت
وقتی رفتم تو مامان تو اتاقش بود

فوراً رفتم تو اتاقم و پریدم تو حموم یه چند باری خودم رو شستم تا دلم راضی بشه که تمیز شدم،
واقعا خدا ماهان اینارو رسوند

از حموم که اومدم بیرون اولین کاری که کردم آرایش بود؛ خدا رو شکر به اون شدت کبود نشده بود
...با همون موهای باز افتادم رو تخت و فکرم بی اجازه پرواز کرد سمت ماهان و اون عکس

یعنی واقعا کی بود؟

آقا من می ترکم؛ شایان چیزی راجبش میدونه؟

فکر نکنم... یعنی ازش نپرسم؟ خب چطوری بپرسم؟ بگم با ماهان تو یه خونه ی بودم که نمیدونم کجا بود
عکس رو اونجا دیدم... بعد نمیپرسه تو؟ با ماهان؟

...نه روم همیشه راستشو بگم... خدایا یه راهی پیش روم بزار و گرنه من از فضولی میترکم

فقط اونقدر بگم که اگه سر مشکلاتم هم اینقدر فکر میکردم سه سوته هل میشد دیگه از افکاری که تو سرم
...بود سردرد گرفته بودم ترجیح دادم بخوابم

چیه؟ چته ماهان؟؟ --

آرنجم رو گذاشتم لب پنجره و کلافه سرم رو تکیه دادم به دستم، دست دیگم رو فرمون بود

ماهان بد تو فکری ها --

...بیخیالم شو روبیک خودم نمیدونم کجام و چمه -

...میدونستم اما

:جدی گفت

بیخیال پسر به اتفاقاتی که گذشت دیگه فکر نکن خب؟ --

امروز واسه من مهم نیست روبیک -

منم امروز رو نگفتم --

بهش نگاه کردم جدی بود میدونستم راجب چی داره حرف میزنه همیشه میفهمید به چی فکر میکنم اون واقعا

:برام مثل یه برادره با لبخند محوی گفتم

تو بهترین برادر دنیایی میدونستی؟ -

:یقه ی لباسش رو صاف کرد و گفت

کلا من تو همه چی خوبم یه برادر خوب، یه پسر خوب، یه دوست خوب و بی شک یه دوست پسر خوب --

آره از دوست دخترای رنگ و رنگت معلومه -

باشه بابا تو این یه مورد بدم... خوب هر خوشگلی یه عیبی داره --

بله همینطوره بر منکرش لعنت -

کمی بهم نگاه کرد و بعد آه عمیقی کشید لبخندم محو شد روبیک واسم آشناتر از خودم بود میدونستم چی

:میخواد بگه فوراً گفتم

روبیک یه در صد هم فکر نکن که بخوای نصیحتم کنی -

...نصیحتت نمیکنم فقط میگم ف --

نه روبیک اون یه اشتباه بود من باید میدونستم که نباید دل بستگی باشه -

!! اشتباه؟؟ --

:آروم زمزمه کردم

یه اشتباه شیرین -

:شنید بخاطر همون بلندتر ادامه دادم

چیزی که نه اشتباهش تکرار میشه نه شیرینیش خب؟ پس تمومش کن -

:کمی که تو سکوت گذشت گفت

میشه منو همینجا پیاده کنی؟ --

ناراحت شد؟ نگاش کردم، نه نبود

چرا؟ -

میخوام واسه خونه خرید کنم هیچی ندارم --

کنار خیابون نگه داشتتم پیاده شد و با گفتن(میبینمت)رفت

گوشیم رو در آوردم و زنگ زدم خونه و خبر دادم که شب نمیرم، راه افتادم سمت خونه ی خودم در و که باز کردم سکوت خونه یه جوریم کرد؛ امروز روز پر تنشی بود به قول روبیک پیشرفت کردم با دیدن ساده ترین چیزایی که منو یاد گذشته میندازن داغون نمیشم...دیگه یاد گرفتم چطوری خودمو کنترل کنم

...راه افتادم سمت اتاق خواب، اتاق خوابی که روزی قرار بود مال ما بشه نه مال من وتنهایی هام

به عکس دو نفرمون نگاه کردم کنارش یه جای دیگه هم داشت، جای قاب عکس عروسیمون که هیچوقت نگرفتیم

...بی شک مریم این عکس رو دیده اما خوبه که دختر فضولی نیست و راجبش چیزی نپرسید

...اون روز یکی از بهترین روزای زندگیم بود جشنی که به افتخار ما گرفته بودن؛چقدر دلمو لرزوند

اون روز فوق العاده شده بود هنوزم گرمای دستاش رو، رو شونه هام حس میکنم یا لطیفی پوست و موهاش زیر دستم رو یا گرمای اون بوسه ای که دزدکی دور از چشم دوربینی که دست "جس" بود زیر گلووم زد

تازه یه هفته بود که به عشقم اعتراف کرده بودم؛شده بود مثل دختر بچه ای که حق نداره به شکلاتش دست بزنه و

دوست داره دزدکی ناخنکی بزنه و من چقدر عاشق اون بوسه های دزدکی بودم

موقعی که روبیک مچمونو رو بالکن گرفت به روی خودش نیاورد

اون لحظه رو یادمه روی بالکن دست دور کمرش انداخته بودم و میبوسیدمش، تو حال و هوای خودمون بودیم که سر و کله ی روییک پیدا شد... اولش سرخ شد ولی بعد که با روییک کل کل کرد و دید از رو نمیره دست انداخت دور گردنم و دوباره کارشو از سر گرفت دوست نداشتم جلوی کسی بیوسمش اما از لکش دست بردار نبود آخرش روییک سرخ شده از خجالت رفت، حتی عصبانیت خودمم یادمه... بخاطر لباس و پوشش... اما نمیخواستم چیزی رو تحمیل کنم میخواستم نه بخاطر من بلکه بخاطر خودش و با شناخت کامل حرف هام رو قبول کنه اما خب نمیتونستم تحمل کنم بقیه هم با لذت بهش نگاه کنن تمام شب با لذتی که داشتم عصبانی... هم بودم اون فقط مال من بود

با آهی که کشیدم به خودم اومدم؛ باز جلوی عکس، غرق خاطرات شدم

رفتم سمت تخت حریرهاشو بستم و نشستم روش

...روی تخت چشمم خورد به یه چیز براق

برش داشتم یه زنجیر بود با پلاکی به شکل لوزی که وسطش یه سنگ به رنگ آبی روشن داشت

...باید مال مریم باشه... مریم... مریم

امروز چرا بغلش کردم؟

زنجیر رو گرفتم تو دستم و بهش خیره شدم بعد سرمو بلند کردم و رو به عکس گفتم

بلاخره یه زن قبل تو پا گذاشت تو این خونه به دل نگیر اگه بغلش کردم دست خودم نبود... دروغ چرا؟ اون -

لحظه منو یاد تو انداخت... انگار تو بودی... حتما تو هم اونروز رو یادته؛ گریه میکردی عین یه بچه، یه لحظه احساس کردم مریم خود تویی اما بعدش دیدم نه هیچکس نمیتونه تو باشه هیچکس معصومیت تو رو نداره

میدونی اگه الان بودی خیلی چیزا فرق میکرد اما خب چه میشه کرد تو عادت داری به بی وفایی... راستشو بخوای میخوام فراموشت کنم به هر حال چند سالی گذشته بهم حق بده که وقتی تو نمودی منم نمونم... نه اینکه بخوام عاشق کس دیگه بشما نه، به روییک هم گفتم تو تکرار نمیشی و عمر گذشته ی من بر نمیگرده

...کامل فراموشت نمیکنم اما بی شک میخوام فقط یه خاطره بمونی

هنوزم بهم لبخند میزد، چشماش بی همتا بود

:آروم زمزمه کردم

...اما میدونی مشکل من کجاست؟... اینکه نمیتونم فراموشت کنم --

زنجیر رو گذاشتم تو جیبم تا سر فرصت بدمش به مریم

رفتم تو بالکن و تکیه دادم به دیوارش زل زدم به شهری که فقط خدا میدونست توش چه خبره و تو دل
آدماش چی میگذره، کی چقدر درد داره، کی چقدر خوشی
زل زدم به شهری که کم ازش خاطره داشتم اما میدونستم رازدار زندگی خلیاست شهری که پر از سکوت ها
و فریادها و پر از رازه و هیچوقت همیشه کامل درکش کرد
...سیگارمو در آوردم و شروع کردم کشیدن نمیدونم چرا حسم بهم میگفت اینجا
این سکوت... این آرامش پر از درد
فقط آرامش قبل از طوفانه؛ امیدوارم درد بزرگتری تو راه نباشه

من به سیگارهای پشت سر هم معتادم"
من به دردهای دلم، دل میبازم
من و این یار دیرین که غریبانه به پایم میسوزد
زیر باران غم آوای پر درد میسازم
من به آشنایی نگاه تو عادت دارم
به لرزش این دل بی دل
حسی شبیه عشق دارم
شاید این ره که همه پر ز بوی توست
پشت هم برایم خاطره ها سازد
لیک من به این درد کشیدن ها عادت دارم
من را که بجویی گوشه ای نشسته ام
مرگ خود را بارها ز خدا طلب دارم
نه نسوزان بر من دلی که خدای من است
که من از این دل و بی رحمی هایش خاطره هایی دارم
اشک بنشسته در نگاه من چیزی نیست

گر به روی چهره ی تو غمی بنشیند میمیرم

تو بمان گرچه وجودت دور ز من پر درد است

"اما به خدا من به این درد و لذت هایش عادت دارم

(Ashina.S:خود نوشت)

باور کن عاطفه هیچی نمیدونم

خب شاید دوست دختر شه --

اصلا بر فرض دوست دخترش باشه خب؟ الان کجاست؟ -

شاید به هم زدن؟ --

پس چرا هنوز عکسشو داره؟ -

پس اونجا خونه ی خودش بود؟ جاهای دیگه رو ندیدی؟ --

نه بابا همچین فکرم مشغول بود که نمیدونستم کجا دارم میرم فقط میرفتم -

ای کاش به من نمیگفتی --

چرا؟؟ -

الان منم مثل تو دارم از فضولی میمیرم و درد بزرگتر اینه راهی برای فهمیدنش نیست --

کمی سکوت بینمون ایجاد شد ترجیح دادم عاطفه رو آنالیزش کنم تا حواسم پرت بشه

عاطفه دختر با مزه ایه قیافش خیلی با نمکه،تپله اما چاق نیست

چشمای گرد مشکی داره یعنی گرده هــــ نگاه میکردی تو صورتش فقط چشم میدیدی موهاشم پرکلاغیه و

صاف اما جدا از تمام چیزا اون یه دوست خیلی خوبه

گفتی اسم اون پسره چی بود؟ --

روبیک...اما عاطفه بیخیال خوشگلش و اینا عجیب شبیه ماهان بود -

!واقعا؟ --

آره شاید هم فقط یه شباهت سادست چه میدونم...اما از طرز رفتارشون مشخصه از همه چیز هم خبر دارن -

نمیشه از اون بپرسی؟ --

آخه عقل کل کی میپرسیدم؟بجز اون به نظرت جواب میداد؟ -

حداقل در حد یه کنجکاوی ساده از خود ماهان میپرسیدی --

برو بابا ماهان نخواد خودتو بکشی هم جوابتو نمیده -

آه چقدر ارزش بدم میاد یعنی چی؟ آدمم اینقدر مرموز؟ --

به حرص خوردنش خندیدم یه سوال میوفتاد تو مخش تا جواب نمیگرفت ول نمیکرد

سلام خانومای محترم --

برگشتم سمت آرش تو این مدت کوتاه خیلی با هم گرم گرفتیم هم با خودش هم با باربد پسرای خوبین با چیزی که اولین لحظه راجبش فکر میکردم فرق داره شاید از نظر اخلاقی نقطه ی متقابل ماهان باشه اما پسر جلفی نیست به وقتش جدیه به وقتشم شوخ طبع در کل پسر خون گرم و مهربونیه که فوراً تو دلت جا باز میکنه

سلام آقایون محصل --

حق با عاطفه ست

باربد -- مگه شما محصل نیستین؟؟

والا مثل شما درگیر نیستیم؛ کم پیداین کلا -

...آرش -- خب به هر حال شما سال اولین یه مدت بگذره میگم کی سرش خلوته کی مشغوله

حق با اون بود به لطف استادامون که یه روز بودن یه روز نبودن و طراحی که از شانس ما امسال مریض شده بود تقریباً بیکاریم

باربد -- حالا چی ذهنتون رو مشغول کرده؟ از دور بنظر میومد بد جور تو فکرین؟

:عاطفه پشت چشمی نازک کرد و گفت

خصوصی بود آقا --

باربد -- بله؟ داشتیم؟

بله پس چی فکر کردی؟ --

:قبل از اینکه شروع کنن به کل کل کردن گفتم

راستی بچه ها 25 مهر یعنی 5 روز دیگه قراره حلیم بپزیم بیاین باشه؟ -

آرش -- یعنی ما هم بیایم؟

آره ديگه -

باربد -- اشکالی نداره يعنى؟

نه بابا مشکلی نیست بابای من یکی روشن فکره -

آرش -- حالا به چه مناسبتی؟

نمیدونم -

باربد -- يعنى چی؟

دلیل این رو فقط مامان و بابا و عمو رضا که شوهرخاله باشه میدونن -

عاطفه ادامه داد:

و البته ماهانی که هر سال به دلیلی نییاد به این مراسم... من باید ته توی این پسره رو در بیارم --

آرش فوراً پرسید:

کدوم پسره؟ --

عاطفه -- پسرخاله ی مریم

میدونستی 25 ام تولدشه؟ -

عاطفه -- واقعا؟ شاید بخاطر تولد اوئه؟

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

روز تولد جشن میگیرن یا خیرات می دن دیوانه؟ تا جایی که من میدونم دوست نداره واسه تولدش جشن -

بگیرن

عاطفه -- وا مگه همیشه؟

حالا که شده -

!!! باربد -- موضوع چیه من نگرفتم؟

... آرش -- منم همینطور

عاطفه با شوق گفت:

... آقا این یه پسر خاله داره خیلی مرموزه کلا هیشکی حتی داداشش راجب زندگیش نمیدونه الانم --

مطمئن بودم اگه جلوشو نگیرم همه چیز رو میگه بنابراین پریدم وسط حرفش و گفتم

الانم یه سری اتفاقات افتاده که فضولی این رو تحریک کرده -

:عاطفه فوراً دست به کمر زد و گفت

که فضولی من آره؟؟ عمه ی منه که چند روزه درگیر چند تا سواله؟ --

:بهش چشم غره رفتم که با یه لحن لوسی گفت

...ایش تحفه ترسیدم الان مثلا --

:موهامو زدم عقب و گفتم

کم حرف بزن بیا بریم سر کلاس گفتن امروز استاده میاد -

:واسه پسرا دست تکون دادم و گفتم

پنج روز دیگه میبینمتون پسرا -

عاطفه هم خداحافظی کرد و راه افتادیم سمت کلاس اما تو طول راه فقط راجب ماهان حرف زد که باعث شد با

خودم بگم عجب غلطی کردم

:سر کلاس یکی از دخترا که اسمش الناز بود از پشت خم شد جلو و گفت

بچه ها کسی میدونه این استاده کیه؟ اصلاً دیدینش؟ --

:مهسا که کنار دستش نشسته بود گفت

اسمش ساسان فامیلیشم صلح تژاد اما نه ندیدمش --

:الناز گفت

وای کاش یه پسر جوون؛ خوش تیپ، خوشگل و جذاب باشه بیاد اینجا عاشق من بشه --

:عاطفه گفت

هیشکی هم نه تو؟؟ --

...م-- والا همینو بگو

:من هم برگشتم و گفتم

اما به نظر من یه استاد پیره که موهای وسط سرش هم ریخته... 24 ساعته هم حرف میزنه 2 تا از دندوناشم -
از این دندونای طلاست از این مردای چاق که لباس تو تنشون زاره... اما الناز مطمئن باش عاشق تو یکی میشه
هی نیششو برات باز میکنه پشت سر هم بهت نمره میده فقط دعا کن پولدار باشه که اگه شدی زن پنجمش یه

ارثی بهت برسه... راستی یادت نره قبل خواب دندوناشو بگیری بندازی تو لیوان فقط مواظب باش لیوان رو که میزازه بالا سرش شبونه پا نشی اشتباهی دندوناشو با آب قورت بدی

مهسا با خنده گفت

فکر کن الناز بشه زن همچین آدمی اونم کوتوله الناز و بغل میکنه و میگه --

بعد با صدای لرزونی ادامه داد

عشق من با یه شب عاشقانه چطوری؟ بیا اون لبای قلوه ایتو ببوسم --

هر سه تامون بلند خندیدیم اما الناز با قیافه ی که کم مونده بود بالا بیاره گفت

زهرمار خفه شین ببینم حالم بهم خورد آه --

و رو به مهسا گفت

...ایشاء... قسمت خودت همیشه میگم --

مهسا پشت چشمی نازک کرد و گفت

من خودم یه عشق دارم --

و برگشت سمت محمد حیدری که یکی از پسرهای واقعاً خوبه کلاس بود و عین این کارتون ها تند تند پلک زد؛

سر حیدری پائین بود اما یه دفعه سرشو بلند کرد مهسا هم که ترسید بییتش هول شد و نزدیک بود بیوفته

رو زمین، ما دیگه غش کرده بودیم از خنده

م-- زهرمار نزدیک بود پسره بییتم آبروم میرفت

ع-- نه تترس حالا که ندیده

یهو الناز سیخت نشست و با لحن کشداری گفت

....جیگرتووووو --

میخ جلو شده بود قیافش طوری بود که انگار زل زده به یه شکلات مورد علاقتم ببینم به چی نگاه

...میکنه که خشکم زد

توهمون حالت خشکیده اول سر تا پاشو چک کردم

نه اسپرت بود نه رسمی خیلی مردونه مثل همیشه

قبل اینکه عاطفه لب باز کنه به حرف زدن با صدای آرومی گفتم

ماهان اینجا چیکار میکنه؟ -

عاطفه که صدامو شنیده بود چون دید کلاس ساکت شده با صدای آرومی در گوشم گفت

ماهان اینه؟ --

با بهت سرم رو تکون دادم و گفتم

این که فلسفه خونده -

صدای جدی و به نسبت خشنش نداشت حرف دیگه ای بزدم، با صدایش پیچ پیچ ها هم خوابید

لطفا همگی توجه کنین من شریف هستم موقتاً بجای استادتون آقای صلح نژاد میام چون چند جلسه ی اول --
بیگار بودین بهتره زودتر شروع کنیم

بعد کمی حرف زدن و گذاشتن قوانین سختی مثل "صدای موبایل و حرف زدن نشنوم" گفت که ازمون یه طرح
میخواد تا بدونه کار هر کس در چه حده یه عکس بچه که ازش به تعداد نفرات کپی گرفته بود به همه داد و
خواست شروع کنن وقتی عکس ها رو پخش میکرد به من که رسید یه لحظه مکث کرد و بعد بی توجه رد شد
کارش که تموم شد گفت

همونطور که کارتونو شروع میکنین بهتره با هم آشنا بشیم --

و شروع کرد به خوندن اسم ها با اینکه جواب دادم اما هنوز تو شوک بودم

عاطفه که دید بی حرکتیم همچین یه نیشگون محکم از بازوم گرفت که نزدیک بود جیغم درآد اما خب مؤثر
واقع بود و باعث شد حداقل سعی کنم کارمو شروع کنم

ماهانم طوری با جذبہ عمل کرده بود که صدای هیچکس در نمی اومد

منم ترجیح دادم به کارم برسیم بچه ی توی عکس خیلی بامزه بود

چشای درشتی داشت با لبای تپیل و لبای کوچیک، موهای تقریباً کوتاهشو دم خرگوشی از دو طرف بسته بودن یه
ساعت تمام طول کشید تا کارم تموم شه انصافاً سخت بود

تقریباً همه تموم کرده بودن ماهان هم از ته کلاس شروع کرده بود به نگاه کردن کارا

واسه همشون هم فقط به تکون دادن سر اکتفا میکرد به من که رسید و کارمو از نظر گذروند لحظه ی نگام
... کرد و با گفتن خوبه رد شد و کنارم ایستاد، عاطفه داشت با چشمش قورتش میداد

همیشه میخواست یه طوری بیتنش و حالا جلوش ایستاده بود بعد اینکه ماهان رد شد آروم دم گوشم گفت

...واه واه چه اخمو --

همیشه همینطور ه -

:کارش که تموم شد با گفتن

کار اتون خوبه اما هنوز خیلی جا داره تا عالی بشه --

...نظرشو راجب کار همه گفت یکی نبود بگه اصلا تو از هنر چیزی میدونی؟؟کار ما فوق العادست بشر

...و خب تو ادامه ی کلاس ترجیح دادم کسی چنین حرفی بهش نزنه چون نمیتونست هم بزنه

مدیونین اگه فکر کنین اون "کسی" خودم بودم

تا آخر کلاس شروع کرد به گفتن از اصول اولیه، البته خیلی تخصصی تر توضیح میداد؛ گاهی اصطلاحاتی میگفت

که بخاطر سوالات بچه ها مجبور میشد دوباره توضیح بده

واسه هر چیزی یه اثر مثال میزد

گاها از نقاش های حرف میزد که من هیچی راجبشون نمیدونستم،

...یعنی هیچکدوم نمیدونستیم اما اون از تاریخ تولدشون گرفته تا روز مدرسه و ازدواج و مرگ و

...همه رو میگفت اونم از حفظ

واسه کسی مثل ماهان که همیشه عاشق فلسفه بوده یه همچین چیزایی بعیده

حداقل از نظر من یکی که محاله، یا بهتر بگم تا همین دیروز محال بود

:این کلاس، کلاس آخرمون بود همین که ماهان گفت

خسته نباشین --

پسرای ردیف اول مثل فنر پریدن هوا

چند تا از دخترا محض خود شیرینی رفتن سمت ماهان که اونم با همون ابهت همیشگی گفت که سوالاشون رو

نگه دارن واسه ساعات کلاسی

دخترا هم دست از پا درازتر از دورش پخش شدن من و عاطفه هم راه افتادیم سمت پارکینگ

:عاطفه تو راه گفت

...این چرا پاچه میگیره؟؟ اما انصافا جذابتر از آرش --

:کمی مکث کرد و بعد بیهویی گفت

ببینم مگه تو نمیگفتی این فلسفه خونده؟ این که استاده هنره من یکی که هیچی از حرفاشو نمیفهمیدم --

منم تو بُهت همین موضوع موندم باید از شایان بپرسم -

...تو جوابم سکوت کرد

:تقریبا نزدیکای ماشین بودیم که یکی صدام کرد

خانوم حیران --

از لحن جدیش میشد فهمید که ماهانه،

برگشتم سمتش کسی جز ما سه نفر اون نزدیکی نبود

:نزدیکمون که رسید نگاهشو از من گرفت و دوخت به عاطفه فهمیدم چی میگه فوراً گفتم

مشکلی نیست میدونه -

سرشو به نشونه ی فهمیدن تکون داد؛ دست برد تو جیبش و یه زنجیر کشید بیرون

:دقت که کردم دیدم زنجیر منه فوراً دست بردم سمت گردنم، نبود... گفتم

این مال منه؟ کجا بود؟ -

تو خونه ی من مونده بود --

:با تعجب ابرو هامو دادم بالا و گفتم

تو خونه ی تو؟ -

:کمی اخماشو تو هم کرد و گفت

بله اون روز از گردنتون افتاده بود، بعدا پیداش کردم --

آهان -

این باز زده تو فاز جمع بندی چرا رسمی حرف میزنی آقا من راحت نیستم اینطوری

دست بردم جلو اونم بدون اینکه دستش بهم بخوره گذاشت تو دستم

از کنارش نگاه افتاد به آرش و بارب، داشتن میومدن سمت ما

:آرش با اخم و بارب متعجب نگامون میکرد... با صدای ماهان چشم از اونا گرفتم

ماشین آوردین؟؟ --

بله -

خوبه من دیگه میرم --

زیر لب خدافظی کردم اونم رفت

از پشت سر نگاه کردم، ذاتاً چهارشونه بود

وقتی هم راه میرفت شونه ها و سرشو میداد بالا و با اقتدار راه میرفت عین یه شاهزاده

سلام کی بود؟؟ --

برگشتم طرف آرش که این حرف رو زده بود زیر لب سلام کردم و چشم دوختم به زنجیر

فکره هول و هوش همون قاب عکس و اون روز میچرخید

:با دستی که خورد به بازوم از فکر اومدم بیرون برگشتم سمت عاطفه و گفتم

چییه؟ -

:بجای اون بارید گفت

یه ساعته داریم صدات می کنیم کجایی؟ چیزی تو اون گردن بند گم کردی که خیره شدی بهش؟؟ --

:نگام افتاد به آرش که با اخم به پشت سرم نگاه میکرد، گفتم

نه چیزی نیست -

آرش -- این پسره کی بود؟؟

عاطفه -- استاد طراحیون بود

:بارید ابروهاشو داد بالا و گفت

استاد طراحیون روز اولی با شما چیکار داشت؟ --

:زنجیر رو انداختم گردنم بلند بود و از سرم هم میگذشت تو همون حال گفتم

پسر خالم بود -

عاطفه -- حیف شد شما ندیدینش

آرش -- چرا؟

عاطفه -- آخه ماهان فتوکپی خودته البته با کمی تفاوت

بارید -- واقعا؟

آره -

باربد -- چه جالب؟ اتفاقاً من یه جا خوندم که میگه آدم ها هر کدوم تو یه زمان و مکان جدا یکی عین هم دارن منظورم همزاده انگار مال اینا همزمان افتاده

:کمی مکث کرد و بعد گفت

راستی فردا بیکارین؟؟ --

چطور؟ -

باربد -- همینجوری گفتم اگه بیکارین بریم بیرون بگردیم

عاطفه -- کجا بریم؟

:باربد شونه هاشو انداخت بالا و گفت

هر جایی،شام هم مهمون آرش --

:هر سه تا به آرش نگاه کردیم انگار حواسش نبود چون گفت

هوم؟ چی گفتین؟ --

:باربد با شیطنت گفت

هیچی فردا میفهمی چی شد --

:بعد هم برگشت طرف ما و گفت

خب دخترا فردا 7 بعد از ظهر میبینمتون --

:آرش فوراً گفت

فردا؟ ساعت 7؟ مگه فردا چه خبره؟ --

:باربد زد رو شونش و گفت

هیچی برادر من شما تو افکارت باش --

:با خنده گفتم

تا فردا -

:و راه افتادم سمت ماشین،عاطفه هم اومد کنارم و با خنده گفت

عین این آدمای مست فردا میفهمه چه کلاهی سرش رفته --

آره -

!! راستی اون مدال؟؟ --

همون روز که اون عکس رو دیدم...نگو اونجا خونش بوده افتاده بود اونجا -

آهان که اینطور --

:نگاهی بهش انداختم و گفتم

چه خبر؟ -

سلامتی --

:نشستم تو ماشین اونم همینطور، گفتم

اصلاح میکنم، از آقا رضا چه خبر؟ -

:فورا لپاش گل انداخت...نیششو باز کرد و گفت

اونم سلامتی هیچی --

کی میخواد این پسره بیاد خواستگاریت بابا ترشیدی -

:پشت چشمی نازک کرد و گفت

خودت ترشیدی باز منو یکی میخواد تو چی؟ --

:با لحن لوسی گفتم

من که پشت سر هم خواستگار رد میکنم خانوم، اما هیچکدوم در حد من نیستن -

واه واه بله باید یه شاهزاده بیاد خواستگاری خانوم بمون تو رویا تا یه روز بیاد --

...شاهزاده؟؟...شاهزاده

عاطفه -- مریم اگه ماهان بیاد خواستگاریت قبول میکنی؟

رفتم تو فکر ماهان...کسی که همیشه مرموز بود، اون بیشتر از شاهزاده ی قصه بودن بهش میخوره معمایی

قصه باشه

...گرچه از لحاظ رفتاری کم از شاهزاده نداره، وضع مالیشونم بهتر از ماست، از لحاظ قیافه هم خب

...زیبایی اسطوره ی نداره اما به شدت جذابه اخلاقش هم به این موضوع دامن میزنه نمیدونم کلا یه جوریه

:عاطفه گفت

چی شد؟ چه جوابی میدی؟ --

نمیدونم عاطی شاید اگه یکی دو سال پیش بود قبول میکردم اما الان نمیدونم... من دوست دارم با کسی -
از دواج کنم که عاشقم باشه، واسم یه کتاب باز باشه... بتونم بفهمم میخواد چیکار کنه؛ اما ماهان... اون مرموز و
غیر قابل پیش بینیه و خب... بی شک عاشق یکی مثل من همیشه

مگه تو چته؟ تو که اعتماد به نفست اینقدر پائین نبود --

هنوزم پائین نیست اما... مشکل همینه ماهان طوریه که اعتماد به نفسم جلوش ته میکشه طوری باهام رفتار -
میکنه که انگار من آخرین نفریم که تو دنیا میشه بهش فکر کرد و بهش اهمیت داد کلا کسیه که آدم میتونه
روش فقط به عنوان یه عشق یه طرفه حساب کرد و محاله که عاشقت بشه اون به من مثل یه بچه نگاه میکنه
اینو میتونم از نگاهش بفهمم و همینطور تضاد اخلاقی بین ما میدونی چقدره؟ اصلا نمیشه به زندگی ما فکر کرد
من دلم میخواد بگم، بخندم و اون دوست داره تو سکوت کتاب بخونه و... خیلی چیزای دیگه حالا این یه مثال
کوچیکه... من ترجیح میدم به همچین کسی فکر نکنم

حتی اگه بیاد خواستگاریم فکر نکنم... بهش... بگم آره

یعنی دوستش نداری؟ --

من دوستش ندارم فقط راجب زندگی و اخلاقی کنجکاوم همین... اما خب ماهان کسی نیست که نم پس بده -
واقعا هم همینطور بود یه زمانی تو عالم بچگی دوستش داشتم؛ هنوزم واسم جذابه اما دوستش ندارم یعنی
... نمیخوام که داشته باشم اما خیلی دلم میخواد راجب زندگیش بدونم

بعد از رسوندن عاطفه رفتم خونه مامان تو آشپزخونه بود از پشت بغلش کردم که سرشو برگردوند طرفم
:گوشو بوسیدم و گفتم

سلام بر مامان خوشگلم خسته نباشی -

:لبخند مهربونی زد و گفت

تو هم خسته نباشی برو لباساتو عوض کن --

:با لحنی که صرفاً مختص اینه که کارم افتاده گفتم

مامان -

جان مامان؟ --

من دو تا از هم دانشگاهی هامو واسه 25 ام دعوت کردم -

!!چه ایرادی داره --

و جای سختش اینجاست بابا روشن فکره اما مامان... نه زیاد

هر دوتاش پسره -

مامان فوراً برگشت و مشکوک گفت

پسر؟ اونوقت چه نسبتی دارن؟ --

گفتم که هم دانشگاهی هستیم -

یعنی چی هم کلاسی هم نه، هم دانشگاهی... چه لزومی داره دعوتشون کنی؟ نکنه یکیشون دوست --

...پسرته؟ مریم بفهمم با کسی دوست دوست شدی

پریدم وسط حرفش و گفتم

چه دوست پسری مامان؟ فقط دوست معمولی -

اونوقت چطوری؟ --

نشستم پشت میز غذاخوری وسط آشپزخونه و خلاصه گفتم

سر یه اتفاق آشنا شدیم یکی از پسرا که اسمش آرش فوق العاده شبیه ماهانه سر همین موضوع آشنا -

شدیم

مامان متعجب پرسید

!ماهان؟؟ منظورت اخلاقشه؟ --

نه بابا از نظر اخلاقی که کلاً نقطه ی متقابل همین اما از نظر قیافه خیلی شبیه هم دیگه هستن -

!!واقعا؟ --

اوهوم حالا میاد می بینیش -

مامان متفکر و متعجب گفت

باشه --

یه لبخند شیطانی نشست رو لبم... چه خوب حرفو پیچوندم،

فورا پریدم تو اتاقم و لباسمو عوض کردم

یه شلوارک زیر زانو صورتی با یه تاب بندی صورتی

دوباره رفتم سمت آشپزخونه که صدای پیچ شنیدم فضولی نذاشت برم جلوتر و پشت ستون ایستادم،

صدای مامان و بابا بود که سعی میکردن آروم حرف بززن

مامان -- یعنی ماهان نمی یاد؟؟

بابا -- میدونی که هیچوقت نمیاد

مامان -- نمیدونم چی بگم

بابا -- رضا نمیدونه چی کار کنه...خودش کم ناراحته اینم روش البته به ماهانم باید حق داد

بابا آه کشید که مامان گفت

جای لعیا خالی اگه زنده بود اوضاع فرق داشت --

و پشت بند حرفش آه کشید و هردو سکوت کردن

لعیا دیگه کی بود؟

یعنی همون دختر تو عکس میتونه باشه؟

پس بابا اینا میشناختنش بخاطر همون عکسش رو دیوار بود

اما چه ربطی به نیومدن ماهان داره؟

یعنی مرده؟

...اوففففف موضوع چیه؟

وقتی دیدم دیگه حرفی نمیززن رفتم تو آشپزخونه به بابا سلام کردم و نشستم کنارشون

اما تمام فکرو ذهنم پیش حرفاشون بود

لعیا کیه؟ میشه حدس زد لعیا کیه پس بزار سوالمو واضح تر مطرح کنم

خود تو کی هستی ماهان؟؟؟

بچه ها همه ی مکالمه ها رو به فرانسسه نمینویسم که خسته نشین و گرنه فارسی حرف نمیززن

!دارد چه بر سرم می آید؟»

...چشمانم را بسته ام و گذاشته ام ثانیه ها لحظه هایم را اعدام کنند

کم آورده ام... ناتوان شده ام در برابر روزها

«خسته تر از آنم که حرفی بزنم یا گاهی گریه تا شاید سبک شوم

-- Ces jours-ci, plus que tout autre fois que vous fumez Mahan

(این روزها بیشتر از هر وقت دیگه ای سیگار میکشی ماهان)

از پشت دود سیگار نگاه کردم، دست به سینه زل زده بود بهم

-Mon esprit est occupé

(فکر من مشغوله)

:با قیافه ی طلبکار گفت

-- ?Pour de vrai

(واقعا؟؟)

:داشت سعی میکرد چیزی نگو که ناراحتم کنه خم شد به جلو و گفت

((مکالمه های فرانسوی فقط اولش رو به فرانسوی مینوسم)))

ماهان نمیتونم دلیل این انزوا تو بفهمم!!! میدونی ازش چقدر میگذره؟ نمیتونم به هم ربطشون بدم... دلیل -- هات... چرته میفهمی؟

...زل زدم به سیگاری که بین دستام در حال سوختن بود حتی نای حرف زدن هم نداشتم

:با صدای گرفته ی گفتم

تصیر من بود... اگه من نبودم زنده میموند... نه فقط اون همه ی اتفاقا تصیر منه -

:خودشو کوبید به مبل و گفت

مسخره ست --

:یه پک به سیگارم زدم... تو چشمات نگاه کردم و گفتم

اون حق انتخاب داشت روییک... میتونست زنده بمونه -

میدونی که همچین کاری نمیکرد بجز اون واقعا مسخرست که تو علت مرگش رو خودت بدونی --

میدونم اما نمیتونم قبول کنم -

پس چطور قبلا میتونستی؟؟ --

فقط فراموش کرده بودم -

:مکتی کردم و گفتم

خیلیه که ازم متنفر نیست مگه نه؟ -

:شاکی تر از قبل گفت

اون منطقیه... همه منطقیین فقط تویی که زده به سرت... سالهاست که زده به سرت --

گاهی آدم منطقتش رو از دست میده، نگو که نخواسته من نباشم اما اون زنده می موند... بجز اون من یه لحظه - این حس رو تو چشای آرمین هم دیدم

خواهرش بود این طبیعی نیست؟؟ عشق گاهی دیوونگی میاره همونطور که تو دیوونه شدی باور کن به هر -- کی بگم سر چی سالها خودتو از همه چی محروم کردی میخنده

...راست میگفت حق با اون بود اما

این حس عذاب وجدان... وقتی به هر کدوم نگاه میکنم یقم رو میگیره؛ اونا ته دلشون یه جورایی منو - نمیبخشن

...دِ آخه مرد حسابی چطوری بهت بفهمونن ک --

حرفشو قطع کرد، کلافه شده بود از این که سالها بخواد منو راضی کنه اما تو مخ من نره...حقم داشت

:بعد کمی مکث خیلی جدی گفت

تو به یه روانشناس نیاز داری ماهان باور کن مشکل داری و یکی باید مجابت کنه اونا هیچوقت آرزو نکردن --
که تو میمردی اما خب من هر چقدر بگم تو ذهن معیوبت نمیره پس بیخیال؛ اما جدأ برو پیش یه مشاور بهتر از
عذاب دادن خودت و دیگرانه

شاید حق با روبیکه...سیگار رو تو جا سیگاری خاموش کردم و پا شدم رفتم تو اتاقم البته قرار بود یه زمانی
این اتاق مهمان باشه

خودمو پرت کردم رو تخت دستامو گذاشتم زیر سرم و زل زدم به تنها نقاشی اتاق که روبروم بود

دو تا تصویر که با یه خط از هم جدا شدن

یه نقاشی خیلی بزرگ که خودم از روی دو تا عکس کشیدم

اول به سمت راستی نگاه کردم رو لبه ی تخت نشسته بود، پای چپش رو تخت بود و پای راستش رو گذاشته
بود روی زمین تنها چیزی که تنش بود پیراهن سفید من بود که آستین هاشو تا زده بود پاهای خوش تراشش
معلوم بود

با دست راستش پائین پیراهن رو به سمت پائین میکشید که بخاطر همین تا یه وجب مونده به زانوش اومده
بود عوضش چون دو دکمه ی بالابیش باز بود یقه ی پائین اومده ی لباس شونه ی راستش رو به نمایش
گذاشته بود

آرنج دست چپش رو رو زانوی پای چپش گذاشته بود و با دستش چنگ زده بود به موهای خیسش و کمی بالا
داده بودشون و تبتدار با چشمای خمار زل زده بود به دوربین

عکس سیاه و سفید بود و تنها چیز رنگی لبای سرخش بودن

سر گرفتن این عکس اونقدر دستم میلرزید که دقیقاً 8 بار عکس رو گرفتم عکس دومی هم با همون لباس و
موهای خیس بود و تنها تفاوتش این بود که فقط بالا تنش مشخص بود

مج دستاشو به هم چسبونده و گذاشته بود زیر چوونش با دستاش هم صورتشو قاب گرفته بود لباشو غنچه
کرده بود و چشم چپش به خاطر چشمک زدن بسته بود، اینم سیاه و سفید بود با لبای رنگی هر دوتا عکس فوق
العاده بودن

هردوشونم ایده ی خودش بود باید این عکس رو از اینجا بردارم

...چشمامو بستم تا نبینمش اما خاطره ی اون روز جلو چشمم زنده شد

:اومد نشست تو بغلم از قیافش معلوم بود که میخواد یه چیزی بگه پیشونیشو بوسیدم و گفتم <<

بگو لبخندم -

:مثل همیشه با این حرف لبخند عمیقی رو لبهاش نشست و گفت

...ماهانم --

عاشق ماهانم گفتناش بودم

جان ماهان؟؟ -

:خودشو عین بچه ها تاب داد و گفت

میشه ازم یه عکس بگیری؟ --

واسه چی میخوایش؟ -

میخوام تو از روش بکشی --

خب چرا عکس بگیرم مثل همیشه میکشم دیگه -

نه نمیشه، نمیتونی باید عکسشم بگیری میخوام ایده ی خودم باشه --

:بیخیال شونه هامو انداختم بالا و گفتم

باشه هر طور تو بخوای -

مرسی --

اینو گفت و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنم

:با یه خنده ی سرکوب شده گفتم

خانومی...داری چیکار میکنی؟؟ -

پیراهنتو بده من کار دارم باهاش --

خندم شدت گرفت خدا میدونه چه نقشه ی کشیده باز

پیراهنم رو دادم بهش اونم فوراً رفت تو اتاق

دختر شیطون مثلاً تازه از بیرون رسیدیم نداشت یه چند دقیقه استراحت کنیم

سرمو تکیه دادم به پشتی مبل و چشامو بستم؛ بعد چند دقیقه که صداش از اتاق اومد باعث شد لبخندی رو لبم بشینه

ماهانم --

بلند شدم و رفتم تو اتاق همین که سرمو بلند کردم خشکم زد، این دختر میخواست با دل من چه کنه؟

بی توجه به حالت من دوربین رو داد به دستم و رفت نشست رو تخت

بیا اول از نزدیک بگیر بعد --

رفتم جلو و همونطوری که میخواست عکس گرفتم هیچی نمیگفتم یعنی چی میتونستم بگم

خب برو عقبتر این یکی رو تمام قد بگیر خوب؟ --

بار...دقیقا 8 بار سعی کردم تا تونستم عکس رو درست در بیارم؛ 8

:تکیه دادم به دیوار کنار میز آرایش فورا اومد کنارم دستاشو گذاشت رو شونم و گفت

...بزار ببینم عکسا چطوری در اومدن --

ساکت بدون حرکتی زل زدم بهش وقتی دید نه حرفی میزنم نه حرکتی میکنم سرشو آورد بالا

زل زدم به چشماش

تو همون حال دوربین رو گذاشتم رو میز

:بغلش کردم و با صدای آرومی به فرانسوی گفتم

- yeux couleur d'émeraude

(چشم هایی به رنگ زمرد)

:روی هر دو تا چشمشو بوسیدم و با صدای لرزونی گفتم

- ?Vous aimer...Savez-vous

(دوست دارم...میدونی؟)

:سرشو تکون داد و گفت

-- Ouaip...Je te aime

(آره...منم دوست دارم)

- Happy Valentine

--Happy Valentine...Mon amour

(ولتاین مبارک...عشق من)

...دست انداختم زیر پاها و دور کمرش، بلندش کردم و گذاشتمش رو تخت خودمم روش خیمه زدم

این چشم ها با من چیکار کردن؟؟

صورتمو بردم جلو و بوسیدمش...مثل همیشه نفسی کشیدم، از سر آرامش

برای همیشه شکر گذار خدام، آرامش من تو آغوشم بود

دستاشو رو سینم حرکت میداد و منو بیتاب تر میکرد شونه هامو فشار داد خوابیدم رو تخت و اونم کشیدم رو خودم،

:سرمو فرو کردم تو گردنش و عمیق نفس کشیدم

خوبه که هستی...همین که هستی واسم یه دنیاست -

این دفعه خودش پیش قدم شد همونطور که میبوسیدمش متوجه دستش شدم که داشت دکمه های پیراهن رو باز میکرد فوراً ازش جدا شدم و دست گذاشتم روی دستش

:سوالی نگاه کرد، سرمو تکون دادم و گفتم

نه...همین که هستی واسم آرامشه...بهتره تا ازدواجمون صبر کنیم -

من زنتم اونم شرعاً صیغه ی ما 99 ساله اس --

صدای پر نازش داشت سست ام میکرد چرا وقتی فارسی حرف میزنه احساس میکنم صدایش پر عشوه
!میشه؟

...گل من...جواهر من...الان داغی بعدا این حرفو نمیزنی مگه خودت نمیگفتی که -

:قبل از اینکه حرفم تموم شه گفت

آره حق با تونه بهتره صبر کنیم --

رنگت چرا پریده؟ حالت خوبه؟ -

آره عزیزم پاشم چراغ رو خاموش کنم بخوابیم ساعت 3 شد صبح باید زود بیدار شیم --

:فورا چراغ رو خاموش کرد و اومد پشت به من خوابید،از پشت بغلش کردم و گفتم

ازم ناراحت شدی خانومی؟ -

!!نه این چه حرفیه ماهانم --

پس چرا بهم پشت کردی؟ -

:خنده ی آرومی کرد و برگشت،طرفم بوسه ی آرومی به سینم زد و سرشو گذاشت رو بازوم و گفت

منونم امشب خیلی خوش گذشت شب بخیر --

شبت بخیر آرامشم -

لبخندی زد و سرشو تو سینم فشار داد

نیم ساعت بعد اون غرق خواب بود و من به فکر چیزی بودم که اذیتش میکرد

من اونو بهتر از خودش میشناختم یه چیزی هست که بهم نمیگه،چیزی که ازش میترسه و منم میترسونه آروم
:زمزمه کردم

>>...خدایا آرامشم رو ازم بگیر -

:پوزخندی روی لبم جا گرفت اما گفتم

خدایا حکمتت رو شکر -

چرخی رو تخت زدم تا نگاه به عکسش نیوفته اما محال بود از فکرش بیام بیرون

یادم به اولین روزی که دیدمش افتاد

تو مهمونی جانانان بود حوصلم به شدت سر رفته بود، مهمونی بیشتر شبیه پارتی بود و اصلا با روحیه ی من... سازگاری نداشت

روبیگ رو هم جس برده بود اون ور سالن ترجیح دادم برم به یکی از بالکن های طبقه ی دوم
حداقل از صدا کم میشد

وارد بالکن که شدم دیدم دختری پشت به من ایستاده

لباسش یادمه یه دکلمه سفید به مدل رومی بود با بافت های طلایی

:متوجه من نشده بود... گلومو با سرفه صاف کردم و گفتم

...خانوم -

چون حواسش نبود با صدای من هل شد و نزدیک بود از همونجا پرت شه پائین

فورا دستشو گرفتم و کشیدم طرف خودم

پاش تو اون کفشای پاشنه بلند پیچ خورد و نزدیک بود بیوفته که دستامو دور کمرش حلقه کردم اونم دستاشو فورا دور گردنم قفل کرد

سرشو بلند کرد و اونجا بود که برای اولین بار نگاهمون تو هم گره خورد و همینطور سرنوشتمون

واقعا عین یه فرشته بود

کم کم از رفتار و اخلاقش خوشم اومد اما منکر این نمیشم که زیباییش هم بی تاثیر نبود و همون

لحظه ی اول جذبم کرد واسم جالب بود که با یه همچین زیبایی،

با اینکه با بقیه راحت اما هیچوقت از حد خودش نمیگذره اونم با اون همه آزادی که یه دختر تنها تو پاریس داشت

بعدها گفت که اون شب از خدا میخواست با یه اتفاق زندگیشو تو مسیر خوشبختی بندازه که همون لحظه من رسیدم

نمیدونم... یعنی واقعا اون اتفاق شروع خوشبختی بود؟

یا نزدیک شدن به خط پایان؟

نمیدونم اما هرچی که بود... فوق العاده بود

....چیزی که خیلی زود از دستش دادم اونم به بدترین شکل

:از رو تخت بلند شدم و زمزمه کردم

قرار گذاشتیم فراموشت کنم...پس دست بردار...خواهش میکنم -

راه افتادم سمت آشپزخونه

سالن تمیز بود و خبری از ته سیگار و دودش نبود

کار روبیکه، فکر کنم رفته باشه...به اون یکی اتاق مهمان سر زدم

بله رفته...جمعاً خونه 5 تا اتاق داره

اتاق عکس، بچه، طلایی و دو تا اتاق مهمان که الان یکیش مال منه و تو اون یکی هم روبیک گاهها میخوابه

طفلک بخاطر من اونقدر اومده ایران که آخرش واسه خودش یه خونه اینجا خرید

:رفتم آشپزخونه...نگام افتاد به کاغذی که رو یخچال چسبونده بود برش داشتم

-Joyeux Anniversaire

(تولدت مبارک)

ممنونش بودم...ممنون این دوست نزدیک تر از برادر

یه قرص آرامبخش خوردم و برگشتم تو اتاق سرم که به بالش رسید چند دقیقه بعد بلاخره فارغ از فکر و خیال

خوابم برد

ماشین رو کنار یه پارک نگه داشتم و پیاده شدم دلم میخواست تو هوای آزاد فکر کنم

به حرفای کسی که چند دقیقه پیش، پیشش بودم

دکتر نرگس میرزایی... روانشناسی که بخاطر اصرارهای روبیک رفته بودم پیشش

فکر نمیکردم بتونه کاری بکنه...دیدنش به این فکرم پر و بال داد

یه دختر 26-27 ساله با یه قیافه ی معمولی اما تو دل برو

صدای نرم و آرومی داشت که میتونست مجابت کنه

نشستم رو یه نیمکت، پارک تقریبا خلوت بود

یه سیگار روشن کردم و همونطور که به دودش خیره میشدم به حرفهای میرزایی یا به قول خودش نرگس فکر کردم

میتونی از یه مهمونی شروع کنی --

مهمونی؟... یعنی... برم مهمونی؟ -

نه خودت به مهمونی آروم و خودمونی بگیر --

نه نمیتونم -

خب پس... از... کارات شروع کن، کارای که سالهاست انجام نمیدی اما میدونی کار باهاشون بهت آرامش میده --
مثل؟؟ -

اینو باید خودت بدونی اما... من میگم از موسیقی یا نقاشی شروع کن هوم؟؟ --

خب من الان چند هفته ی همیشه که طراحی درس میدم -

نه... تو فقط درس میدی، تخصصی تر کار کن حتی از مدل های قدیمیت کمک بگیر --

فهمیدم منظورش چیه، اخمام رو تو هم کشیدم... نمیتونستم

باید بتونی ماهان خب؟... به نبودنش عادت کن... به نبودن همه ی چیزایی که از دست داد، باور کن که مرگ --
هیچکدوم تقصیر تو نبود... تو خیلی وقته دست به رنگ و قلم نبردی؛ یه چند وقت برو مسافرت و از مناظر
نقاشی بکش... اصلا چرا به فکر یه نمایشگاه نیستی؟؟ از هر چیزی که میتونی الهام بگیر من مطمئنم استعدادت
فوق العادست عین یه بمب صدا میکنه مخصوصا که به گفته ی خودت علاقه ی زیادی به نقاشی روی سطح خیلی
بزرگ داری

بعدی کار کن سعی کن همه فکر تو بدی به همین موضوع کنارش موسیقی رو دوباره از سر بگیر 3

میگن یه روز از یه استادی میپرسن

میشه دوباره عاشق شد؟

اونم میگه: بله

دوباره میگن: یعنی شما تو یه لیوان شکسته آب میخوری؟

استاد هم جواب میده: هیچ آدم عاقلی بخاطر لیوان شکسته دست از آب خوردن نمیکشه

الان تو هم نباید بخاطر یه لیوان شکسته دست از آب خوردن بکشی

شاید به قول خودت تتونی دوباره عاشق بشی اما میتونی دوست داشته باشی...یکم نرم تر باش؛ و

ایده ی نمایشگاه رو فراموش نکن...الانم برو و به حرفام فکر کن هر وقت هم مشکلی پیش اومد تو

هر یک از ساعات شبانه روز بود بهم زنگ بزن روم به عنوان یه دوست حساب کن نه یه پزشک باشه؟

باشه سعی میکنم -

راستی یه دفعه ی شروع نکنی...اگه بری سفر خبرم کن...خودشم با توجه به حمله ی قلبی که چند سال --

پیش داشتی سعی کن به خودت فشار نیاری و مواظب باش اگه دیدی نمیتونی بهم بگو خب؟

حق با اونه بهتره به یه سفر برم

صدای تلفنم حواسم رو متوجه اطرافم کرد؛

بابا بود جواب دادم و سعی کردم به توصیه های نرگس گوش کنم و نرم تر باشم

جانم بابا؟؟ -

:صداش متعجب بود

سلام پسرم کجایی؟؟ --

حتما فکر میکرد چیزی مصرف کردم

:گفتم

اومدم بیرون هوا بخورم چیزی شده؟ -

نه پسر م فقط ميخواستم ببينم كجايي همين، شب ميای خونه؟ --

بله ميام -

مكثي كردم و گفتم

... راستي بابا -

جانم پسر م؟؟؟ --

تا حالا دقت نكرده بودم كه تو همه حرفاش ميگه پسر م

يعني اينقدر بي توجه بودم؟؟؟

نفسی گرفت م و گفتم

شاید پس فردا برم شمال -

شمال؟ اين وقت سال؟ واسه چي پسر م؟ --

راستش به پيشنهاد يكي از دوستان ميخوام يه نمايشگاه راه بندازم ميخوام برم اونجا واسه شروع كار -

بابا خوشحال شد و فوراً گفت

اين عاليه حتما برو با كي ميري؟ --

میخواهم به شایان هم بگم ببینم میاد یا نه،خب...رو بیک هم باهام هست -

:هیچانش خوابید با صدای آرومی گفت

...رو بیک؟! اونم میاد؟ اما --

:نذاشتم حرفشو ادامه بده و گفتم

نگران نباشین مشکلی پیش نیاد -

بخاطر خودت میگم پسر م --

:لبخندی رو لبام نشست،هر چند خیلی محو...گفتم

نه نگران نباش بابا میام خونه حرف میزنیم -

خوبه که تنها نمیری پسر م --

نه ایندفعه دوست ندارم اطرافم ساکت باشه -

بابا از این حرف من هم متعجب بود هم خوشحال

خوبه...منتظرتم پسر م خداحافظت --

خدا فظ -

گوشی رو قطع کردم و زنگ زدم به نرگس

تو این چند مدت راحتیش باعث صمیمیتی بینمون شده که هنوزم باورم نمیشه

:بعد 4 تا بوق جواب داد

سلام بر برادر بد اخلاق ما --

خدا نکشتت نرگس -

چرا؟ --

خب اگه نمیخوای بکشت...من مشکلی ندارم -

:با خنده گفت

بیشعور زبوتتو گاز بگیر منظورم این بود منظورت رو از این حرف بگو --

بخاطر پیشنهاد شما قراره تقریباً دسته جمعی بریم شمال -

اینکه عالیه حداقل داری یه قدم برمیداری --

بابا من به کی بگم میخوام آرامش داشته باشم این سکوت رو دوست دارم -

بیخود میکنی، حرفی زدی پاش وایسا... کیا میرین حالا؟ --

روبیگ و شایان... به اون بگم به مریم هم میگه و به این ترتیب فکر کنم یه چند نفری بشیم پاشو تو هم بیا -

نه مزاحم نمیشم --

نرگس... بخاطر تو نگفتم، بخاطر خودم گفتم -

میدونم تو نامردتر از این حرفای تو این مدت خوب شناختمت --

بی شوخی بیا هم روحیه ت عوض میشه هم کمک حال من میشی هر کی رو هم خواستی بیار -

:صداش رو لوس کرد و گفت

من جوجوم رو هم میارم --

لبخند محوی کنج لبم نشست

باشه بیار -

من کارم رو میزنم زمین، تو دانشگاه رو میخوای چیکار کنی؟ --

ساسان که حالش خوبه قراره برگرده از اون ور هم خودم امسال هیچ کاری قبول نکردم -

خوبه کی میریم حالا؟ --

پس فردا ساعت 6 صبح -

باشه پس باهام هماهنگ کن که کجا ببینمت؛ تا بعد --

باشه سلام برسون، تا بعد -

!!تلفن رو قطع کردم جوجو...هه

منظورش شوهرشه هر وقت بخواد خودشو لوس کنه جوجو میگه بهش

به یادش افتادم حتی تو خلوتمون هم یه همچین چیزی ای نمیگفت فقط صداش رو بچگانه میکرد یا کلماتش رو میکشید

نه من نه اون هیچکدوم دوست نداشتیم لوس بشیم همیشه میگفت

مرد با صدای مردونش جذابه، باید حالتاش از صداش مشخص بشه، باید صدای بمش که گاهی بم تر میشه (دیوونه ات کنه)

نازهای خودشم همیشه خاص بود و همیشه برای من

:آهی از سر استیصال کشیدم و تو دلم گفتم

" فکر نکنم بتونم فراموشت کنم "

چشمامو بستم و قیافشو پشت پلکام تصور کردم

:آروم زمزمه کردم

ز مرد کوچولو -

چشماش حتی تو تاریکی پشت پلکام برق میزد

چشمامو باز کردم و سرمو تکون دادم تا فکرش دست از سرم برداره

به همون نرگس فکر میکردم بهتر بود

شوهرش زیادی روشن فکره؛ یا حداقل از نظر من

منی که دوست نداشتم روابطش با مردای اطرافش بیشتر از دست دادن باشه

(اما امیر رضا) همون شوهر نرگس که یکی دوبار دیدمش

واسش مهم نیست؛ حتی اگه نرگس منو بغل کنه فرقی نداره میگه من بهش اطمینان دارم

مشکل من اینه که به اطرافیانم ایمان ندارم

البته نه به همه مثلا مهم نبود اگه روبیک رو بغل میکرد

(البته روبیک به خاطر اعتقاداتش نمیذاشت بغلش کنه)

چون به روبیک ایمان دارم

البته نه که مهم نبود، نگران نبودم

من خودخواهم و دوست داشتم فقط مال من باشه فقط مال من باشه

میترسیدم نکنه اون لذت و آرامشی که من ازش میگیرم رو یکی دیگه هم از زخم، عشقم بگیره

اگه اون بجای نرگس بود و من بجای امیررضا، نمیذاشتم کسی رو، حتی منو بغل کنه

نه اینکه رو نرگس نظری داشته باشم اما خب این راحت بودن نرگس واسم عجیبه

...چون اصلا

بیخیال، روابط دیگران به من ربطی نداره

شاید بخاطر این عجیبه که بعد چند سال هنوزم نمیتونم قبول کنم یکی اسم مسلمان رو

یدک بکشه اما به قوانینش پایبند نباشه

حتی واسه نرگس عجیب بود که من چنین اعتقاداتی داشته باشم

اما من و روییک مثل هم فکر میکنیم

همیشه سعی کردیم رعایت بکنیم... که چیکار باید بکنیم و چیکار نکنیم

نه اینکه از اونایی باشم که سرشون همیشه پائینه و تو چشمای یه دختر نگاه نمیکنن

یا بگم کاملاً بی گناهم ولی خب تا جایی که میتونم سعی میکنم فقط اسماً مسلمان نباشم

واسه من و روبیک که تمام عمرشو خازج از ایران بوده سخته اما تمام سعی مونو میکنیم

اونم همین اعتقادات منو دوست داشت و بعدا خودشم سعی میکرد اسلام رو نه اونطوری که بقیه شناسوندن بلکه

اسلام واقعی رو که توش هیچ اجباری نیست رو بشناسه

اوف... راهکار نرگس جواب نمیده

هرچقدر تو ذهنم بزمنم به بیراهه و به افکار قاطی پاتی فکر کنم

بازم تهش میرسم به یه نقطه

دو تا چشم سبز... یا بهتر بگم دو تا زمره خمار

:سرمو بالا گرفتم و رو به آسمون زیر لب گفتم

دست بردار نیستی؛ فقط خود خدا میتونه تو رو از ذهنم پاک کنه... اما بهم بگو از قلبم -

کی میرتت؟؟ خاطره ی دستاتو کی از دستام بگیره؟ یا چطوری حس نکنم سر گذاشتم

روی پات و دستات توی موهامه

دستمو فرو کردم تو موهام و هلشون دادم عقب، وسط راه بهشون چنگ زدم و دستمو

همونجا نگه داشتم

زل زدم به تنه ی درخت رو به روم و گفتم

به نظرت از ته بز نمشون میشه؟؟ -

احساس کردم تکیه داده به درخت و با لبخند سرشو به طرفین تکون داد

چشمامو بستم و گفتم

دیوونه شدم نه؟؟!! این افکار چیه؟ -

...چشمامو باز کردم نبود...یه توهم مثل همیشه

خب خب چیا بردارم؟؟

تا ماتتو واسه هر کدوم شال و روسری 4

یه دونم اضافه برای اطمینان

تا کفش دو تا اسپرت یه دونم پاشنه بلند 3

دیگه چی...آهان شلوار

تا کتان 2 تا لی 2 تام قوامی 2

خوبه چند تا لباس راحتی و بلوز شلوار

حالا کی اینارو جمع کنه تو ساک؟

خب واسه این هم راه حل هست

:وبلند داد زدم

...مامان...مامان -

مامان در حالی که غرغر میکرد در رو باز کرد و اومد تو اتاقم تو همون حال گفت

چته؟چه خبره صداتو انداختی سرت --

لحنمو عوض کردم و سعی کردم مثل همیشه تأثیر گذار باشه

مامانمی میشه ساکم رو برام ببندی؟ -

همین یه کارم نمیتونی انجام بدی؟ --

...مامان من که جیک جیک میکنم برات...خودمو لوس میکنم برات -

بسه بسه باشه جمع میکنم --

عاشوغوتم -

یعنی چی اونوقت؟ --

همون عاشقتم -

سری به نشونه ی افسوس تکون داد

ساکمو از زیر تخت کشید بیرون و شروع کرد جمع کردن لباسای که انداخته بودمشون رو تخت و تو همون حال گفت:

خانوم حواس پرت فقط به فکر قیافت نباش که...حوله و مسواکتهم بده بزارم،شامپو هم ور دار اون یکی ها --
به موهات نمیسازه موهات کپک میذاره

ای قربون مامان برم که نباشه من همه چیز رو فراموش میکنم

فوراً چیزایی رو که پشت سر هم میگفت رو دادم دستش و خودمو انداختم رو تخت و گفتم

حالا کیا میریم؟ شایلین هم هست؟ -

نه شایلین کار داره ماهان و شایان با دوستاشون --

چشمامو گرد کردم و گفتم

پس من با چند تا پسر کجا میرم؟ -

مامان عاقل اندر سفیهانه نگام کرد و گفت

به نظرت من میزارم با چند تا پسر تنها بری شمال؟؟ دختر هم هست بینشون --

اگه گفتمی کجا رفتیم؟ --

کوفت، شایان کرم نریز -

چطوره نگم بترکی؟؟ --

:جیغ زدم

شایااااااااااان -

صداش دورتر بنظر میومد انگار زده رو آیفون یا گوشی رو از خودش دور کرده

...گوشم کر شد بابا...می گم خب...رفتیم...خواستگاری --

:چنان جیغ بلندی کشیدم که مامان پرید تو اتاق و سراسیمه گفت

چی شد؟؟ -

:هیجان زده رو به مامان گفتم

مامان شایان رفته خواستگاری -

:مامان قیافه حق به جانبی به خودش گرفت و گفت

خب که چی بخاطر همین ترسوندیم؟ --

:چشمامو گرد کردم و متعجب گفتم

!!!یعنی شما هیجان زده نشدین؟ -

:پشت چشمی نازک کرد دستاشو زد به کمرش و گفت

اینو که میدونستم --

پس چرا به من نگفتین؟ -

شایان گفت نگیم --

:رو به شایان داد زدم

نامرد فقط من نمیدونستم؟ منی که باید قبل از همه بدونم -

مامان رفت بیرون

ساکت ساکت...من باید بیشتر شاکی باشم؛ استرس داشتم شما باید به عنوان آجی --

آروم میگردی سه روز پشت سر هم زنگ زدم خاموش بودی

لب ورچیدم و گفتم

ویروس افتاده بود و تو دست تعمیر بود تو نمیتونستی با تلفن خونه خبر بدی؟ -

من اونقدر استرس داشتم که اسم خودمم یادم رفته بود چه برسه به بقیه چیزا بعدشم دیدم تو خبری --

ازم نمیگیری از حرصم گفتم نگن

باشه بابا حالا خودتو توجیه نکن بگو نتیجه چی شد -

میخواستی چی بشه؟ پسر به این ماهی، گلی، آقایی، همه چی تموم... چی کم دارم؟ --

...خونه دارم، ماشین دارم، قیافه دارم، اخلاق دارم

همون شب گفتن دختر مال خودتون یه صیغه خوندم تا به وقتش عقد کنیم... یعنی 2 ماه بعد

با صدای بلند خندیدم و گفتم

...مبارکه خیلی خوشحال شدم... اما خودمونیم اعتماد به نفس پائین من رو تو هم اثر کرده هااا -

اونم با خنده گفت

...آره دیگه --

با ذوق ادامه دادم

ایول دیگه تنها نیستم کی میان دنبالم؟؟ -

واسه شمال؟ --

اوهوم -

صبح حرکتی؛ تو 5:30 آماده دم در باش 6 --

...اوووو چه زود -

زود بریم بهتره صبحونه رو بین راه یه جای با صفا میشناسم اونجا میخوریم --

نزدیکای ظهر هم میرسیم چالوس نهار رو تو ویلا میخوریم

چند ساعت راهه؟ -

تقریباً 6 ساعت --

باشه پس من برم بخوابم شب بخیر تا فردا -

شب بخیر --

خوب شد که حداقل فرشته هست اما همیشه رو فرشته هم حساب کرد الان تازه نامزدن

شایان میچسبه بهش ولش نمیکنه عیب نداره فوقش ولو میشم تو ساحل

...اما نه تو این فصل هوا سرده سرما میخورم بیخیال حالا یه کاریش میکنم برم بخوابم

جلو آینه قدی این ور و اون ور شدم

کفش اسپورت سفید، شلوار غواصی سیاه، ماتتوی مشکی بندی با شال سفید

موهای یک طرفه یه رژ کالباسی، کرم و پنکک با ریمل و مداد که از نصف چشمم کشیده بودم

از خودم راضی بودم

عینک دودی و کیف سفیدم برداشتم

به زور چمدون رو پشت سر خودم کشیدم

شایان اومده بود تو و با مامان سلام و احوال پرسى میکرد

منو که دید اومد چمدون رو از دستم گرفت

سلام صبح بخیر -

سلام صبح تو هم بخیر، بدو که همه منتظر توان --

سرمو تگون دادم و بعد از خدافظی از مامان و بابا راه افتادیم

چشمم خورد به ماشین شاسی بلند ماهان

خودش پشت رول نشسته بود کنارش یه پسر نشسته بود که از صورت بامزه و

مهربونش و شباهتش فهمیدم باید برادر فرشته، فرنود باشه

در عقب رو باز کردم و نشستم سمت چپ فرشته و پشت سر ماهان

نگاه ماهان چند ثانیه رو صورتم قفل شد ولی بعدش بی تفاوت نگاهشو گرفت

:بعد سلام و احوالپرسی و آشنایی با فرنود، فرشته گفت

وای خوب شد که اومدی مریم و گرنه تنها می موندم --

:پشت چشمی نازک کردم و گفتم

تنها؟؟ شما که آقا شایان رو داری -

لپاش گل انداخت

:ادامه دادم

بی خبر می رین...میاین...نامزد میکنین -

مراسم نداشتیم که...فقط صیغه خوندن تا محرم شیم عقد و عروسی واسه دو ماه یا 3 ماه دیگس --

شایان از اونور نشست کنارمون و فوراً دست انداخت دور شونه های فرشته و چسبوند به خودش

فرشته اعتراض کرد

:منم خم شدم و آروم به شایان گفتم

زن ندیده بدبخت --

:شایان عین بچه ها زبونشو درآورد و گفت

زن خودمه به تو ربطی نداره --

...نو که اومد به بازار -

:پرید وسط حرفم و با به حالت خاص گفت

نمیتونی خودتو با عشقم مقایسه کنی اون تکه --

و دور از چشم جلویی ها فوراً گونه ی فرشته رو بوسید

فرشته خوشش اومده بود اما محض خالی نبودن عریضه اخم کرد و با مشت زد به

:سینه ی شایان و گفت

زشته شایان --

شایان-- زشت نیست خانومی کسی حق نداره چیزی بگه

:بعد رو به من گفت

حق داره؟؟ --

..نه والا -

با ایستادن ماشین بحث رو تموم کردیم

چون ماهان پیاده شد ما هم پیاده شدیم

جلومون یه کمری نگه داشته بود

ماهان یه چند قدم جلوتر از ما بود در سمت چپ باز شد و یه دختر ازش پیاده شد

خیلی ساده لباس پوشیده بود البته شیک...یه شلوارکرم پارچه ای با ماتتوی نازک

شکلانی

منم جلو بخاری کمری مینشستم ماتتو نازک میپوشیدم

یه شال کرم شکلانی که روش طرح نستعلیق بود

موهاشم محکم بسته بود و بیرون نریخته بود

چشم ابرو مشکی با بینی قلمی و لبای قلوه ای سرخ رنگ

چهره ی بامزه و تو دل برویی داشت

...اطرافیان من همه از دم بامزه ان انگار

دختره وقتی یه دور همه رو از نظر گذروند چشمش رو ماهان ثابت موند

لبخندش عمیقتر شد و به حالت دو اومد جلو و دست انداخت دور گردن ماهان

قدش از ماهان کوتاهتر بود و این موضوع باعث شد گردن ماهان به پائین خم بشه

چشای من که هیچ مال شایان و فرشته هم گرد شده بود

فرنود تو دیدم نبود

:ماهان بر ای اینکه نیوفته دست گذاشت دور کمر دختره و گفت

نرگس چه خیرته؟ چند بار بگم؟؟ --

دختره که حالا میدونستم اسمش نرگسه دم گوش ماهان نمیدونم چی گفت که بدتر

:اخماش رفت تو هم و گفت

نرگس تو هم؟؟ بیخیال اینطوری فکر کنی نه من نه تو --

نرگس بلاخره گردنش رو ول کرد و گفت

بی ذوق --

ماهان یه قدم اومد عقبتر و قبل اینکه چیزی بگه پسری که حتی متوجه نشدم کی از ماشین پیاده شده از پشت دست گذاشت رو شونه ی نرگس و با لبخند به هم نگاه کردن

پسره رو به ماهان گفت

سلام ماهان جان ببخشید انداختیمتون تو زحمت --

و یه اخم شیرین تحویل نرگس داد قیافه هاشون به هم شباهت خاصی داشت

فکر کنم خواهر و برادر باشن

ماهان با همون آرامش همیشگیش گفت

چه زحمتی... خوشحال شدم که اومدین --

نرگس در آن واحد جدی شد و گفت

کارات چطور پیش رفت --

ماهان سرشو تکون داد و گفت

داره خوب پیش میره اما طول میکشه... شاید یه 6-7 ماهی بکشه --

انگار نه انگار این دختر جدی همون دختر چند دقیقه پیشه

چشمام از زور تعجب بزرگتر از یه گردو شده بود نمیفهمیدم چه خبره

ماهان یه لحظه برگشت چشمش که به قیافه متعجب ما افتاد فوراً گفت

اوه ببخشید بچه ها... این برادرمه شایان، نامزدش فرشته و برادرشون فرنود و دختر خالم مریم --

و بعد رو به ما گفت

این آقا هم امیر رضا هستن و ایشون همسرشون نرگس خانوم --

همسر؟؟ یعنی زن و شوهرن؟؟

لبخندی زدم و زیر لب گفتم

خوشبختم -

شایان شوخ جلو رفت و با امیررضا دست داد و میخواست حرفاشو کش بده که ماهان

:نذاشت و گفت

بهتره راه بیوفتیم وقت صبحونه بیشتر با هم آشنا میشین --

تو جاده ماهان یه آهنگ قدیمی باز کرده بود

آهنگه برام جالب بود

:طرز خوندن آهنگ و حرفاش طوری بود که آدم رو به خلسه میبرد

با صدای بیصدا

مث یه کوه بلند

مث یه خواب کوتاه

یه مرد بود یه مرد

با دستهای فقیر

با چشمهای محروم

با پاهای خسته

یه مرد بود یه مرد

شب، با تابوت سیاه

نشست توی چشمه‌اش

خاموش شد ستاره

افتاد روی خاک

سایه‌اش هم نمی موند

هرگز پشت سرش

غمگین بود و خسته

تنهای تنها

با لبهای تشنه
به عکس یه چشمه
نرسید تا ببینه
قطره، قطره
قطره، قطره
آب، قطره، آب
در شب بیتپش
این طرف، اون طرف
میافتاد تا بشنفه
صدا، صدا...
صدای پا، صدای پا ...

(آهنگ مرد تنها از فرهاد)

البته وقتی آهنگ بعدی هم غمگین در اومد با صدای اعتراض شایان خاموشش کرد
ولی خب صدای آهنگ قبلی افتاده بود رو مخم
با اینکه یه بار شنیدمش اما تقریباً حفظ شدم
تا حالا شده به آهنگی گوش بدین و حس کنین داره برای خودت یا دربارہ ی تو میخونه ماهان همچین تو بهر
آهنگ رفته بود که میشد فهمید اونم یه همچین حسی داره
یعنی ماهان هم خودش رو انقدر خسته میدونه؟
حدوداً 9:30 نگو داشتن واسه صبحونه و ما کم کم بیشتر با دوستای ماهان آشنا شدیم
انتظار همچین شخصیتهای رو نداشتیم اونم بخاطر ماهان

هر چقدر ماهان ساکت و اخمو بود دوستاش بر عکسش بودن

امیر رضا مثل فرنود خنده رو بود و زود با هم مچ شده بودن

اما نرگس خیلی خون گرم و با محبت بود

بلد بود چطوری با هرکسی حرف بزنه

ازش خوشم اومد دختر سر زنده ای هستش بر خلاف خود ماهان

ساعت بعدی تو رانندگی مداوم گذشت و هیچ توقفی نداشتیم 3

ویلابی که ماهان در نظر گرفته بود جای فوق العاده با صفایی قرار داشت

با اینکه تقریباً وسط جنگل و دور از دریا بود اما خب پر دار و درخت بود

چیزی که من عاشقشم

بنظرم تو تابستون با باز شدن گل ها منظره ی دیگه ی پیدا میکنه

اما خب الان هم درختا با برگ های نارنجی و زرد و قرمزشون منظره ی فوق العاده ی رو درست کرده بودن

یه جاده که اطرافش جز درخت چیزی نداشت

برگ ها همچنان در حال ریختن بودن و فضا به شدت رویایی بود

وقتی به ویلای مد نظر رسیدیم دهنم باز موند

یه چیزی شبیه عمارت که اگه شب بود شاید عین این فیلم های ترسناک ،خوف ناک و جن زده بنظر میرسید

...حس میکردم افتادم تو داستان های قدیمی

عمارت معماری فوق العاده ای داشت که داد میزد معمارش ایرانی نیست

گیاه های پیچکی که میبچن دور دیوار اکثر جاهای عمارت رو گرفته بود

احساس میکردم الان از پنجره ی شیروانیش یه روح داره نگاه میکنه

البته ناگفته نماند که ویلا فوق العاده خوشگل بود

ولی واسه کسی که عاشق سبک های قدیمی انگلیسی باشه نه مدرن پسند

نرگس با شور و هیجان خاص خودش که تو این مدت کوتاه ازش دیدم از ماشین بیرون

:پريد و بلند رو به ماهان گفت

از منظره جاده برگ ريز عكس گرفتم يادم بندياز بدم بهت --

ماهان هم فقط به تكون دادن سرش اكتفا كرد

نرگس-- راستى ماهان اين عمارت مال كيه؟

...ماهان-- من و روبيك...خب مال پدربزرگ پدرى روبيك بود جدشون اينجا رو ساخته بود؛خيلي قديميه

!روبيك؟

در حين اينكه هر كى چمدون خودش رو برميداشت در عمارت باز شد و در كمال تعجب من روبيك اومد
بيرون؛انگار اين دوتا دوست قصد ندارن حتى يه مدت کوتاه از هم جداشن

يه شلوار راحتى با يه تيشرت جذب لجنى پوشيده بود و دوتا دستاشو كرده بود تو جيب

شلوارش و داشت با لبخند ماهان رو نگاه ميكرد

نگام افتاد به چال گونه هاش من آخر سر يا خودمو مى كشم يا اين و ماهان رو

بابا به كى بگم منم چال گونه ميخوام

خدا آخرش من و تو سر اين موضوع دعوامون ميشه

:روبيك از همونجا داد زد

بدويين تو هوا سرده --

:ماهان هم بلند گفت

برو تو ميائيم،سرما ميخورى --

سرشو تكون داد و رفت تو ما هم پشت سرش

تا وارد خونه شدم گرمای خوش آيندى به صورتم خورد

از همين جلوى ورودى، تو سكوت عمارت صدای سوختن چوبای تو شومينه ميومد

چيدمان خونه سبك قديمى ايتاليای داشت خلاصه بگم توش فوقى العاده بود

با اينكه سر ظهر بود اما بخاطر هوای ابرى و نور ملايم خونه و همينطور زيادى

درختا و پیچکای دور عمارت فضا رویایی بود و فکر میکردی ساعت حدودای 6-7

هستش

کلاً از وقتی اومدم اینجا فکر میکنم یه پرنسس تو 400 سال پیش و فقط یه پرنس کم

داریم

فکر کن من با این لباسای پفی انگلیسی تو اون زمان...وای چی میشد

ماهان هم میتونست پرنس ساکت عمارت باشه یا شاید از این پیرمردای مرموز

داستانای خارجی که یه گذشته مخوف یا عاشقانه دارن گذینه ی دوم بیشتر بهش میومد

تو این بین که من تو رویا سیر میکردم ماهان روبیک رو به همه معرفی کرد

منم به خودم اومدم و به نشانه ی سلام سر تکون دادم و به همون شکل جواب گرفتم

عمارت اونقدر اتاق داشت که هر کی یه دونه واسه خودش برداره

اتاق ماهان و روبیک پائین بود و البته تو تنها دو تا اتاق اون طبقه

پله های چوبی سمت چپ سالن به طبقه ی بالا راه داشت

من تو اولین اتاق جا گرفتم شایان با غرغر اتاق روبه روم رو برداشت

ناراحت بود اونم بخاطر اینکه فرشته باهاش تو یه اتاق نبود

یکی ندونه فکر میکنه تا این سنش دور از فرشته نبوده...نامزد ندیده بدبخت

فرشته رفت تو اتاق کناری شایان، روبه روش کنار اتاق من فرنود بود

و کنار اون نرگس و امیررضا

طبقه بالا کلاً اتاق بود و همه از دم چوب بودن و حالت سلطنتی داشت

من که از اتاقم خیلی خوشم اومد

با اینکه از اتاقای مدرن خوشم میاد و رنگ قرمز-مشکی اتاق خودم رو ترجیح میدم

اما خب اینجا یه حالتی داشت که بی برو برگرد هر جور سلیقه ی داشته باشی به دلت میشینه

بعد از گذاشتن وسایلم تو کمد رفتم بیرون دم پله ها بودم که صدای پا شنیدم صدا خیلی نزدیک بود

به لطف توهّماتی که تو ورودم زدم ترس برم داشت

برگشتم ببینم کیه که پام لغزید و افتاد روی پله ی پائین تر

کترلم رو از دست دادم و نزدیک بود با مخ برم پائین که دستی تو هوا منو گرفت

و از کمرم بالا کشید

نمیدونستم کیه اما تنها چیزی بود که میتونستم برای جلوگیری از مرگم بهش چنگ

بزنم

دست انداختم به لباسش اونم چون منو به سمت بالا کشید محکم خوردم تو سینش

چشمامو بستم و تو همون حالت موندم نفسای تندشو کنار گوشم میشنیدم اونم مثل من

ترسیده بود

وقتی احساس کردم خطری نیست یه نفس عمیق از سر آسودگی کشیدم

...من آخرش از پله ها میوفتم و میمیرم...میدونم

این عطر کیه؟ چقدر قشنگه ؛ سرد و جذب کننده

سرم رو آروم بلند کردم اونم کمی سرش رو ازم دور کرد که چشمام قفل دوتا چشم آبی شد

لامصب چه رنگی داشت زوم کردم رو چشماش

آبی بود که توش رگه های مشکی و طوسی داشت مال من رگه هاش سبز بود توی

قهوه ای

اما مال این خوشگلتر بود

صبر کن ببینم این که چشاش خاکستری بود!! نبود؟

چه میدونم شاید دفعه اول اشتباه دیدم

چه پلکای بلندی داره منم میخوام

البته مال منم بلنده اما مال این کاملاً سیاهه بخاطر اون بیشتر نشون میده

:آروم زمره کرد

حالت خوبه؟ --

نگام کشیده شد سمت چال گونه هاش از اونجا به لباش

... صورتی و معمولی چقدر

فوراً نگامو انداختم تو چشماش

چرا این انقدر چشماش خوشگله؟ خدا آخه پسر باید اینقدر خوشگل باشه؟

نکنه این جنس رو اشتباه دادی بیرون؟

(بنظر من پسر باید جذاب باشه نه خوشگل؛ از قدیم گفتن: (مرد خوشگل مال مردمه

نگه داشتنش سخته

چی میگم من تو این هیر و ویری... مبارک صاحبش

اما انقدر محو افکارم بودم که فقط تونستم آروم بگم

خوبم -

من نمیدونم چرا تازگی ها تو حلق این و اونم؟

اون از آرش اینم از روبیک خدا سومی رو به خیر بگذرونه

اصلاً این طبقه بالا چیکار میکنه؟

نمیدونم چرا هیچکدوم قصد نداشتیم بکشیم عقب

تو همچین فکراییی بودم که صدای سرفه ی هر دو مون رو از جا پروند

سرمون چرخید به طرف صدا

ماهان بود که یه ابروشم داده بود بالا

فوراً خودمو کشیدم عقب که نزدیک بود دوباره پرت شم پائین

:روبیک سراسیمه دستم رو گرفت و با همون لجه بامزش گفت

آخر سر یه کاری دست خودت میدی... چته دختر مواظب باش --

شرمنده ایستادم و با یه تشکر و ببخشید فوراً رفتم پائین

...جلو ماهان خیلی بد شد خیلییی

....الان چه فکرا که نمیکنه وای خدایا

همونطور که یه ابروم بالا بود زل زده بودم به روبیک

اما اون چشمش به مریم بود که سرخ شده داشت از پله ها پائین میرفت

:روبیگ برگشت طرفم و گفت

این دختر آخرش خودشو به کشتن میده --

:وقتی قیافه ی منو دید گفت

کرم نریز ماهان نزدیک بود از پله ها بیوفته که گرفتمش همین --

:دست به سینه گفتم

مگه من چیزی گفتم؟ -

:چشاشو ریز کرد و گفت

اون نگاهت لوت میده...من تو رو خیلی خوب میشناسم،تو به اون مظلومی که دیگران --

فکر میکنند نیستی میدونم که میخوای یه کرمی بریزی پس فکرشم نکن

توی زندگی من سر به سر گذاشتن روبیک واسه خودش نعمتیه

میدونم که به مریم چشم بد نداره؛یعنی به هیچکس نداره

اصلاً تو مرامش نیست و همون اول که دیدمشون مطمئن بودم اگه مریم رو بغل کرده

یه دلیل محکم داره که نگفته قبولش دارم

:شونه هامو بالا انداختم و گفتم

...من کرم نمیریزم اما واسم جالب بود...یه دختر -

:با حرص گفت

ماهان میام میزنم!!!! --

:رفتم جلو زدم رو شونش و گفتم

حرص نخور بیا بریم نهار بخور -

:همونطور که داشتیم میرفتیم سمت سالن غذاخوری گفت

خوب شد اومدیم بالا و گرنه بیچاره میوفتاد --

:با لحن منظور دار و کشداری که روییک رو هوا منظورش رو گرفت گفتم

بعله -

کوفت --

حرص تو صداس باعث شد تک خنده ی بکنم

...فضولی نرگس راجب عمارت ما رو کشوند بالا که به قول روییک خوب شد اومدیم

همه بجز من و روییک پشت میز بودن

خانوم (اسمش خانومه سر خدمتکار کسایی هست که اینجا کار میکنن و یه جورایی

(خونه زاد این عمارت ان و خونشون اینجاست

که کارای آشپزخونه رو انجام میداد داشت بی صدا آخرین چیزها رو روی میز میچید

کلاً زن ساکتی بود

:تاجایی که یادمه تو این عمارت بود میگفت

" چون من و این عمارت من از اینجا نمیرم "

انگار سکوت اینجا رو اونم اثر گذاشته بود

پشت میز نشسته نگاش میکردم

کنار این زن خیلی خاطره داشتم

:داشت از سالن می رفت بیرون که صداس کردم

خانوم -

بله آقا --

:اگه تنها بودیم میگفت

”جونم پسرم“

هیچوقت نمیخواست منو جلو جمع صمیمی صدا کنه

:گفتم

بشبین کنار ما -

سرشو انداخت پائین و گفت

نه آقا میرم تو آشپزخونه --

میدونستم حرفش بکیه و دوست نداشتم مجبورش کنم

پس آروم و معترض سرمو به نشونه ی تأیید تکون دادم

فهمید منظورم چیه، نمیخواست ناراحتم کنه

لحظه ای دست دست کرد و بعد ترجیح داد بی توجه بره

روبیگ لبخندی زد و گفت

تو که میدونی چرا میگى؟ --

راست میگفت میدونستم قبول نمیکنه

خانوم واسه من حکم خدمتکار رو نداشت ولی اون فقط وقتی با روبیگ تنها بودم

کنارمون غذا میخورد میگفت

اگه من احترامتون رو حفظ کنم بقیه هم اینکارو میکنن --

چه میدونم خانوم بود و اعتقادات مخصوص خودش

داشتم مثل همیشه تو سکوت غذامو میخوردم که شایان گفت

بابا میگفت بخاطر نمایشگاه اومدى؟ --

میدونستم که فقط میخواست سکوت رو بشکنه اما خب عادت نداشتم سر غذا حرف

بزنم آروم سرم رو تکون دادم

مریم فوراً گفت

نمایشگاه؟ یعنی اینجا اومدین برای طراحی؟ -

یاد خجالت کشیدن چند دقیقه پیشش افتادم عین بچه ها فوراً با شنیدن یه چیز

جالب اتفاق افتاده رو فراموش میکنه انگار نه انگار

دوباره سرم رو تکون دادم

زیر چشمی نگاش کردم لبخندی کنج لبش بود

غذا که تموم شد همه رفتن اتاقاشون تا استراحت کنن

منم راهی اتاقم شدم خسته بودم اما میخواستم از همین الان کارم رو شروع کنم

که یادم افتاد نماز نخوندم

وضو گرفتم، سجاده ی که هدیه ی خانوم بود رو، رو به قبله پهن کردم و شروع

...کردم نماز خوندن

همیشه حرف زدن با خدا آروم میکنه خیلی خیلی آروم میکنه

مطمئنم که کسی نیست که از کارام ایراد بگیره یا مسخره ام کنه یا درد و دلامو پیش کسی بگه

به قول خانوم

(اللَّهُ سَتَارُ الْعِیُوبِ* (خدا پوشاننده ی عیب هاست*

همیشه با چشای بسته نماز میخونم

اینم به لطف اونه همیشه وقتی نماز میخوندم میشست نگاه میکرد

هر چقدرم میگفتم حواسمو پرت میکنی اهمیتی نمیداد

دیگه الان بخوام با چشم باز نماز بخونم احساس میکنم جلوم نشسته و تمرکز به هم

میریزه

گاهی وسوسه میشم چشامو باز کنم اما نمیخوام حواسم لحظه ای از حرف زدن

با خدا پرت بشه سخته اما ارزش خدا بیشتر از یه توهم شیرینه

خدایی که اگه ایمانم بهش نبود بعد اون نابود میشدم

رکعت آخرم بود و داشتم تشهدهامو میگفتم که در باز شد

فقط روییک بی اجازه میاد تو

همون جلو در ایستاده بود بی توجه بهش سلام هام رو هم دادم

همونطور که زیر لب ذکر میگفتم خم شدم و تسبیح رو برداشتم

ذکر تموم شد قبل اینکه صلوات هامو شروع کنم گفتم

چی میخوای روبیک حرفتو بزن؟ -

...صدای ازش نیومد سرمو بلند کردم تا ببینم چی می‌گه اما

یه نمایشگاه؟؟

این عالیه فکر کن ماهانم که استادمه میشینم کنار دستش هم یاد میگیرم هم میبینم

کارش چطوره

...آره باید سر فرصت ازش بخوام

اصلاً چه وقتی بهتر از الان پاشم برم بهش بگم

اگه بگه نه چی؟

چرا بگه؟

خب اون ماهانه هر چیزی راجب ماهان احتمال داره

نه بابا چه ایرادی داره من کنارش بشینم و کارش رو نگاه بکنم؟

بلاخره بعد کلی کلنجار رفتن با خودم پا شدم تا برم اتاقش

از پله ها رفتم پائین و پیچیدم سمت اون دو تا اتاق که دور از دید تمامی جاهای خونه

بود

در اتاقش نیمه باز بود انگار کسی تو بود چون صدای پیچ پیچ میومد اول خواستم

برگردم اما بعد کنجکاوی نداشت و منو کشوند سمت در

از لای در نگاه کردم چیزی دیده نمیشد

خواستم کمی در رو هل بدم که کامل باز شد

...وای آبروم الان

با چیزی که دیدم خشکم زد

باورم نمیشد یعنی اصلاً تو مغزم نمیگنجید

...به هر چیزی فکر میکردم جز این صحنه

شاید صحنه چندان عجیبی نبود اما من واقعاً از ماهان انتظار نداشتم

نمیدونم چرا همچین فکری میکردم

هیچ پیش زمینه‌ی واسش نداشتم اما به قول خودم

"هر چیزی راجب ماهان ممکنه"

...ماهان داشت نماز میخوند

حتماً الان میگی خوب احمق جان چیز چندان عجیبی نیست

اما واسه منی که خودمم به این چیزا مقید نیستم و تو خانوادمون کم دیدم

یه همچین صحنه‌ی که آرامش ساطح میکرد از پسری مثل ماهان بعیده

جلو در خشکم زده بود چهرش تو این حالت چقدر آرامش داشت

البته الان واسه من بیشتر از آرامش تعجب داشت

نمازشو تموم کرده بود اما هنوزم متوجه من نشده بود

در حالی که تسبیحش رو برمیداشت گفت

چی میخوای روییک؟ حرفتو بزنی --

پس فکر میکرد من روییکم بخاطر همین داره ریلکس نمازشو میخونه

بچه جون یعنی اگه میدونست تویی جیغ و داد میکرد؟

عجب حرفا میزنیا!

وقتی دید جوابی از من یا همون روییک نمیگیره سرشو بلند کرد

:با دیدنم تعجب کرد از رو سجاده بلند شد و گفت

اینجا چیکار میکنی؟ --

دستپاچه شده بودم

برای یه لحظه یادم رفت چرا اومدم

...واقعا چرا من تو اتاق ماهانم؟؟!!یادم افتاد

:برای همین گفتم

آها میخواستم...خب اگه...اگه میشه موقع کشیدن...منم کنارتون باشم...هم یاد...یعنی...میشه؟ -

و سرمو کج کردم روی شونم

موهام ریخت یه طرف ماهان چند لحظه با بهت نگاه کرد

!!!وا چرا اینجوری نگاه میکنه؟

اخماشو کشید تو هم و چیزی نگفت

انقدر سکوت کرد که دیگه ناامید شدم

برگشتم برم که یه قاب عکس توجهمو جلب کرد

عکس همون دختری بود که تو خونش دیده بودم البته یه عکس تکی که با رنگ روغن کشیده بودن

تو یه لباس مدل رومی سفید

بندای لباس و کمر دورش بافت طلایی بودن و بلندی لباس تا روی زانوش میومد

موهایش دورش ریخته شده بود و همون لبخند ملیحش رو داشت

چشماش برق میزد

معلوم بود نقاش هنر دستش فوق العادست

چون نزدیک بود میتونستم امضای زیرش رو بخونم

اسم خود ماهان پاش بودیعنی واقعا کار خود ماهانه؟

اگه باشه پس باید بگم که کارش فوق العاده و دور از انتظاره

برگشتم سمت ماهان،اخمش عمیقتر شده بود

بابا جان کنجاوی منو میکشه باید ازش بپرسم

:لب باز کردم بپرسم که فوراً پیش دستی کرد و گفت

وسایلم دست روبیکه تا من اینجا رو جمع میکنم برو ازش بگیر اما فقط همین یه بار...کسی پیشم باشه --

نمیتونم تمرکز بکنم

این یعنی بی حرف و سوال برو بیرون

از اتاق خارج شدم و راه افتادم سمت اتاق کناری

اونقدر فکرم مشغول بود که بدون در زدن در رو باز کردم

سرمو که بلند کردم دیدم روییک با بالا تنه لُخت رو تخت دراز کشیده و یه کتاب دستشه

...چشماش گرد شده بود...مال منم همینطور یعنی امروز قراره چند تا سوتی بدم

سوتی رو بیخیال هیكلووووو

رنگ پوستش عین ماهان بود و هیكلش فتوکپی

اصلاً بد رقمه شبیه هم دیگن فکر کنم با هم باشگاه رفته باشن

روییک که دید من خشکم زده فوراً دست برد سمت پیراهنش که لبه ی تخت بود و پوشیدش

واقعاً خجالت کشیدم

:سرم رو انداختم پائین و گفتم

...اممم...چیزه...ببخشید حواسم نبود در نزدم...خب...یعنی فکرم مشغول بود...خب میدونین-

:روییک در حالی که احساس میکردم تو صداتش رگه های از خنده هست گفت

اشکالی نداره حالا چرا اومدین اینجا؟؟ --

تازه یادم اومد اونجا کار دیگه ای هم بجز دید زدن پسر مردم دارم

سر بلند کردم و گفتم:- ماهان گفت پیام وسایلشو از تون بگیرم واسه نقاشی میخواد

اول با تعجب نگاه کرد با خودم فکر کردم

"کجای حرفم تعجب داشت؟"

:روییک سر تکون داد و گفت

از اون ور تخت رنگ ها رو بردارین من بقیه اش رو بیارم --

رفتم سمت همونجایی که اشاره کردکنار تختش رنگ ها تو یه قوطی بود

خواستم برش دارم که چشمم خورد به کتاب روی تخت...چشمام گرد شد

این روییک رو از رو ماهان کپی گرفتن؟ هر دوشون قصد دارن اون فضولی منو قلقلک بدن

:نا خواسته بلند گفتم

داشتین قرآن میخوندیدن؟ -

:سر بلند کرد و گفت

!بله چطور؟ --

بهتون نمیداد -

:خنده ی آرومی کرد و گفت

مگه باید چطوری باشم که بهم بیاد؟ --

نمیدونم خب... به ظاهر تون نمیخوره... یعنی میدونین -

پرید وسط حرفمو گفت:-- حتماً فکر میکنین کسی که قرآن و نماز میخونه یقه ی لباسشو تا آخر میبندد، موهاشو یه طرفه میکنه و ریش میزاره آره؟ یعنی ماها با تیپ امروزی نمیتونیم مسلمان باشیم؟ یا چون فرانسه بزرگ شدیم اصلیتمون یادمون رفته؟

صداش جدی شده بود احساس کردم بهش برخورد

:فوراً گفتم

نه نه منظورم اصلاً این نبود فقط... خب... نمیدونم اصلاً یه جورایی انتظار نداشتم -

که شما و ماهان به این چیزا زیاد اعتقادی داشته باشین باور کنین خودمم نمیدونم چرا همچین فکری میکردم شاید بخاطر اینکه تو فامیلمون ندیدم کسی جدی به قوانین دینش پایبند باشه یا شاید چون خودم معتقدم... همین که به خدا اعتقاد داشته باشی و تو دلت شکر کنی کافیه به خاطر اون... ببخشین

حرفای آخرم رو با لحن مظلومی گفتم دست خودم نبود نمیخواستم ناراحتش کنم

:انگار اثر کرد چون با لبخند گفت

این چه حرفیه متوجه ام اما این اعتقاد به نظرم درست نیست، گر چه هر کسی نظر خودشو داره --

:ترجیح دادم بحث رو عوض کنم پس با کنجکاوی پرسیدم

ببخشین شما رشتتون چیه؟ -

:با لبخند گفت

مدیریت --

لب و ر چیدم و گفتم

پس فکر نکنم به هنر علاقه ای داشته باشین -

:چشماشو گرد کرد و گفت

چه اصرای دارین که زود در مورد دیگران قضاوت کنین --

:متعجب نگاهش کردم که گفت

وقتی استاد فلسفه شده استاد طراحی شما، من نمیتونم برم دنبال هنر؟ --

لب پائینم و گاز گرفتم

.بزرگترین بدی من همین بود که زود قضاوت میکردم

:احساس کردم نگاهش یه لحظه رفت رو لبم اما فوراً سرش رو انداخت پائین و گفت

من و ماهان هر دو تو فرانسه 3 سال مداوم دنبال هنر بودیم اگه سنت خانوداگیمون --

...نبود من الان یا موسیقی میخوندم یا هنر یا عکاسی... چیزی

عجیب بودن هر دو تا دوست به شدت برام عجیب و عین یه معما بودن معمایی که قصد حل شدن نداشت

...مخصوصاً ماهان

بلاخره وسایل رو بردیم اتاق ماهان

ماهانم تا ما بیایم عکسی که نرگس دربارش حرف میزد و میگفت از جاده گرفته رو ازش گرفته بود و زده بود

تو لب تابش

روبیک هم کنار ما وایساد

ماهان یه آهنگ بی کلام پیانو و ویالون باز کرد

:روبیک گفت

عادتشه و بی اینا نمیتونه کار کنه، خودمم همینطورم --

قلم به دست جلوی بوم نشسته بود

...تردید داشت...حسش میکردم اما نمیدونستم چرا

...مگه میخواد چیکار کنه که داره استخاره میکنه بابا شروع کن خب...ناز میکنه

دوست داشتتم اینا رو بهش بگم اما خب اون ماهان بود نمیشد،

بالخره بعد کلی تردید که نمیدونم دلیلش چی بود کار ماهان شروع شد

تمام حواسم پی دستاش بود

خیلی خوب کار میکرد با آرامش و دقیق

گاهی روبیک نظری میداد ماهان هم بهش گوش میکرد و رو کارش پیاده میکرد

یه 1 ساعتی طول کشید

وقتی کارش تموم شد دهنم باز مونده بود

فوق العاده بود منظره ی جاده ای که درخت ها واسش سقف شده بودن و برگ هاش بجای بارون میریختن

و موقع اومدن منو مبهوت کرده بود

حالا ترسیم شدش طوری بود که فکر میکردم لمسش کنی برگ هاش میریزه رو دستت

خودشم که خیلی بزرگ کشیده و 3 بعدی و برجسته کار کرده بود

و این باعث میشد حس تشدید بشه

ماهان گفت همین یه بار رو میتونستم ببینم و اگه کسی کنارش باشه حواسش پرت میشد

و خودشم طرح ها تا روز نمایشگاه رو نمایی نمیشه و من نمیتونم دیگه تا اونروز کاراش رو ببینم

...خوش به حال روبیک که هم پای ماهان همیشه هست

...هی بیخیال

...بهتره به این چیزها فکر نکنم و گرنه افسردگی میگیرم

راستی فرشته کجاست؟

...صداش نیست نه اون نه شایان زلزله

هر چی هست سر شایان

...بیخیال بهتره یه کم بخوابم تا خستگیم در بره

قلم به دست نشسته بودم

میخواستم به حرف نرگس عمل کنم

میخواستم این طلسم رو بشکنم اما اصلاً دست و دلم نمیرفت که تصویرش رو بکشم

بغض بدی گلوم رو گرفته بود...بغضی که اصلاً قصد نداشتم بشکنمش

نوای غمگین ویالونی که پخش میشد به حال و روز بدم دامن میزد

اما نمیخواستم قطعش کنم

انگار میخواستم خودمو زجرکش کنم

دستم میلرزید اما کار رو شروع کردم

حالا دیگه من نمی کشیدم انگار دستمو من حرکت نمیدادم

حدود 1 ساعتی مشغول بودم

وقتی به خودم اومدم از تصویر پیش رویم بیشتر از حد راضی بودم

...و بیشتر از حد دلتنگ

تصویری که باعث شد یه ساعت دیگه پاش بشینم و نگاش کنم

چشمای سبز...دو تا زمرد خمار

...با لب های سرخ مثل رز اسکاتلندی...رنگ خون

...خون

قبل اینکه اون خاطره منو از پا بندازه دوباره به چشمماش نگاه کردم

این چشمها و لب ها تنها چیز واضح عکس بود

بقیه چهرش تو یه هاله ای از مه و ابر قرار داشت

کمی رنگ طلایی قاطیش بود انگار موهاشه اما کامل مشخص نبود

یه حالت نورانی و خاص همراه یه تاریکی بهش داده بودم

این باعث شده بود اون دو تا زمرد بیشتر به چشم بیان

نفسم حبس شده بود...مثل همیشه که نگاهش نفسمو بند می آورد

با دستی که رو شونم نشست نفس عمیقی کشیدم

چقدر زنده کشیدیش... انگار خودشه که داره با اون چشای مغرور اما معصوم نگاه میکنه --

:آروم حرف رو بیک رو ادامه دادم

چشای که پر غم و درد بودن -

:تویه حالت مسخ شده گفت

درد!!!...هیچوقت اونطور که باید بخاطر دردهاش اعتراض نکرد --

هر دو با هم آه کشیدیم

به لطف حال بدم اون روزها رو بیک فهمید که مشکل کجا بود و درد ما از کجا آب میخورد

...چیزی که دوست نداشتم کسی بفهمه اما نشد

ولی مطمئن بودم رو بیک سرش میرفت حرفهای من از دهنش بیرون نمیومد

:چند بار زد رو شونم و گفت

پاشو داداش، پاشو بریم بیرون برای حال و هوات خوبه --

سرمو تکون دادم اونم با احتیاط سه پایه و بوم رو بلند کرد برد تو اتاقی که تو اتاقم بود و نقاشی ها رو اونجا

میزاشتم تا خشک بشه

...چشمامو بستم تا حالم سر جاش بیاد

یه شلوار لی با یه پلیور سرمه ای پوشیدم شال مشکی رو هم دور گردنم انداختم و رفتم بیرون

همه آماده بودند و با دیدن من راه افتادن

رو بیک کنارم ایستاد و دستشو به سمتم دراز کرد

بهش نگاه کردم، کت اسپرت مشکیم دستش بود

بگیر سردت میشه --

کجا میریم؟ -

اول خرید بعد هم لب ساحل --

:کتمو گرفتم و راه افتادم سمت ماشین در حالی که کنارم میومد گفت

وسایلتو برای کار بر نمیداری؟ --

:سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم

نه از دریا به اندازه کافی کشیدم -

:چشماشو گرد کرد و گفت

واقعا!! کی؟ --

اونشب که دور هم جمع شده بودین و تا 2-3 شب بیدار موندین...من رفتم بیرون اون روز از -

غروب، شب و طلوع آفتاب لب دریا کشیدم

خسته نشدی؟ نه به اون موقع که دست به قلم نمی بردی نه به الان که ول کن معامله نیستی --

میدونی حق با نرگس... اشتباه بود که تا الان از علایقم دست کشیده بودم...احساس میکنم تو روحیه ام -
خیلی تأثیر گذاشته

متفکر سرشو تکون داد و به گفتن یه (خوبه) اکتفا کرد

سوار شدم و از آینه نگاهی به پشت انداختم

مریم پشت سرم نشسته بود

طرف مخالفش فرنود، سرش تو گوشیش بود و یه لبخند کنج لبش جا خوش کرده بود

حالت چهرش منو یاد جیسون انداخت

هر وقت با جسیکا حرف میزد یه همچین لبخندی میزد

با صدای بسته شدن در به خودم اومدم

روبی که نشست حرکت کردم

هر کی تو حال خودت بود

البته تا قبل اینکه برسیم مرکز خرید

دختر عشق خریدشون گل کرده بود

پسرا هم واسشون دست گرفته بودن

تنها کسایی که ساکت بودن منو فرنود بودیم

من تو افکار خودم بودم و فرنود سرش همچنان تو گوشیش بود که البته با زنگ زدنش کمی از ما فاصله گرفت

:روبیك اومد کنارم و گفت

فرنود تو رو یاد کسی نمیندازه --

:با یه لبخند محو گفتم

چرا از صبح دارم به همون فکر میکنم؛ انگار خود جیسون... البته با تفاوت ظاهری -

نه کلاً با جیسون فرق داره، اخلاقی هم حساب کنیم آرومتر از جیسونه اما وقتی به دخترا میرسن آروم میشن --

دلَم واسشون تنگ شده -

:اخماشو کشید تو هم و گفت

پس چرا ازشون خبری نمی گیری؟ --

نمیخوام جس درگیر بشه، اون هنوزم از دستم عصبیه... نمیخوام حرمت ها شکسته شه -

شایدم عصبی نباشه --

تو باهاشون حرف میزنی؟ -

نگاه کن تو قطع رابطه کردی با دنیا و من رو کردی پل ارتباطی... بجز اون جس تورو --

مقصر نمیدونه مطمئن باش؛ بهتره یه زنگ بهش بزنی اینم یه قدم دیگه میشه برات... اصلاً

!چطوره واسه نمایشگاهت دعوتشون کنی هوم؟

سرمو بلند کردم نگاه افتاد به نگاه مریم که روی من و روبیک در حال گردش بود

اما تا دید من نگاهش میکنم سر برگردوند

روبیك طبق عادت دو تا زد رو شونم و رفت کنار مریم که تنها ایستاده بود

...گوشی رو گرفتم دستم و مردد شماره گرفتم

نگام روی ماهان و روبیک در گردش بود

چقدر تفاوت و شباهت بینشون بود

از لحاظ قیافه و بعضی رفتارها خیلی شبیه هم بودن

اما هر چقدر ماهان خشک و مغرور بود

روبیك شوخ طبع و خوش رو بود

الان هم اخم کرده بود و خیلی جدی داشت با ماهان حرف میزد

کم میشد این اخم رو روی صورت روبیک دید

تو این مدت کوتاه فهمیدم هر چقدر ماهان حرفهایش رو به کسی نگه و حق دخالت نده

از روبیک حرف شنوی خاصی داره و به حرفهایش ایمان داره

یه لحظه متوجه ماهان شدم

داشت بهم نگاه میکرد، فوراً چشم ازش گرفتم و خیره شدم به ویتترین رو به روم

خاک تو سرت دختر

حتماً باید همیشه سوتی بدی

کلاً هر جا میری آبروی آدم رو میبری

دیگه حساب سوتی هام از دستم در رفته

چیزی نظرتو جلب کرده --

با صدای روبیک از جا پریدم و دستمو رو قلبم گذاشتم

برگشتم سمتش با لبخند خاصی نگاه میکرد

پسره ی غوضمیت ترس من خنده داره؟

حیف تعریفایی که من ازت میکنم

و صد حیف که این لبخند خوشگلت نمیزاره چیزی بهت بگم

گفت:

متأسفم قصد نداشتم بترسونمت --

حیف که خیلی گلی و گرنه یه چی بهت میگفتم تا بدونی قصد نداشتم یعنی چی

لبخندی زدم و گفتم

نه ایرادی نداره من حواسم یه جای دیگه بود -

کجا بود؟ --

!!!ها؟ -

حالا پسندیدی؟ --

و به ماهان که تو سکوت تلفن رو رو گوشش نگه داشته بود نگاه کرد و لبخندش عمیق تر شد

هل شده و گفتم

چیشو باید بیسندم؟ -

:نگاهش رنگ شیپنت و تعجب داشت،گفت

نمیدونم...خب بلاخره از بین این همه لباس یعنی چیزی نظرتو جلب نکرده؟یعنی اینقدر مشکل پسندی؟ --

نفسی از سر آسودگی کشیدم

کم مونده بود خودمو لو بدم

:با همون لبخند گفتم

چرا اما الان لباس مجلسی نیاز ندارم -

:دستاشو کرد تو جیب کت اسپرتی که تنش بود و گفت

چه ایرادی داره بخر بعداً که نیاز شد در به در دنبال لباس نباش --

حق با اون بود

برگشتم سمت ویتترین و دوباره نگاه کردم

چون از بس حواسم پیش ماهان و روییک بود متوجه نشدم دقیقاً لباساش چه مدلی هستن

:روییک با دستش لباسی رو نشون داد و گفت

فکر کنم کاربونی بهت بیاد --

سلیقش عالی بود

بالا تنش تو در تو بود اما ساده

جاهایی که انگار توی هم قفل شده بودن سنگ دوزی شده بود

آستین دار بود و بالا تنش پوشیده بود اما از زیباییش کم نمیکرد

روی کمرش به حالت کمر بند کیپ بود

اما پائینش توری بود و زیرش از ساتن بود

یه حالت پفی تا روی زانو داشت

:با لبخند گفتم

برم پرورش کنم -

:اونم همراه من اومد تو و زودتر از من گفتم

بخشید خانوم اون لباس کاربونی توی وینتریتون رو میخواستیم،اندازه ایشون --

و من رو نشون داد

:زن که به نسبت مسن بود با لبخندی گفتم

-- همین الان --

لباس رو که آورد رفتم تو اتاق پرو

ماشاءالله.. واسه خودش اتاق بود

حالا دو تا مشکل داشتم

یکی زیپ...خب این مشکل حل شد

از بغلش زیپ میخوره خودم میتونم ببندم

اما مشکل دوم اینکه که اگه کسی تأیید نکنه به دلم نمیشینه

جهنم یه کاریش میکنم

لباسامو در آوردم و پیراهن رو تنم کردم و با هزار ضرب و زور زیپش رو بستم

یه جوریه...اوممممم...صبر کن...حالا شد

با موهای باز بهتره

اما ای کاش فرشته یا عافه اینجا بودند...مامان کجایی

یعنی خوبه؟بردارم؟

نه شاید بهتر از اینم بود؟

حالا خوبه نمیخواستم بخرم

اما نه خیلی خوشگله

بزار به روبیک بگم فرشته رو اگه جای دوری نرفته باشن صدا کنه
البته با سلقیه مشکل پسند فرشته مطمئنم هنوز تو مغازه ی بغلی گیر کردن

بی رو دربایستی در رو باز کردم

روبیگ پشت به من ایستاده بود و داشت با ماهان حرف میزد

ماهان که نگاهش به من افتاد حرفش نصفه موند

چند ثانیه نگاه کرد بعد اخماشو کشید تو هم و سرشو انداخت پائین

روبیگ که دید حرفشو قطع کرده برگشت ببینه چی باعثش بوده

:رو به ماهان گفتم

میشه فرشته رو از مغازه بغلی صدا کنین، ممنون -

ماهان بی حرف برگشت و رفت بیرون

روبیگ اما سرشو انداخته بود پائین و رنگش به سرخی میزد

وا این چش شد دیگه؟

بی توجه شونه بالا انداختم و در و بستم

تا با خودم یکی به دو کنم فرشته هم رسید

:در رو که باز کردم گفتم

وای مریم چه بهت میاد --

اینطور که گفت محاله لباس رو نخرم

واقعا؟؟ -

آره فوق العاده شدی مگه نه نرگس؟ --

:تازه متوجه نرگس شدم گفتم

آره واقعا بهت میاد، پوستت هم که سفیده رنگ لباس باعث میشه بیشتر به چشم بیاد --

فرشته-- چه پر و پاچه رم ریختی بیرون

...چیکار کنم! با شلوار میپوشیدمش -

فرشته-- شوخی کردم زود در بیار بریم

نرگس-- قراره بریم بازار دست فروشا...من عاشق لوازم دست ساز شمالم

همچین با ذوق گفت که منم ذوق زده شدم

:فورا لباسای خودمو پوشیدم و لباس رو دادم به همون زنه و گفتم

همین رو پسندیدم ممنون -

بعد حساب کردن چون بچه ها اینجا خریدی نداشتن مستقیم رفتیم جایی که نرگس میگفت

نزدیکای ساحل بود و میتونم بگم هر چی دیدم خریدم حدود یک ساعتی هم اونجا گشتیم

و بعد رفتیم لب دریا حدوداً نیم ساعت دیگه آفتاب غروب میکرد و اونجا منظره ی فوق العاده ای داشت

:رو بیک همونطور که کنارم ایستاده بود گفت

بخشید اینو میگم اما فکر نمیکردم اینجور مسائل واست مهم نباشه --

:با تعجب گفتم

!کدوم مسائل؟ -

اینکه با موهای باز یا اینجور لباس ها بقیه ببیننت --

:آروم گونمو خاروندم و گفتم

خب من زیاد تو قید و بند اینجور مسائل نیستم بنظرم آدم همینکه به خدا ایمان داشته باشه کافیه -

بقیه چیزا فرمالیتس

:حالا اون تعجب کرده بود،گفت

پس چرا اینا رو گذاشتن؟آدم وقتی کسی رو دوست داره سعی میکنه کارایی رو که اون دوست داره انجام --

بده و به حرفش گوش کنه...پس چطور میشه گفت من به حرف خدا گوش نمیدم اما دوش دارم؛بنظرت این

!! فقط یه جور گول زدن خود آدم نیست؟

خب...خب نمیدونم من دوست ندارم تو محدودیت باشم...چرا من باید خودمو بیپوشونم؟مردا نگاه نکنن -

خب هر مردی نمیتونه این کارو نمیتونه بکنه؛همه که خوب نیستن پس یه زن باید برای احتمالات اینکارو --

بکنه نه صرفاً برای اینکه مرد دچار گناه نشه...برای اینکه روح لطیف زن آسیب نبینه

نمیدونستم چرا داشتم اینجور به حرفاش گوش میدادم

یه جورایی آرامش کلام و بیانش به دلم مینشست

اجبار تو کلامش نبود انگار میخواست به یه بچه بفهمونه که آتیش خطرناکه و به خاطر خودش نباید

باهاش بازی کنه

یا مثلاً نماز... خدا محتاج نماز ما نیست، اما ما نیاز داریم که بهاش حرف بزنین --

نه فقط به خاطر ادای دین به خدا، بلکه بخاطر آرامشی که حرف زدن با خدا داره... وقتی تو دلت با خدا درد و دل میکنی و آروم میشی... تا حالا فکر کردی که رو در رو بهاش حرف زدن چقدر بیشتر میتونه آرامش داشته باشه؟

...نمیدونم... کلاً حوصله ام نمیکشه وقتی قصد میکنم بخونم هم نمیتونم بجز اون -

:صدامو کمی آرومتر کردم و ادامه دادم

ماها اونقدر گناهکاریم که روی معذرت خواهی از خدا رو نداشته باشیم... الان توبه هم کنیم خدا میگه برو -

تو نمیخواهی آدم شی منو مسخره کردی

:لبخندی زد که پر از آرامش بود و گفت

خدا رو باور داری؟ --

معلومه -

میدونی که بخشنده و رحیمه، پس چرا بزرگی و بخشندگیشو زیر سوال میبری؟! این حرفها، حرفهای شیطانیه --

هر وقت توبه کنی اگه از ته دلت باشه و دیگه اون اشتباه رو تکرار نکنی و واقعاً پشیمون باشی خدا قبول

میکنه... مطمئن باش

:حرفاش رو طوری میزد که آدم رو به فکر فرو میبرد... گفتم

شما که یک عمر تو فرانسه بودی چی؟ -

منظورمو گرفت

هنوزم اون لبخند رو لبش بود

پسر جمع کن این چال گونه هاتو

درسته من جایی بزرگ شدم که سخت میشه رو اعتقاداتت بمونی اما تا حد خودم سعی کردم --

مهمونی رفتیم، نمیتونستم به اونا بگم پاشین حجابتونو رعایت کنین اما خب

میتونستم خودم حداقل امکان به کسی نگاه نکنم...میدونی دوستای ما پیش من و ماهان خیلی رعایت...میکنن...از خوشیشون نمیزدن ولی به عقاید ما هم احترام میزاشتن چون ما هم همینطور بودیم

باور میکنی 4 نفر از دوستای ما بعد یه مدت مسلمان شدن؟

:چشمامو گرد کردم و گفتم

واقعا؟؟ -

اوهم مهم نیست سخت باشه یا نه،اینکه حتی تو شرایط سخت رو قول و قرار با خدا بمونی شرطه --

تا حالا دقت نکرده بودم که نه ماهان،نه روبیک موقع حرف زدن به جنس مونث تو صورتش زل نمیزنن

:چه شخصیت‌های جالبی...نا خودآگاه پرسیدم

ماهان هم همچین نظری داره؟ -

آره شاید اگه اون نبود منم چندان به این چیزا اهمیت نمیدادم،قصد ندارم حرفام رو تحمیل کنم یا --

همچین چیزی اما خوب فکر کن به نظر من خالق یه همچین زیبایی ها رو باید شکر کرد

چشمش به دریا بود

منم نگاهم رو دوختم به آفتابی که انگار داشت توی آب خاموش میشد

واقعا زیبا بود

نمیدونم چطوری حرفای روبیک روم اثر کرده بود که اینطوری معنوی فکر میکردم

اما اولین کسیه که روی من تاثیر داره

امیدوارم با حرفام ناراحتت نکرده باشم،با اجازه --

و قبل اینکه چیزی بگم رفت پیش ماهانی که دورتر از ما روی شن ها نشسته بود

راسته که میگن نباید از قیافه ی افراد قضاوت کرد

چقدر ظاهرشون با باطنشون متفاوت بود

مثلاً همین روبیک،هر کی از دور بیبتتش میگه یه پسر شیطون آتیش پاره ی بی قید و بنده

و سر و تهش رو بزنی پیش دختر جماعت پیداش میکنی

اما وقتی عمیقتر نگاه میکنی دنیایی داره که همیشه شناخت

...حداقل نه به این راحتی

یعنی دنیای ماهان چطوریه؟

یعنی اونم کسی نیست که نشون میده؟

کسی چه میدونه از آینده و گذشته کسی همیشه حرف زد

...یا راجب کسی قضاوت کرد چون نه از گذشتشون خبر داریم نه از آیندشون

اما واقعاً تو کی هستی ماهان؟؟

با نشستن روییک کنارم به خودم اومدم

به چی فکر میکنی؟؟ --

...به حرف نرگس -

کدوم حرف؟ --

گفت من مثل برادرشم -

:غمگین نگام کرد که گفتم

صداش تو گوشم اکو میشه...یادته یه بار تلخ بهت گفت -

تو برادر من نیستی اگه بگم مثل برادر میبینمت دروغ گفتم"...یادته اون زمان هییچی از حرفاش نفهمیدیم"

چقدر دقیق حرفاش یادته --

محاله یادم بره، من ثانیه به ثانیه با اون بودن رو یادمه، روییک...میدونی گاهی توهم میزنم؟ -

بلاخره که باید بهش میگفتم

!!توهم؟ --

گاهی میبینمش اما...به توهم بودنش عادت کردم -

:و آرومتر ادامه دادم

فکر کنم دارم دیوونه میشم -

دستشو گذاشت رو شونم و مثل همیشه این کارش یه حرف واضح بهم رسوند که

"من همیشه کنارتم"

:مثل همیشه صدایش هم آرام کننده بود

این چه حرفیه...عشق چیزی نیست که به راحتی ازش گذشت...درکت میکنم...و نگرانتتم --

به چشمات نگاه کردم

حرفاشو تأیید میکرد

من مدیون این چشمای دریایی بودم که گاهی خاکستری و غمگین میشن

...رو بیک همیشه پا سوز من بوده

خدا...نکنه یه روز تنهات بزاری

من که دیگه از پا افتادم اما غم به دل رو بیک نده

:برگشتم سمت شایان و بلند گفتم

شب اینجاییم؟ -

شایان-- نه دیگه،دیشب اینجا بودیم امروزم خانوما و خریدشون همه رو خسته کرده؛هوا هم به نظر بارونی
میاد

با توافق همه برگشتیم به عمارت

سرم درد میکرد

خاطرات بد موقعی آدم رو گیر میندازن

!!چرا بعضی وقتها خاطرات بد پر رنگ تر از خاطرات خوب تو ذهن میمونن؟

!!چرا حس و حالی که توشونه بیشتر و پر رنگ تره؟

چیزی شده ماهان؟ --

شایان بود

:در جوابش گفتم

چیز مهمی نیست،من سرم درد میکنه میرم بخوابم -

شام نمیخوری؟ --

نه شب همگی خوش -

زیر نگاه نگران روبیک رفتم تو اتاقم

این پسر همیشه نگران من بود

کشوی میز کنار تخت رو باز کردم مثل همیشه یه ورق قرص خواب توش بود

با همون معده ی خالی یکی خوردم و رو تخت دراز کشیدم

میخواستم بخوابم تا از این افکار خلاص بشم اما خوب میدونستم تو این موقعیت ها میخوابم بدتر تو خاطرات
...غرق میشم

اعصابم خورد بود «

حرفهای که شنیده بودم آتیشم زده بود

اما مثل همیشه این چشم های زمردی نمیداشت خشمم رو بروز بدم

انگار دلم یه قانون نا نوشته با چشماش داشت که

"وقتی من رو میبینی باید دلخوریات یادت بره"

...اما خب این مسئله چیزی نبود که بتونم راحت ازش بگذرم

سنگینی نگاهشو حس میکردم

نگاهی که پر سوال بود اما نمیتونستم نگامو از زمین بر دارم

دستاش که از پشت دور گردنم پیچید چشمامو بستم و بوسه ای روی دستاش زدم

مبل رو دور زد و جلوم ایستاد

پاهشو دو طرفم رو مبل گذاشت و تو بغلم نشست

چشمای خسته ام رو که دید اشک تو چشماش جمع شد

مثل همیشه نگاهش برق میزد

بی حرف چشماشو بست و لباسو گذاشت رو لبام

دستامو دور کمرش حلقه کردم و به خودم فشارش دادم

این دختر آرامش من بود

حرفش واسم حجت بود و بیشتر از هرکسی قبولش داشتم

نیتونستم بخاطر حرفای یه خیابونی بهش شک کنم

اما باید از خودش میپرسیدم

باید مطمئن میشدم

چون اون به قول خودم خیابونی هر کسی نبود

کمی که گذشت ازم جدا شد

نفس نفس میزد و من با تموم ذهن مشغولی هام اعتراف کردم که این نفس ها، نفس منه

:آروم صداش کردم

نفسم -

جانم؟ --

سر مو فرو کردم تو گردنش و شروع کردم به بوسیدنش

به گردنش حساس بود

انگشتاش پیچید توی موهام و محکم همونجا قفل شد

میخواستم بپرسم... تموم ابهامات توی ذهنم رو رفع کنم

اما نه مسقتیم و بیهویی

:آروم تو گوشش زمزمه کردم

لبخندم -

:مثل همیشه که صد بار صداش میکردم با حوصله جواب داد

جانم؟ --

میخواستم چیزی رو ازش بخوام که ازش فراری بود

اما نتونستم... اونوقت خیلی چیزا زیر سوال میرفت

...از قول من گرفته تا شخصیت اون

شاید باید رک حرف میزدم... اینطوری بهتر بود

چیزی هست که بخوای به من بگی؟ -

:کمی ازم فاصله گرفت و با تعجب نگاه کرد

مثلاً چی؟ --

مثلاً چیزی که هیچوقت بهم نگفتی -

:احساس کردم رنگش پرید

...من...منظورت رو نمیفهمم ماهان --

لرزش صداش زیاد معلوم نبود

اما نه واسه منی که اونو بهتر از خودم میشناختم

از چشمام خوند که نمیتونه استرسش رو از من مخفی کنه

اینبار نوبت اون بود که سرشو بندازه پائین

:جدی صداش کردم

یکتا -

:سرشو بلند نکرد اما آروم گفت

باور کن نمیدونم راجب چی باید بگم --

صدام جدی بود... حرفهای که شنیده بودم شوخی بردار نبود

از بغلم بلند شد و کنارم نشست هنوزم سرش پائین بود

هر حرفی که بهم بگمونه معنی حرفهای یاشا چی بود -

سرش رو طوری تند آورد بالا که جای اون من گردنم گرفت

رنگش سفیدتر از حد معمول شده و دستاش به وضوح میلرزید

به طوری که نگرانش شدم

!!!! فوراً بغلش کردم چرا اینقدر سرد بود؟

با این حال و روز فهمیدم که حداقل یاشا نسبتش رو دروغ نگفته

آروم باش عزیزم آروم...چت شد تو؟ -

تو یاشا رو دیدی؟ چی بهت گفته؟ --

مهم نیست چی گفته؛مهم اینه تو چی میگی -

ماهان چی بهت گفته؟ --

کلافه شده بودم

...از یاد آوری اون لحظه بدنم منقبض شد و نفس هام عمیقتر

وقتی دیدمش گفت برادر یکتاس

در حالی که یکتا میگفت فقط پدر و مادر داشت که هر دو مردن

:با پوز خند بهم گفت

تو همون احمقی هستی که اون هرزه ی خیابونی رو نگه داشته؟ متعجبم چطور از آغوش های "

"رنگ و وارنگ دست کشیده

حتی مشتت که تو صورتش زدم هم نتونست عصبانیش کنه

ولی من در حد مرگ عصبانی بودم

:و اون تو اوج خونسردی گفت

" حق داری ... یکتا بلده چطوری بقیه رو خر کنه "

حیف که مردمی که جمع شده بودن نگهم داشتن وگرنه بی شک میکشتمش

با صدای یکتا به خودم اومدم

:ترس تو صداش موج میزد

...ماهان --

:با حرصی که از یادآوری اون لحظه تو صدام نشسته بود گفتم

!!یکتا اون برادرته؟ -

و با داد بی سایقه ی آرومترین انسان تمام زندگیم مواجه شدم

اون کثافت برادر من نیست --

دروغ چرا عصبانیت یادم رفت

ترسیده بودم...از این لرزش بی سابقه ی بدنش

از این سردیش

موضوعی که میخواستم همین امشب بهش خاتمه بدم فراموشم شده بود

فقط میخواستم اون آروم باشه

از خودم جداش کردم و صورتش رو بین دستام گرفتم و زل زدم به چشمای لرزونش

:دلَم ریش شد

!!باشه نفسم تو فقط آروم باش خب؟ -

...ماهان --

جانم...جانم -

تنهام نزار... من میترسم ماهان...خواهش میکنم --

من تنهات نمیزارم... من اینجام -

...چی بهت گفته ماهان؟؟ من که میدونم تو میری...حتماً دیگه دوسم نداری --

!!!من دوست دارم دیوونه...این چه حرفیه -

...نه...من میدونم...حالا که فهمیدی من دختر نیستم دیگه دوسم نداری حالا که --

صدای بهت زدم نداشت ادامه بده

چی؟ -

دستام از دور صورتش شل شد

صدای یاشا تو گوشم زنگ میزد و مقابل من دختری نشسته بود که با یه جمله تموم گفته های

برادرش رو تأیید کرده بود

چشمای گرد شدش نشون میداد تازه فهمیده که چی گفته

ماهان...من...من...بزار برات توضیح بدم که موضوع چیه...باور کن اون چیزی که تو ذهنته نیست --

نمیتونستم هیچ عکس العملی نشون بدم

قدرت هر کاری از م صلب شده بود

وقتی سکوتمو دید شروع کرد حرف زدن

حرفهای که کلمه به کلمش دیوونه ام میکرد

صدای نازکش میلرزید و معلوم بود به زور داره تحمل میکنه

وقتی 3 سالم بود پدر و مادرم از هم جدا شدن... به یه سال نکشید که مادرم مُرد و موندیم من و --

پدرم و یاشا

اون موقع 16 سالش بود... یکی بود عین بابام اما از نوع کثیفترش

بابام معتاد بود... معتاد الکل و دخترای رنگ و وارنگ

با اینکه 3 سالم بود اما قشنگ همه چی یادمه

از پدرم متنفر بودم و از یاشا بیشتر از اون

سالم که شد پدرم هم مُرد... تو اوج مستی خودشو از یه ساختمون 10 طبقه انداخته بود پائین 8

اون که مُرد وضع من بدتر شد

با اینکه پدرم همیشه با انواع دخترا میومد و میرفت تو اتاق اما بازم از دنیای کثیفشون چیزی نمیدونستم

نمیدونستم یاشا... چرا همیشه اصرار داره همیشه کنارش باشم... که شبا... کنار اون بخوابم

فکر میکردم میخواد نبود پدر و مادرم رو برام جبران کنه... اما... یه چیزی درست نبود

اونم... حالت های یاشا بود... صورت سرخ شدش... نفس های تندش

بزرگتر که میشدم بیشتر میفهمیدم و سعی میکردم از یاشا دوری کنم

اما نمیتونستم... پرخاشگر بود و من از عصبانیتش میترسیدم

از اینکه بزنتم میترسیدم... یه بار که گریه کردم سرم داد کشید و وقتی دید ساکت نمیشم

کتکم زد از اون به بعد گریه هامو خفه میکردم

(... سالم بود که یه روز مست اومد خونه، با یکی از دوستاش 13

صدای هق هق گریه اش نفسهامو بیشتر تو سینم گره میزد

میلرزید اما من نمیتونستم کاری کنم

امروز... این دختری که مظهر آرامشم بود نمیخواست دست از عذاب دادنم بکشه

... اون شب... اون شب... بهم تجاوز کردن... دو نفری... من... من... فقط 13... سالم بود)--

درد داشت؛ تنهایی درد داشت... نارو خوردن از... یاشا... واسم مفهوم برادر مُرد... کلاً زندگی سیاه شد

بعد اون میخواستم فرار کنم اما نتونستم... بچه بودم و زندانی یک روانی
...تا 18 سالگیم اسیر موندم و زجر کشیدم... آسون نبود که برادرت تو رو... به این و اون بفروشه
... حرفام خریدار نداشت... یعنی کسی نبود که بخواد کمک کنه... من
... من نمیخواستم هر روز دست این و اون باشم
چند بار خواستم خودم رو بکشم اما نشد
سالم که شد بلاخره تونستم فرار کنم... به زور خاله رُزا رو پیدا کردم... شد مأمتم 18
(کسی جز اون از دردم خبر نداشت... شد فرشته ی نجاتم... بلندم کرد... ماهان... چرا یه چیزی نمیگی؟...
احساس میکردم سرم داغ شده
بین دستام گرفتم و فشارش دادم... فایده نداشت
ماهان باور کن میخواستم بگم اما میترسیدم از دستت بدم... با تو تموم گذشتم فراموشم شده بود--
تا اینکه چند وقت پیش یکی از همون ل*ا*ش*ی های که تو خونه یاشا دیده بودم
... او مد سراغم نمیدونم چطور پیدام کرده بود... تهدیدم کرد... تازه یاد
میشنیدم اما نمیفهمیدم چی میگه بهت زده از جام بلند شدم و حرفش نصفه موند
به هوا نیاز داشتم
پنجره رو باز کردم و سرم رو دادم بیرون و سعی کردم نفسهای عمیق بکشم
فایده نداشت
برگشتم وسط سالن صدای ضعیف و خشدارگی گفت
ماهان --
تو یه لحظه دیوونه شدم
شروع کردم داد زدن، هر چی که دم دستم بود شکستم داشتم خفه میشدم
حجم شوکی که بهم وارد شده بود زیادتر از تحمل من بود
درد منو فقط یه مرد میفهمید و بس
صدای داد من با هق هق و خواهش بلندی یکی شد

سوختم باران بزن شاید تو خاموشم کنی/شاید سوزش این زخم ها را کم کنی/آه باران سرا پای وجود من -
/آتش است

پس بزن باران، بزن شاید تو خاموشم کنی

:دستی روی شونم نشست و برم گردوند و این دست همراه، جز روییک کی میتونست باشه

...نصف شبی زده به سرت ماهان؟ زیر این بارون چیکار م --

چشمش که به دستم خورد رنگش پرید

بی حرف بردم تو، اونقدر منگ بودم که نفهمیدم کی بردم تو اتاق

کی به دستم بخیه زد

...کی نرگس اومد و با آرام بخش به خواب فرو رفتم

گاهی وقتا تو زندگی ما کسایی هستن که حضور مُبرمی دارن

تو خیلی از لحظه های زندگی ما حضور داشتن اما بودنشون تا یه اتفاق مهم نیوفته حس نمیشه

یا فراموش میکنیم که شاید اون کسی که دور به نظر میاد یه مهره اصلی باشه

که شاید بتونه سرنوشت ما رو عوض کنه

که شاید ما رو تا دم مرگ یا عشق بیره

شما رو نمیدونم اما من تازه میفهمم کسی که بهش به کمترین صورت ممکن فکر میکردم زندگی منو عوض کرد

...که یک حس تو وجود من خلق کرد، که اگه نبود شاید خیلی از اتفاقا نمیوفتاد

یعنی باید یکی این فک منو جمع میکرد

...آخرین چیزی که انتظار داشتم همین بود

خب حالا نه دقیقاً این اما خب این یکی رو انتظار نداشتم

دهنم به معنای واقعی کلمه باز مونده بود

به خودم اومدم و بستمش

:سرمو به طرفین تکون دادم تا افکارم ثابت بشه و گفتم

من احساس میکنم نفهمیدم چی گفتمی -

چشماش خندون شد

:دستاشو رو میز قفل کرد تو هم و جدی گفت

گفتم دوستت دارم --

نه پس درست شنیدم

:تنها کلمه ای که تونستم بگم این بود

...اوه -

:شونه هاشو بالا کشید و گفت

!!اوه؟؟ فقط همین؟ --

خب شکه شدم واقعاً انتظار... نداشتم -

!!چرا؟ --

شاید... چون... فکر نمی کردم... خب نمیدونم -

خب حالا یه چیز دیگه قصد نداری بگی؟ اینکده حس تو چیه؟ --

خب من... هیچوقت به یه دید دیگه به تو نگاه نکردم... همیشه برام یه دوست بودی همین -

:کمی اخماشو تو هم کرد

یعنی هیچوقت هیچ حسی نداشتی؟ --

تو واسه من همیشه مثل یه دوست... یه برادر بودی گاهاً یادآور پسر خالم... نمیدونم -

:فکر کنم خراب کردم چون ناراحتی از چهره اش مشخص شد

یعنی تا حالا منو حتی به عنوان خودم ندیدی؟ --

نه منظورم این نیست... منظورم این بود تا حالا به عنوان یه همراه یا عشق بهت نگاه نکردم -

:کمی اخماش باز شد و گفت

مریم اگه من به همین راحتی میگم دوست دارم الکی نمیگم... من واقعاً عاشقتم من... اصلاً --

نمیدونم کی و چطوری تو قلب من جا باز کردی، فقط میدونم که شدی نفسم... میخوام بدونم میتونم امیدوار باشم که میتونم جایی تو قلبت داشته باشم؟ شاید واست مسخره بیاد که چطور تو چند ماه اینهمه عاشق شدم

اما...

تو چشمام زل زد و خیلی معصومانه گفت

به عشق در نگاه اول ایمان داری؟ بد جوری دچارش شدم مریم... باور کن بی تو حتی لحظه ای رو هم نمیخوام --

بغضم گرفته بود، عجیب دلشوره داشتم

...آرش... من -

نمیتونستم چیزی بگم

با اون سوزی که گفت زبونم بند اومد

چشمای غمگینش بغضم رو سنگین تر کرد

تو تموم لحظه ها من از نگاه های آرش غافل بودم

از نگاه های کسی که بیشتر وقتها مو با اونا تو دانشگاه میگذروندم و ندیدم چی میگذره

حالم خراب بود و نگاه آرش بدترش میکرد

بدون حرف کیفم رو برداشتم و از کافی شاپ زدم بیرون

نمیخواستم جلو روش گریه کنم

اصلاً نمیدونستم چرا دلم میخواست گریه کنم

صدای آرش رو پشت سرم میشنیدم که اسمم رو صدا میزد

خیابون رو رد کردم

همین که پام رسید به پیاده رو اشکم سرازیر شد

با پشت دست پاکشون کردم

بهمن ماه بود و زمین یخ زده

یه لحظه سر خوردم، نزدیک بود بیوفتم اما به زور تعادل خودمو حفظ کردم

برگشتم بینم آرش کجاست

داشت از خیابون رد میشد

وقتی نگاش به من افتاد و دید گریه میکنم سرعتشو بیشتر کرد

نگام به پشت سرش افتاد حواسش نبود

:دویدم طرفش و داد زدم

آرش مواظب باش -

اما تا به خودمون بیایم جلوی چشمای من ماشین پشت سری که با سرعت میومد محکم زد به آرش و

پرتش کرد هوا

در جا خشکم زد

صحنه ای که می دیدم رو باور نمیکردم

با صدای داد بقیه رفتم طرفش

مردم رو به زور کنار زدم

اطرافش غرق خون بود

کنارش زانو زدم میترسیدم تکونش بدم یه چیزیش بشه

گریه ام شدت گرفت

بلند هق هق میکردم و از اطراف چیزی نمیفهمیدم دستمو آروم گذاشتم رو صورتش و صداش زدم

:لبخند بی جونی زد و لب زد

دوست دارم --

بریده گفت اما همین که فهمیدم چی گفت صدای گریه ام بلندتر شد

:با عجز صداش کردم

آرش تحمل کن الان میبرمت بیمارستان خب؟ -

:بلند رو به جمعیتی که نگامون میکردن داد زدم

تو رو خدا یکی کمک کنه -

اما کاری از دست کسی بر نمیومد

برگشتم سمت آرش چشاش بسته بود یه چیزی ته دلم فرو ریخت

...آرش...آرش چشاتو باز کن تو رو خدا -

داد میزدم اما جوابمو نمیداد

...نبضشو گرفتم ولی

نه میزد...اما خیلی سخت میشد فهمید

صدای آمبولانس بیشتر هولم میکرد

نفهمیدم چطوری رسیدیم بیمارستان بردنش تو یه اتاق و نداشتن برم تو

نمیدونستم کجا بود یعنی اصلاً مغزم نمیکشید که بفهمم کجا بردنش

تنهایی نمیتونستم کاری بکنم

تلفن رو برداشتم...باید به کی زنگ میزدم؟به کی؟

اولین نفری که به ذهنم رسید باربد بود

تند با دستای لرزون شمارشو گرفتم

تلفنو که جواب داد با صدای لرزونی گفتم

...الو -

صدای خنده میومد و همهمه،انگار تو مهمونی بود

:با خنده گفت

مریم یه لحظه گوشی --

:صداش میومد که با کسی حرف میزنه...صدای طرف مقابل تو قهقهه ی بقیه گم شده بود

در پسره احمق میگم هم کلاسیمه بزار ببینم چی میگه...باشه بابا صبر کن --

:بعد رو به من گفت

جانم آجی!! چی شده یاد ما کردی؟ --

:بغض نمیداشت درست حرف بزnm؛صدام میلرزید...همونطور گفتم

...باربد -

:صدای خنده هاش قطع شد فوراً بلند گفت

...بچه ها خواهش میکنم...یه لحظه --

:صداش اونقدر جدی بود که همه سکوت کردند رو به من گفت

!چی شده مریم؟ --

...باربد...آرش -

آرش چی؟ --

صداش نگران بود اما نمیتونستم دلداریش بدم

:گفتم

بیا باربد...حالش خوب نیست...تصادف کرده...باربد بیا -

:ساکت شد که یکی بلند گفت

چت شد باربد؟حالت خوبه پسر؟ --

:بی توجه به مخاطبش گفت

کجایی؟ --

اسم بیمارستان رو گفتم اونم با گفتن الان میام قطع کرد

پنج دقیقه که گذشت دکتر از اون اتاق لعنتی اومد بیرون

:فوراً با پاهای لرزون رفتم طرفش و گفتم

چی شد آقای دکتر؟حالش چطوره؟ -

...د جون بکن دیگه انگار بله سر عقد میخواد بده

:بعد کلی مکث با همون حالت که اصلاً دوست نداشتم فکر کنم غمگینه گفت

شما کیه ایشون میشید؟ --

چی بهش بگم؟

یکی از آشناهای نزدیکشون -

بهتره با خانوادشون تماس بگیرین تا بیان --

:بی طاقت گفتم

چشم اما شما بگین حالش چطوره؟خواهش میکنم -

:دکتر سرشو تکون داد و گفت

متأسفم، ضربه ی بدی به سرشون وارد شده بود...خون زیادی هم از دست داده بودن کاری از دست ما --

بر نمیومد...تسلیت میگم

گریم بند اومد

انگار حرفش واسم تفهیم نمیشد

چی شده؟

گفت چه بلایی سر آرش اومده؟ مُرده؟ مگه امکان داره؟

اون جوون بود...فکر کنم 25 سالش بود

تازه همین 1 ساعت پیش ازم خواستگاری کرد

حالا چطور میشه که نباشه؟

وقتی به خودم اومدم دکتر رفته بود

پاهام تحمل وزنم رو نداشت

رو زمین زانو زدم

!بدنم سرد سرد بود...یعنی منم مُرده بودم؟

راستی بارید بفهمه چیکار میکنه؟

اونا مثل برادر بودن...جونشون به جون هم بسته بود

خانوادش چی؟

یادمه یه خواهر 18 ساله داشت

آرش نور چشمی مامانش بود

باباش چی؟

!!یادمه همه بهش افتخار میکردن...میکردن؟؟

یعنی دیگه نمی کنن؟

یعنی خاکش میکنن؟ آرش رو؟

بهم چی گفت؟

گفت نفسش به نفسم بسته ست

بعدش چی بود؟

!!بی تو حتی لحظه ای رو نمیخوام

چرا صدای اینقدر بلند تو گوشمه؟

یعنی خودشه داره زمزمه میکنه؟

برگشتم سمت راست...کسی نبود

پس صدای آرش چطوری اینقدر نزدیکه؟

یعنی من به کشتن دادمش؟

اگه احمقانه فرار نمیکردم و اونم دنبالم نمیومد چی میشد؟

نگاهم افتاد به باربد

جلوی یه پرستار رو گرفت اما قبل اینکه چیزی بگه نگاهش افتاد به من

کنارش دو تا پسر هم بودن

باربد فوراً اومد طرفم اونام پشت سرش

:جلوم زانو زد و بازو هامو گرفت تو دستش و گفت

مریم چه اتفاقی افتاده؟ آرش گفته بود با هم میرین بیرون...تصادف کردین؟خودت چیزیت نشده؟ --

آرش کجاست؟ چرا جوابمو نمیدی؟

حتماً آرش بهش گفته بود میخواد چی بهم بگه

...حتماً باربد گفته بود ایشأال...شیرینی عروسیت اما الان

...به خاطر من احمق

باربد نگران بود و عصبی پشت سر هم حرف میزد اما وقتی دید من سرد نگاهش میکنم ساکت شد

:احساس کردم از نگاهم ترسید چون آروم گفتم

...مریم --

نمیدونم چرا دیگه نمیتونستم گریه کنم

احساس می‌کردم بین هوا و فضا گیر کردم

:صداش کردم با صدای که احساس می‌کردم مال من نیست

باربد -

صدام بی احساس بود

:کاملاً می‌فهمیدم باربد هم از همین تعجب کرد که آروم گفت

بله --

آرش تصادف کرد -

یه نگاهی به سر تا پام انداخت و چشاش گرد شد

تازه متوجه دست و لباسای خونیم شده بود

:من اما بی توجه بهش ادامه دادم

یه ماشین پرتش کرد... باربد تو بغلم بود همه جاش خونی بود گفت دوسم داره -

...مریم --

زنده بود نبضشو احساس می‌کردم ولی اینجا...دکتر گفتن نتونستن کاری براش بکنن -

میگن ضربه بدی بوده... باربد اینا میگن آرش مُرده... دروغ میگن مگه نه؟

دستای باربد شل شد مات و بهت زده بود

چی میگی مریم؟ آرش کجاست؟ --

:همون لحظه دکتر دوباره رسید و رو به من گفت

خانوم زنگ زدین؟ --

باربد فوراً برگشت طرفش

:از جاش بلند شد و گفت

دکتر، آرش وحدانی... تصادف کرده... تازه آوردنش حالش چگونه؟ زندهست مگه نه؟ --

:دکتر گفت

پسر ما به این خانوم هم گفتیم، متأسفانه ضربه محکمتر از چیزی بود که بشه براش کاری کرد --

کمی بعد بی حال خودش رو انداخت رو مبل

:فوراً رفتم سمتش

خاله حالتون خوبه؟ چی شده؟ -

جواب نمیداد

تلفن رو از دستش گرفتم صدای یه دختر بود

وقتی ازش پرسیدم چی شده گفت حال مریم بد شده و تو بیمارستانه

ته دلم خالی شد

بعد گفتن اسم بیمارستان تلفن رو قطع کرد

به زحمت خاله رو آماده کردم و رفتیم بیرون

:روبیگ با دیدن من و حال روز خاله گفت

چی شده؟ --

:سری تکون دادم و گفتم

چیزی نیست حال مریم به هم خورده بیمارستانه، باید بریم اونجا -

:روبیگ با تعجب گفت

چرا به هم خورده؟ --

:چپ چپ نگاهش کردم که خودش همه چی دستش اومد

آهان بریم --

راستی رنگ روبیگ پریده؟

...نه فکر کنم توهم زدم

یعنی الان مریم تو کُماست؟ -

این حرف رو من با تعجب زدم چطور امکان داره؟

من فکر میکردم شاید فقط فشارش افتاده اما حالا... کُما؟

اسم دوستش چی بود؟

ببخشید خانوم؟ -

عاطفه امیرخاری --

بله خانوم امیرخاری، دقیقاً چی شده؟ -

مردد نگاهی به من و روبیک ساکت انداخت

خاله بخاطر اُفت فشار غَش کرد و زیر سرم، عمو محسن هم کنارش

و ما منتظر یه توضیح از جانب دوست مریم

همینقدر میدونم که با یکی از هم دانشگاهی هامون که صمیمی بودیم رفته بود بیرون گویا... خب --

طبق گفته های باربد، آرش میخواست پییشنهاد ازدواج بده اما هیچکدوم نمیدونیم چطوری سر از خیابون

در آوردن... مریم با دیدن صحنه تصادف آرش و خبر فوتش، دچار شک عصبی شده نمیدونم من که

از این اصطلاح دکترا سر در نمیارم

اخمام رفت تو هم و ناخودآگاه پرسیدم

دوستش داشت؟ -

عاطفه همونطور ناراحت و تو فکر گفت

تا جایی که من میدونم به آرش به چشم یه دوست نگاه میکرد نه عشق --

دوباره زد زیر گریه

از بس گریه کرده بود چشاش کاسه ی خون بودن اما بازم دست بردار نبود

... روبیک به طرز غریبی ساکت بود و من

دلَم با چیزایی که یادآوری میکرد فشرده شد

... در حالی که ذهنم تموم خاطرات رو پس میزد و به چیزای که دلش میخواست فکر میکرد

دیدن مرگ یه نفر جلو چشمت سخته

هر چقدر ریلکس و بی خیال باشی... چه برسه حسی هم بهش داشته باشی

چه عشق، چه برادری یا دوستی

اونم دختر احساساتی مثل مریم... حتی واسه من هم سخته

انگشت اشاره و شصتمو گذاشتم رو شقیقه هامو فشارش دادم

امان از این سردرد های لعنتی

کی میخوان دست از سرم بردارن

حالت خوبه؟ --

...مثل همیشه روییک

تنها کسی که حالمو میفهمه

عاطفه گفت از طریق دوست صمیمی آرش خبر دار شده و اونم همین الان تو بیمارستان بستریه

یعنی اون چه حالی داره

...چشم دوختم به روییک...مثلاً اگه اتفاقی واسش

نه حتی نمیخوام راجیش فکر کنم...اصلاً نمیخوام

روییک واسه من یه جورایی همه چیزه

چه تو تموم خوشی ها و چه غم هام کنارم بوده

همیشه پا به پای من اومده و کنارم مونده

به وقتش دستمو گرفته و کمکم کرده تا بلند شم...بیشتر از زندگی خودش،درگیر زندگی من بوده

اصلاً نمیخوام به همچین چیزای چرتی فکر کنم

:رو به عاطفه گفتم

خانواده ی اون پسره اینجان؟ -

:عاطفه سر تکون داد و گفت

خبر ندارم؛ فقط میدونم باربد اینجا تو بیمارستانه...یعنی از حال رفته --

نشسته بود روی صندلیی که جلوی مراقبت های ویژه بود

من و روییک هم جلوش ایستاده بودیم

تو فکر بودم

...تو فکر مریم

!! یعنی دلیل اینکه حالش اینقدر بده میتونه بر اثر شوک دیدن تصادف باشه یا دوسش داره؟

اصلاً حس خوبی نداشتم

این سردرد لعنتی هم دست از سرم بر نمیداشت

با انگشت اشاره و شستم شقیقه هامو فشار دادم... خیلی احمقانه بود که فکر میکردم اثر میکنه و از دردش کم میشه

با دستی که روی شونم نشست از جا پریدم

فکر کردم رویکه اما اون طرف راستم بود

به دست روی شونه ی سمت چپ نگاه کردم... میلرزید

چرخیدم پشت سرم

... دو جفت چشمه سبز نظرم رو جلب کرد

... تیره بودن

نفس عمیقی کشیدم و به چهره پسره نگاه کردم

چشاش اشکی بود

لباش عین ماهی باز و بسته میشد

رنگش عین گچ شده بود

:بلاخره صدای لرزونش به گوشم رسید

... آرش --

!! آرش؟ آرش

همون پسری که مرده نیست؟

پس چرا من رو آرش صدا میکنه؟

وقتی به خودم اومدم تو آغوش پسره بودم

شونه هاش میلرزید... کل بدنش میلرزید

گریه میکرد، طوری که دل هر کسی که صداش رو میشنید به درد میاورد

آروم دستام رو حلقه کردم دورش و چند ضربه به کمرش زدم

پسره همچنان منو آرش صدا می کرد

:صدای عاطفه به گوشم خورد

باربد اون آرش نیست، پسر خاله ی مریمه... یادته گفته بودم شبیه آرشه --

...پس باربد اینه

صبر کن!! من... شبیه آرش؟

لرزیدن پسره قطع شد و تو بغلم از حال رفت

فوراً گرفتمش و همراهش نشستم زمین

چشاش نیمه باز بود و رنگش همچنان پریده

معلوم بود فشارش افتاده

:طبق عادت که وقتی هُل میشدم با روبیک فرانسوی حرف میزدم رو بهش گفتم

- Porter l'eau et le sucre

(آب قند بیار)

انگار تازه از زیر سرم در اومده بود بهتر بود قبل اینکه بهش دوباره سرم بزنن یه چیز شیرین بخوره

:چند تا ضربه به صورتش زدم و صداش کردم

!!هی... حالت خوبه؟ باربد -

سعی کرد کامل چشماشو باز کنه اما نمیتونست

کمی بعد روبیک با یه آب قندی که توش نمک ریخته بود برگشت

نمیدونم از کجا آورده بود

:باربد همین که اولین جرعه رو خورد از ادامش امتناع کرد، گفتم

بهتره بخوریش این زودتر حالت رو خوب میکنه -

نگام کرد با عجزی که بخاطر اون محلول نبود

...یعنی من اینقدر شبیه آرشم؟ یا فقط یه شباهت جزئی

بلاخره بعد اینکه کامل اون مایع بد طمع رو خورد حالش کمی بهتر شد

اما هنوز نشسته بود و سرش تو بغلم بود

آروم زمزمه کرد

یعنی تو آرش نیستی؟ --

نمیدونستم چی بگم

لحنش ملتمس بود

انگار فقط ازم میخواست بگم که آرشم... که هر چی شنیده شوخی بوده

درکش میکردم این نگاه رو میشناختم

...میفهمیدم چی میخواد اما متأسفانه واقعیت همیشه دردناکه

عاطفه بجای من گفت

نه باربد نیست ایشون پسرخاله ی مریم هستند... ماهان شریف، استاد طراحی ما --

باربد بھویی از بغلم جدا شد و گفت

مریم... عاطفه مریم کوش؟ --

دو نفر بدو بدو به ما نزدیک شدن

دو تا پسر تقریباً شبیه هم

فوراً کنار باربد زانو زدن... یکیش نفس نفس زنون گفت

دیوونه کجا پاشدی اومدی؟ تو حالت خوب نبود مرد حسابی --

باربد بی توجه به اونا خیره شده بود به عاطفه

اونم سرشو انداخت پائین و با صدای آرومی گفت

شوک عصبی بهش وارد شده... فشارش به شدت پائینه میبینی که تو مراقبت های ویژه است... دکتر --

گفت رفته تو کما باید تحت نظر باشه

باربد دوباره تکیه داد به من و با صدای بغض داری گفت

آخه چی شد که اینطوری شد؟ برادره... وای آرش کجا رفتی؟... عاطفه میبینی چی شد؟ برادره --

از دستم رفت... محرم رازم، سنگ صبورم... آخه این چه خاکی بود به سرمون شد

شونش رو فشار دادم و سعی کردم دلداریش بدم کاری که اصلاً بلد نیستم

اگه واقعاً همه چیزت بود... اگه واقعاً مثل برادر بودین مطمئنم دوست نداره تو رو تو این وضع -

...بیینه آرو

!آروم باش؟

واقعاً میشد که آروم بود؟

نه نمیشد... میدونستم بی خودی دارم تلاش میکنم

من خودم هر وقت این کلمه رو میشنیدم پوزخند میزدم که آخه تویی که درد منو نمیفهمی چطور میگی

آروم باشم؟

...مگه میشه آروم بود وقتی عزیزترینت رو از دست دادی

:میدونستم که الان واسه بارید حرف بی خودیه پس خم شدم و دم گوشش آروم گفتم

نمیشه آروم بود میدونم... اما این مجازات زندگیه باید سوخت و ساخت... الان چه باشه چه نباشه تو -

محکوم زندگی هستی... زجه زدن فایده ای نداره

شاید واسه خلیا درک اینکه بارید چرا اونطور گریه میکرد سخت باشه و بگن

مگه عشقش رو از دست داده؟

اما فقط کافیه به دوست عزیزت فکر کنی

...به کسی که تو تمام زندگیت شده مرهم زخمت... کوه صبورت

من درکش میکردم اونم وقتی خودم و جای بارید و روییک رو جای آرش میذاشتم

شاید وضعم حتی بدتر از بارید میشد

روییک هم همین درک رو داشت

اینو میشد از چشای ترش که نمیخواست ببارن فهمید

"...چرا میگن مرد نباید گریه کنه... بعضی وقتها باید فقط مرد باشی تا بتونی گریه کنی"

البته واسه من اینا همش شعاره

توی وجودم یکی داد میزد که

هی ماهان اگه چشای رویک تر و نمیخواد بباره خودت چی میگی که حتی اجازه ی تر شدن نمیدی

...سرم رو تکون دادم

افکار بیهوده فقط سردرد لعنتیم رو تشدید میکنه

سرم رو بر گردوندم سمت در مراقبت های ویژه

تابلوی ورود ممنوع چشمک میزد

...قلبم میلرزید وقتی نگاه میکردم...از بیمارستان متنفرم

فکرم پرواز کرد اونور در پیش کسی که در حین نزدیکی جز دورترین های زندگیم بود

مریم واسه من چه جایگاهی داشت؟

احساسم میگه این جایگاه داره عوض میشه

داره بهم نزدیکتر میشه در حالی که هیچ شناختی ازش ندارم

نه از این جایگاه...نه از این مریمی که با حال وخیم تو بیمارستانه

اونم بخاطر پسری که نمیشناسم

اصلاً من چرا اینجام؟

چرا دارم پسری رو دلداری میدم که هیچ شناختی ازش ندارم؟

حواسم جمع شد

اون دو تا پسر زیر بغل باربد رو گرفتن و بلندش کردن

:باربد بی حال رو به عاطفه گفت

بی خبرم نزار --

عاطفه فقط سر تکون داد

...نگاه بی جون باربد روی من ثابت موند اما همراهانش نداشتن زیاد بمونه

:رو به عاطفه گفتم

اون پسر... باربد چرا من رو آرش صدا کرد؟ -

بخاطر شباهت فوق العادتون... برادرتون شایان یا بقیه راجب آرش نگفتن؟ --

متعجب گفتم

مگه اونام میشناختنش؟ -

بله وقتی مریم اینا نذر حلیم داشتن آرش و باربد رو دیدن --

یعنی صمیمیتشون اونقدر بود که مریم به مهمونی خانوادگی دعوتشون میکرد؟

!... اونم... واسه... نذر بابا

عاطفه که سکوت من دید دست کرد تو کیفش و گوشیش رو در آورد

بعد کمی ور رفتن باهاش گرفت طرفم

یه عکس 4 نفره بود رو تخت رستوران های سنتی

طرف چپ مریم لب تخت بود و پشتش عاطفه

... اما طرف راست

پسری با شباهت زیادی به من... با یه لبخند از ته دل

!ته دل؟

باربد از پشت سر دست هاشو گذاشته بود ور شونه ی آرش و از بالای سرش میخندید

باور نمی کردم که اینقدر شبیه من باشه

تفاوت های داشت اما نه اونقدر

:رو بیک با تعجب گفت

!! واو... چقدر شبیه همین --

:عاطفه زیر لب گفت

فقط ظاهری --

... پس اخلاقی خیلی متفاوت بودیم

مریم از اون خوشش میومد؟

واسه صداهای توی ذهنم شونه بالا انداختم تا خفه شن

!!!حتی خودمم نمیدونستم با خودم چند چندم

چرا باید به یه عکس...به یه همزاد زل بزnm و یاد مریم بیوفتم؟

راستی اون واقعاً همزاد منه؟

...عاطفه معتقده اخلافامون شبیه هم نیست...نبود...نبود

چه زود فعل ها گذشته میشن

و داشته ها از دست میرن

"به قول معروف... "چه زود دیر میشود

حواست کجاست ماهان؟ --

به روبیک نگاه کردم

!!حواسم؟؟

نمیدونم کجاست

افکارم در هم شده

زود از شاخه ای به شاخه ی دیگه میپریم

چیزی نیست -

:گوشی رو دادم به عاطفه و به روبیک گفتم

بهتره بریم پیش خاله اینا -

:نگاهش به ته سالن بود،گفت

نیازی نیست اومدن خودشون --

!!!خاله تکیه داده به عمو میومد...گریه میکرد...گریه

چه راحت اشک میریزن این زنا

چه راحت درد رو خالی که نه ولی کمتر میکنن

حداقل بعد حل شدن مشکل غمی روشن سایه نمیندازه

نمیدونم شایدم میندازه

یادمه مادر میگفت

"یه زن هر چقدرم گریه کنه دردهاشو تو خودش میریزه و ذره ذره نابود میشه"

پس یه مرد چی؟

اون که هیچ کاری از دستش بر نمیاد حتی گریه

یا مشروب میخوره یا معتاد یا با زدن و داد کشیدن خودشو خالی میکنه

یا یکی مثل من دردش بیشتر از صبرش میشه و تنها سیگار میکشه و کم کم میشکنه

مال زن گریه اس اما واسه یه مرد درد و غم مُخرب تره

پس اونایی که هیچکدوم رو نمیکنن چطور تحمل میکنن؟

بازم ذهن من پرید هر جا دلش خواست

آخه الان جای این حرفای فلسفیه؟

دردت که زیادشه مکان و زمان نمیشناسی... غرق میشی تو تضاد فکریت

...که به هر شاخه ای میپری تا به اون منبع درد فکر نکنی

...سرم رو به اطراف تکون دادم اما چندادن فایده ای نداره

عمو از شیشه به داخل نگاه میکرد

عاطفه هم خاله رو دلداری میداد

تحمل این فضا برام سنگین بود

...روبیک این رو میدونست برای همین چشم از م برنمیداشت

...خدارو شکر کمی بعد شایلین و شایان اومدن بابا هم بود اما علی

باز این پسر تنها گذاشتن خونه

شایلین رفت سمت خاله

بابا هم سمت عمو

اما شایان از من پرسید

چه اتفاقی افتاده؟ --

:سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم

شوک عصبی بوده اُفت فشار باعث کما شده -

:بهت زده بود اما آروم زمزمه کرد

چرا؟ --

بخاطر دیدن تصادف دوستش آرش -

و تو دلم ادامه دادم

"شایدم از دست دادن عشقش"

:شایان گفت

آرش؟ آرش خودمون؟ هم دانشگاهی مریم --

آرش خودمون" و این یعنی شایان باهاش صمیمی بود"

سرمو به تأیید حرفش تکون دادم

:صداش بیشتر تحلیل رفت

الان آرش کجاست؟ --

قسمت سخت ماجرا همین جاست

:اما من هیچوقت یاد نمیگیرم خبر بد رو چطور بگم

مُرده همین که رسوندنش تموم کرده -

...وای --

همین...دیگه نتونست خرف دیگه ای بزنه

...دلم میخواست میدونستم کیه که انقدر محبوبه

...کیه که نه بهتره بگی کی بود

...اما "بود" باعث نمیشه محبوبیتش از بین بره ماهان

...یعنی منم میمردم کسی بود که اینطوری ناراحت بشه؟نمیدونم

...انصاف داشته باش مرد حسابی میدونی که هستن

چشمامو بستم و زل زدم به زمرد پشت پلکام

این همه چشم سبز پس چرا هیچکدوم شبیه تو نیستن هان؟

اونم بی پناه و بی کس بود؟

نبود حال من یادت نیست؟

بود ماهان که اگه نبود تنه‌اش نمیذاشتی یادت رفت؟ بخاطر تو مُرد

...خفه شو لطفاً

اما صدا هر لحظه تو سرم تکرار میشد

فوراً چشمامو باز کردم و سرمو بین دستام گرفتم

مثل همیشه روییک حواسش بود

:فوراً نزدیکم شد

حالت خوبه؟ --

:سرمو به نشونه ی نه تکون دادم و رو به شایان گفتم

تو اینجایی دیگه نه؟ -

:گنگ نگام کرد اما سرشو تکون داد؛ گفتم

هر چی شد به من بگو بی خبرم نزار... من باید برم -

بازم سر تکون داد

چشاش اشکی بود؟

نمیدونم من الان حال خودمم نمیفهمم

انگار که مغز خودم تعطیلی زده و تمام اعضای بدنم قفل کردن

روییک مثل همیشه نقش محرک یا همون مغزم رو داشت

...دستور رو صادر میکنه و من اجرا

دست خودم نیست این از شاخه به شاخه پریدن ها

دست خودم نیست...خودمم گیج میکنه

باید دوباره برم پیش دکتر

یا به قول نرگس برم خودمو به ایران خودرو معرفی کنم یکی تازه اشو بهم بدن

اما نظریه جالبیه

هر وقت کم آوردی بری پیش خدا بگی

خدا تحملم تمومه

آب روغن قاطی کردم...نمیکشم...قدیمی شدم

یه مدل جدید از من بده...یکی صبورترشو...یکی خیلی بهتر و مقاوم ترشو

کلاً ایده های نرگس جالبین

واقعا خدا چرا یه نمایندگی نمیزنی؟ خیلیا از خودشون سیر شدن میخوان عوض شن

یه مرکز آزمایشم بساز...قبل اینکه آدمات رو بدی به این دنیا یه دور آزمایششون کن اگه تحمل

داشتن بفرست

گاهی ضربه قوی تر از تحمله بقیه رو هم به کشتن میده

بی شک داشتم دیوونه میشدم

باید این حرفا رو هم به لیست حرفایی که میخوام به نرگس بزنم اضافه کنم

خوبیه این دختر اینه هر چقدر شیطون و دردسر ساز به نظر میاد

تو کارش جدیه و طوری حرف میزنه که نمیشناسیش

رازدار و مرهم خوبیه

البته یه مرهم موقت برای جلوگیری از خون ریزی دوباره

اونم در حالی که زخم چرک کرده و کارت تموم شده

چقدر دلم میخواست جای مریم باشم

کمی بخوابم...بی دغدغه و بی فکر، بی خود درگیری

یه جایی خونده بودم که

چیز زیادی نمیخواهم فقط دلم...گاهی...کمی مُردن میخواهد بعد که حالم خوب شد اگر خواستم بلند"

"شوم و به راهم ادامه دهم اگر نخواستم بخوابم تا ابدیت

یعنی الان مریم آرومه؟

...نمیدونم شاید هم...کسی چه میدونه بیخیال

بقیه چطوری با من دیوونه میسازن؟

واقعاً روبیک چطوری تحملم میکنه؟

راستی من کی نشستم تو ماشین و روبیک داره رانندگی میکنه؟

ممنونش بودم

باید میبودم اینطور نیست؟

ممنونم رفیق -

واسه چی؟ --

واسه اینکه هستی -

لبخند زد از اون لبخندایی که بخوای نخوای آرومت میکنه

...حداقل واسه من که اینطوره...همیشه بوده

...یعنی...تقریباً...به جز اون روز

میبینی چرا شاخه به شاخه میپریم؟

بخاطر اینکه اگه یه جا ثابت بشه این افکار

جام میشه تیمارستان

همون بهتر که درهم برهم فکر کنم

باز چی ذهنت رو مشغول کرده؟ --

نمیدونم روبیک!!ذهنم بدجور قاطی کرده ثابت نیست و یه جورایی نمیخوامم ثابت بمونه اما این روش واسه -

من همراه منفعت،ضرر هم داره اونم اینکه گنجم میکنه

از نگاهش فهمیدم میخواد چی بگه

نه روبیک کنار اومدن باهاش سخته...یعنی ناممکنه اینو بهت قول میدم همیشه که فقط یه -

خاطره باشه...مطمئن باش

میدونی ماهان، انسان یه خاصیت خوبی که داره اینه وقتی کسی رو از دست میده فراموشش نمیکنه --

اما به نبودنش عادت میکنه

نه وقتی که اون آدم عشقت باشه -

:صدام زمزمه وار بود اما صدای روبیک محکم و با اعتماد

یادمه یه جا خوندم "از یه استادی میپرسن: آدم میتونه دوباره عاشق بشه؟ --

استاد میگه: بله

بهش میگن: اما کی میتونه تو لیوان شکسته آب بخوره؟

"استاد هم جواب داد: آیا تو به خاطر لیوان شکسته از آب خوردن دست میکشی؟

الان هم موضوع همینه ماهان

:درست همون حرفی که نرگس گفته بود... زمزمه کردم

نه با شرایط من و اتفاقی که افتاد -

شنید اما به روی خودش نیاورد

چون حرفی نبود

:بیخیال شدم و گفتم

-portes cardiaques devraient fermer

(درهای قلب را باید بست)

مثل همیشه همزمان آه کشیدیم...میدونست بی فایدهست

میخوام تو همین نزدیکی ها برگردم، اول میرم پاریس مدارکم رو بگیرم بعد برم خونه --

چرا؟ -

خونه زندگى من اونجاست اگه تو اينجا نباشى من چى دارم؟ --

يه مدت صبر كن -

چرا؟ --

منم ميخوام واسه يه مدت باهات بيام اما با اين وضع مريم نميتونم -

:سرشو تكون داد و گفت

...باشه هر چى تو بگى --

:كمى مكث كرد و گفت

اونجا ميتونى سوژه هاى قشنگى پيدا كنى... مثلاً يه بوسه ي عاشقانه کنار ايفل صحنه ي جالبى ميشه --

سعى ميكرد فكر منو از قضايا منحرف كنه

و به نظرت ميتونم تو ايران نمايشگاه بزنم؟ -

:خنديد و گفت

خب منو کنار ايفل بکش... مطمئن باش هر بيننده اى رو مدهوش ميكنه --

:لبخند محوى نشست رو لبام و آروم گفتم

يادته؟ شيشه هاش رو به اون كوچه خلوت بود... يه محيط détente رستوران -

لايت... پشت همون ميز هميشگى کنار ديوار قهوه به دست خيره به خيابون

(بچه ها عكس رستوران رو تو پست هاى بعدى گذاشتم)

:آهى كشيدم

يه شب غمگين بارونى -

:حرف منو ادامه داد

يه مرد تنها... با اون چراغ هاى خيابون... انگار زمان تكنولوجى نيست... يه جاييه مال 100 سال --

...قبل رويايى و غمگين

:آه عميقى كشيد و آرومتر از قبل گفت

-- Un seul homme،Un triste souvenir de pluie،Un sujet de grande

(یه مرد تنها،یه خاطره ی غمگین بارونی،یه سوژه ی عالی)

یعنی گذشت زمان اونقدر بی اهمیت میشد که خاطرات بشن دست خوش یه سوژه؟

بنظر دیگران شاید

اما بنظر من این یه سوژه نیست زنده کردن خاطراته

:فهمید رفتم تو فکر بنا بر این گف

آز الیا خوشحال میشه،راستی از کدوم زاویه میکشی؟ --

از میز وسط تا هم خودمو ببینم هم بیرون رو -

:مثل من آروم زمزمه کرد

سعی کن واست فقط یه خاطره باشه --

رو بیک دست بردار نبود

تو این یه مورد نه من حرف اونو میفهمیدم

...نه اون حرف منو

گاهی هر چقدر با یکی صمیمی باشی

حتی یه برادر

اگه همیشه هم تکیه گاه همدیگه باشین و حرف همو بفهمین

یه جایی میشه که درک نمیکنی چی میگه

یا تجربه نداره یا نظری اش متفاوته

رو بیک چیزایی که من دیدم رو ندیده

دردهایی که من کشیدم رو فقط از دور حس کرده

هیچوقت داخل گود نبوده

انتظار ندارم با تمام وجود بفهمه چی میگم

بفهمه چرا هر چیز کوچیک حتی صدای دوره گرد سر کوچه خاطر اتم رو یادآوری میکنه

...که چرا بنظرم مریم تداعی کننده ی گذشته ی منه

...تکرار یه تاریخه

دلَم...دلَم کُما میخواهد"

"از آنهایی که دکتر بگوید:متأسفم فقط بر اش دعا کنین

خب نمیدونم روبیک باید دید خاله اینا قبول میکنن یا نه،من نمیتونم چیزی بگم -

به هر حال یه پیشنهاد شاید قبول کنن --

اما روبیک من کجا ببرمش؟ -

خونه ی ما --

:ابروهامو دادم بالا و عاقل اندر سفیهانه نگاش کردم و گفتم

مگه ما نمیریم پاریس؟خونه ی شما تو کاردیف(ولز) آقا بجز اون من نمیخوام کسی چیزی بفهمه -

اولاً که ما تو فرانسه کار طولانی نداریم شاید فقط دو هفته اونجا موندیم بعدش عازم خونه ایم،بعدشم --

به مامان اینا میگیم چیزی لو ندن

نمیدونم بنظر پیشنهاد خوبی بود

مریم 1 هفته بعد بهوش اومد

من روبیک رو ایران نگه داشتیم و خیلی کلافه شده بود

ولی مشکل اصلی ما بعد بهوش اومدن مریم شروع شد

الان دو ماهه مریم لام تا کام حرف نزده و کار مام اونقدر طول کشید که مسافرتمون تا الان مونده

حالا روبیک برای خوب شدن حال مریم پیشنهاد داده اونم با خودمون ببریم

حالا چیکار میکنی؟ --

:شونه هامو بالا انداختم و گفتم

بنظرت میزارن تنها بیاد؟ -

:چپ چپ نگاه و گفت

ما هم مشکلی نداریم که با کس دیگه بیاد اما میدونم اونقدر به تو اعتماد دارن که تنها بفرستنش --

تو این موقعیت کسی نمیتونه بیاد مسافرت -

حالا تو پیشنهاد بده خودشون تصمیم میگیرن، فقط زود چون باید هر چه زودتر بریم --

و در کمال تعجب من این پیشنهاد فوراً طرفدار پیدا کرد و قبول کردن

... فکر نمیکردم اینقدر قابل اعتماد دیگران باشم

در طی یک هفته و نیم کار امون ردیف شد

مریم مثل این دو ماه اعتراض نداشت

حتی نمیخواست بدونه قراره به کجا بره

خاله چیزی نمیگفت تا شاید خود مریم بپرسه اما اونم بی توجه بود

البته تا وقتی که سوار هواپیما بشیم

وقتی دید همراهمانش فقط منم و روبیک تعجب کرد

ولی بجای حرف زدن زل زد بهم

تصمیم نداشتم جوابشو بدم باید خودش میپرسید

بنابر این دست به سینه چشمامو بستم

راه طولانی داشتیم و ترجیح میدادم بخوابم

اما نگاه خیره ی مریم نمیذاشت

آخر سر صدای روبیک رو شنیدم که داشت واسش توضیح میداد

چشمام رو باز کردم و چپ چپ نگاه کردم اما اون به روی خودش نیاورد

وقتی حرفای روبیک تموم شد نگاه مریم پر سوال بود

میتونستم تک تکشون رو بخونم اما نمیخواستم جواب بدم

نه تا وقتی که حرف بزنه

هر چی باشه داریم میبریمش که روزه ی سکوتش رو بشکنه

البته دروغ چرا یه جورایی دلم به اومدنش راضی نبود

من دلم آرامش میخواست نه دغدغه ی ذهنی بیشتر

...هی...روبیکه و گاهی پیشنهاد های مزخرفش

...هوای پاریس سرد و بارونی بود و...یادآور کلی خاطره

détente اگه بارون تا شب ادامه پیدا کنه همین امشب میرم

همه چیز واسه ما عادی بود اما مریم کنجکاو به اطراف نگاه میکرد

انگار از حال و هوای خاطراتش خارج شده

اما من غمگین بودم

...تازه افتاده بودم تو اوج خاطراتم

تو شهری بودم که روزی به من عشق هدیه کرد و روزی اونو ازم گرفت

...اونم به بیرحمانه ترین شکل

قرار بود این دو هفته تو خونه ی روبیک بمونیم

...یه آپارتمان نقلی و شیک

دستی نشست روی شونم

زیاد تو فکرش نرو --

خوبه که روبیک هست وگرنه نمیدونم چه بلایی سر مریم میومد

اصلاً حواسم بهش نبود

فقط روبیک بود که با اینکه جوابی نمیگرفت باهاش حرف میزد

من اونقدر غرق افکارم بودم که نفهمیدم کی رسیدیم

چه برسه به این که مریم کجاست

...الان واقعاً خودمم گم کردم

با اینکه خسته ی راه بودم اما اصلاً دلم نمیخواست سوژه ی اصلیم رو از دست بدم

و البته این یه بهانه ی بزرگ بود

هوا تاریک شده بود détente وقتی رسیدم

حتی نذاشتم روییک باهام بیاد

تنهایی راحت تر باهاش کنار میومدم

اون کوچه پس کوچه ها حس خوبی به آدم میداد

این قسمت پنهانی پاریس اونقدر خاص بود که از خود بی خودت میکرد

همه چیز رو فراموش میکردی

زیر پوسته ی این شهر مدرن و توریستی جاهایی پنهان شده بود که از دنیای

مدرن در امان مونده بود

جون میداد برای یه نقاش، یا یه نویسنده که بشینه کنار پیرمرد یا پیر زنای این

محله و داستان زندگیشونو یه سوژه ی فوق العاده بکنه

با حر فاشون برگرده به گذشته های خیلی دور و تو خاطراتشون غرق بشه

...خودم این حس رو تجربه کردم و ساعت ها باهاشون غرق شدم

...و من از شاخه ی به شاخه ی دیگه پریدن رو ترک نکرده بودم

!!خب اینم نوعی فرار از واقعیته، نیست؟

:به تابلوش نگاه کردم و زیر لب معنی اسمش رو زمزمه کردم

"آرامش"

چراغ های پایه دار بلند روشن شده بودن

بارون هنوز میبارید و داخل مثل همیشه گرم و رماتیک بود

با یه دکوراسیون زرشکی و سفید

چراغ زیادی تو نبود و روی میزها شمع دان های مشکی گذاشته بودن و شمع های

زرشکی در حال سوختن

کنار شمعدان های گل رز مشکی گذاشته بودن رو میز...بدون گلدون

گوشه ی سالن سه نوازنده نشسته بودن...ویالون،ویالون سل و پیانو

صدای موسیقی لایت با پیچ پیچ های مردم حال و هوای خاصی داشت

رفتم سمت میز وسطی

خدا رو شکر خالی بود

میز همیشگی من کنار دیوار شیشه ای هم همینطور

اونجا هیچ تغییری نکرده بود بجز پیش خدمت،

این نشون میداد آزالیا هنوزم وسواس آداب معاشرت داره

دختری جوان به سمتم اومد

لباساشون هم عوض نشده بود

دامن زرشکی زیر زانو و پیش بند سفید که از کمرشون بسته بودن

با پیراهن مردانه به رنگ زرشکی با یقه ی سفید

موهاشونم دم اسبی بسته بودن

نگاه اولش به میزی بود که تمام وسایلم اشغالش کرده بود

:قبل اینکه چیزی بگه گفتم

- ?Excusez-moi êtes le gérant

(بخشید مدیر هستن؟)

:متعجب جواب داد

-- oui

(بله)

- ?Let ' em loin

(میشه صداشون کنین؟)

-- ?Vous

(شما؟)

- Commencer un vieil ami , nd découvrir leur

(بگین یه دوست قدیمی،خودشون میفهمن)

متعجب رفت سمت در پشتی یعنی دفتر آزالیا

انتظارم زیاد طول نکشید

که صدای هیجان زده آزالیا بلند شد کمی بعد خودشم اومد نزدیکم ایستاد

هنوزم همونجور بود

چشمای آبی خیلی روشن با پوست فوق العاده سفید و لبهای کوچیک و بینی سر بالا

فقط رنگ موهاش رو عوض کرده بود

فندقی بود با رگه های شرابی

موهاش آزادانه رو شونه هاش رها شده بود

...یه شلوار جین مشکی با پیراهن مدل مردونه ی تنگ سفید

اونم مشغول آنالیز کردن من بود

از نگاه خیرم متعجب بود

اما من خاطرات رو داشتم می بلعیدم

...هر چیزی که به گذشته مربوطه با اینکه میترسوندم اما برام مقدسه

هنوزم همون آدم بود...هنوزم ارزشهام یادش بود که قدم جلو نمیداشت

وگرنه مطمئنم الان محکم منو به خودش فشار میداد

-- Oh mon Dieu , regarde qui est ici

(اوه خدای من ببین کی اینجاست)

چقدر لجه ی فرانسویش شیرین بود

:منم مثل خودش جواب دادم

خوشحالم میبینمت...هنوزم تغییر نکردی، با همون وسواس های خاص گذشته و همون قیافه -

:نیم نگاهی به گارسون کنار دستش که همون دختره بود انداخت و رو به من گفت

چی میخوری؟ --

نشست روی صندلی و به وسایلم نگاه کرد

:منم نشستم و جواب دادم

همون قهوه هایی که خودت درست میکردی، با کیک فرانسوی -

:به دختره اشاره کرد بره و بهم گفت

اول به سوالام جواب بده بعد میرم برات میارم...اینا دیگه چیه؟ --

قراره تو ایران یه نمایشگاه بزنی اومدم اینجا ریخت و پاش کنم -

!!پس دوباره دست به قلم شدی --

سرم رو تکون دادم

:عمیق نگاه کرد و با یه لحن خاصی گفت

بی همراهت خیلی تنهایی غریبه... جاش واقعاً خالیه --

و دستشو به حالت صلیب رو سینه اش کشید

هنوزم که به یادش میوفتاد دعا میخوند

این یعنی فراموش نشده

اصلاً مگه میشه که فراموش بشه؟

همه جا خانومیش زبان زد بود

...مهربون و خوش قلب

...نه محال بود فراموش شدنش

...از سکوتتم حرفها میخوند آزالیا

:بلند شد و گفت

میرم قهوه درست کنم تو کارت رو انجام بده --

اهل دلداری دادن الکی نبود

...و همین خوب بود

...توی یک هفته ای که گذشت حال من بدتر شد و حال مریم بهتر

کمتر به یه گوشه زل میزد و گاهاً از کارای خونه انجام میداد

بعضی وقتها تو سکوت همراه من میشد

طوری که حسش نمیکردم

و گاهی همراه روبیک میرفت...بازم تو سکوت

اما من با دیدن نقطه به نقطه ی شهر بیشتر غرق میشدم

به آخرین ایده ام زل زدم

کارش تموم شده بود

واقعاً با اینکه ذهنی کشیدم اما خوب در اومده بود

یه شب بعد بارون رفتیم سه نفری بیرون
مریم و روبیک رو سکو نشستن و زل زدن به ایفل چراغون
من پشت به اونا داشتم خاله رو از حال مریم مطمئن میکردم
وقتی برگشتم طرفشون بنظرم صحنه ی جالبی اومد
هر دوشون کنار هم دستاشون رو پشتشون تکیه گاه بدنشون کرده بودن،
صورتشون مشخص نبود اما معلوم بود هر دو به ایفل زل زدن
ایفلی که کاملاً سمت راست تابلو معلوم بود
مریم یه کاپشن چرم سفید تنش بود و موهاش رو باز گذاشته بود
روبیک هم یه کاپشن چرم مشکی تنش بود که کلاهش رو، رو سرش انداخته بود
پاهاشون هم چون آویزون بود معلوم نمیشد
حالا که اون تصویر رو به روم بود می دیدم چقدر خوب در اومده اونم بدون الگو یا عکس
آخ امان از این سردرد های لعنتی که هر چقدر ازش فرار میکنم بازم سراغم میاد
تابلو رو پیش بقیه کارهام گذاشتم و رفتم بیرون
:روبیک از آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن من گفت
اومدی؟ بیا شام آمادهست --
دنبالش رفتم
تو مریم پشت میز غذاخوری نشسته بود
با دیدن غذای رو میز لبخند محوی رو لبم نشست
:رو به روبیک گفتم
از کجا میدونستی هوس پاستاهای تو رو کردم؟ -
:یه ابروشو داد بالا و گفت
ما اینیم دیگه --

برگشتم طرف مریم... با لبخند ما رو نگاه میکرد

از لبخندش ذوق خاصی تو دلم نشست

:ذوقی که فقط خودم فهمیدم... گفتم

پاستاهای روییک خوردن داره؛ باور کن بخوری مشتری میشی -

لبخندشو همچنان حفظ کرد

رنگش بعد دو ماه و خورده ای داشت به حالت عادیش بر میگشت و رنگ میگرفت

...درسته مریم سفیده اما تمام این مدت عین یه روح بود

اوف نمیشه باید یه آرامبخش بخورم

همین که شام تموم شد فوراً یه قرص خوردم

روییک که دید گفتم برم بخوابم

...چه خوبه که هست

...قرص فوراً اثر کرد و در عرض چند دقیقه به خواب عمیقی فرو رفتم

بدنم عرق کرده بود

یه عرق سرد

بلند هق هق میکردم

طوری که خودمم تو خواب احساس میکردم

اما نمیتونستم بیدار بشم

احساس میکردم یکی صداهم میکنه اما نمیتونستم جوابشو بدم

آخرش هم با تکون های که بهم داد بیدار شدم

ولی هق هقم قطع نشده بود

زل زدم به چشمای روییک

شونه هامو گرفته بود تو دستش

اونم نفس نفس میزد

:وقتی چشای بازم رو دید گفت

چیزی نیست آروم باش... خواب میدی، تموم شد --

...انگار تازه باورم شده بود بیدارم اما

بلندتر زدم زیر گریه

نگاهش کلافه شده بود

الان هیچی یادم نبود... اگرم بود مهم نبود

...الان فقط نیاز داشتم آروم شم

دستامو حلقه کردم دور کمرش و سرمو به سینش فشار دادم

از حرکتم جا خورد ولی عقب نکشید

شاید فهمید که حالم خوب نیست

بعد چند دقیقه اونم دستاشو دورم حلقه کرد

:با یه دستش رو موهام میکشید و میگفت

آروم باش، تموم شد خب؟ فقط یه خواب بود --

نه یه خواب نبود

واقعیت بود واقعیتی که از وقتی اومدم اینجا کمتر سراغم اومده بود

و الان دوباره برگشته

چند وقتی بود لحظه ی تصادف آرش رو تو خواب نمی دیدم

...اما امشب

نمیدونم چی شد که آروم شروع کردم حرف زدن

:صدام خش داشت و بعد دو ماه انگار یه جورایی فراموش کرده بودم چطوری حرف بزنم

!من...من باعثش بودم مگه نه؟ -

حرکت دستش قطع شد

به وضوح جا خورد

:آروم گفت

!!مریم --

اگه من اونطوری نمیکردم... اگه عین بچه ها رفتار نمیکردم الان زنده بود...اون...اون فقط -

سالش بود...هنوز...هنوز جوون بود...من...من مقصرم مگه نه؟ 25

اون روز چه اتفاقی افتاد مریم؟ --

...لب باز کردم و لحظه به لحظه شو گفتم نمیدونم چرا

رویک آخرین کسی بود که فکر میکردم یه روزی باهاش درد و دل کنم

درسته که کارهاش و وجودش آرامش خاصی داره

اما حتی فکرشم نمیکردم یه روزی برسه که من، تو پاریس، تو آغوشش گریه کنم و

از دردهام بگم اونم با تموم اعتقادش منو آروم کنه

...عجیب بود...خیلی عجیب

وقتی حرفام تموم شد اون شروع کرد حرف زدن

:آروم حرف میزد و سعی میکرد صداش تاثیر گذار باشه

مریم این تقصیر تو نبود باور کن...مرگ چیزیه که همیشه پیش بینیش کرد وقتش که برسه آدم --

هرطور شده تو اون شرایط قرار میگیره...مگه نمیگی بی دلیل گریه ات گرفت؟ ها؟ چرا؟ شاید خواست

خدا بود...تو گریه گرفت...بیرون رفتی، اونم اومد دنبالت و تصادف کرد...این تصویر تو نیست؛ این

...تقدیر آرش بود باور کن

چیز خاصی نگفت

چیزایی رو گفت که خودمم به خودم گفته بودم

اما انگار میخواستم یکی تأیید کنه

هق هقم قطع شده بود

آروم چشمام رو بستم

...قلبش چقدر تند میزد

آروم زیر لب چیزی زمزمه کرد

:فکر میکرد نمیشنوم اما چون سرم رو سینش بود انگار صداش اکو میشد

تو و ماهان عین همین --

!من و ماهان؟

عین هم؟

...کجای ما شبیه هم؟

:رو به من گفت

این عذاب وجدان واقعاً مسخره ست بجز اون... آرش... دوست داشت آدم اگه کسی رو دوست --

داشته باشه راضی به عذاب اون نمیشه

آروم شده بودم

به فکر یه مُرده بودن درست نیست، به فکر اطرافیان باش... میدونی مامان و بابات چقدر --

نگرانن؛ دوستات... حالا اسمشون یادم نیست اما همگی بخاطر تو ناراحت بودن... بهتره به فکر اونام

باشی

:سرمو بلند کردم و نگاه کردم

باشه -

:چند ثانیه زل زد تو چشمام بعد فوراً از رو تخت بلند شد و در حالی که به سمت در میرفت گفت

بهتره بخوابی --

قبل اینکه بره بیرون صداش کردم

روبیگ... ازت ممنونم... حالم الان خیلی بهتره -

:سر به زیر لبخندی زد و گفت

خوش حالم حالت خوبه؛ شب بخیر --

شب بخیر -

چرا نگام نکرد؟

به لباسام نگاه کردم

...به تاپ بندی مشکی با شلوارک سفید

...خب که چی تا چند دقیقه پیش بغلم کرده بود

:یاد حرفش افتادم که تو شمال گفته بود

حتی یه مسلمون هم میتونه اشتباه بکنه؛ انسان جایز الخطاست... اما باید حداقل امکان از گناه "

"دوری کنه...نمیشه هر خطایی کرد و نوشت به حساب جایز الخطا بودن

!یعنی الان به نظرش کارش خطا بود؟

...نمیدونم هر چی که بود من یکی رو آروم کرده بود

راستی ماهان کجاست؟

!!تا جایی که تو این مدت دیدم خوابش سُبک بود

تمام این مدت کلافه بود

اینو با تمام وجودم حس میکردم،

...یه چیزی راجب ماهان هست که نمیدونم

بیخیال تو جام دراز کشیدم

قبل خواب یه فاتحه واسه آرش خوندم

...فکر بهش بغض به گلوم میاره اما

...باید عادت کنم امیدوارم حداقل روحش آرامش داشته باشه

اون شب خوابیدم بدون اینکه بدونم آرامش من چه تفکراتی میتونه تو دیگران به وجود بیاره

نفهمیدم بخاطر چیزی که واسه من خوب بود میتونه تو آینده، یه زندگیه دیگه واسه کسی رقم بزنه

و ما چه راحت از حرکات کوچکمون میگذریم

...بدون اینکه بدونیم اثرات بزرگی داره

صبح حدودای 8 بیدار شدم

حالم خیلی بهتر بود

احساس میکردم یه روز تازست

الان میتونستم مثل چند ماه قبل ذوق کنم

...واسه خودمم تغییر روحیه ام با چند تا حرف عجیب بود اما سبک بودم

تازه مغزم به کار افتاد و و با خودم گفتم

هی...من...تنهایی...توی پاریس، چیزی که آرزوشو داشتم

فکر کن

وای خدا؛ انگار تازه میفهمم کجای کارم

لباسام رو با یه جین مشکی و یه تونیک آبی عوض کردم

موهامو شونه زدم و با کش دُم اسبی بستم

بلندتر شده بود و تا وسط کمرم میرسید

بعد مدتها دست بردم سمت کیف آرایشم که مامان گذاشته بود تو ساکم

مثل همیشه اول کرم زدم

رنگش یکی دو درجه تیره تر از پوستم بود و گندمی نشونم میداد

بعدش مداد و ریمل کشیدم

آخر سرم یه رژ کالباسی

رفتم بیرون؛ از آشپزخونه صدا میومد

ماهان و روییک پشت میز داشتن صبحانه میخوردن

...مثل تمام این دو هفته؛ تخم مرغ آپز، شکلات صبحانه، کالباس و خیارشور با یه آب پرتقال

اوصول خاصی واسه صبحانه داشتن و اون کالباس و خیارشور به نظر من عجیب میومد

یاد این اشراف زاده ها میندازتم

با ورود من برگشتن سمتم

روییک فوراً نگاهشو دزدید و این حرکت تابلو باعث شد ماهان زیر چشمی نگاهش کنه و

بعد دوباره برگرده سمت من

:فوراً گفتم

صبح بخیر -

روبیگ زیر لبی جواب داد

به ماهان نگاه کردم

:انتظار داشتم تعجب کنه اما به جاش لبخند محوی رو لباش نشست و گفت

صبح تو هم بخیر --

!!همین

یعنی میدونست دیشب چی شده؟

...به روبیگ نگاه کردم و به این پی بردم که پسر من در مقابل ماهان به شدت دهن لقه

نشستم پشت میز و شروع کردم به خوردن

بعد چند دقیقه ماهان که دست از صبحونه خوردن بر داشته بود گلوشو صاف کرد و

:رو به من گفت

بهتره کم کم وسایلتو جمع کنی --

:متعجب گفتم

!برمیگردیم؟ -

نه من نمیخوام بر گردم

اگه بخوام راستشو بگم تموم این مدت از بس حواس پرت بودم جاهایی که رفتیم رو یاد منم

...من میخوام خوش بگذروم نمیخوام برم خونه...مامان

...داشت گریه ام میگرفت که

:سرشو به طرفین تکون داد و گفت

نه قراره بریم انگلیس؛خونه ی روبیگ اینا --

!!انگلیس؟ -

آره بعد صبحونه میریم خرید هر چی خواستی بخر، پس فردا پرواز داریم --

بعد این حرف پاشد و رفت اتاقش تا آماده بشه

احساس میکردم فضا خیلی سنگینه

روبیگ بدجور تو فکر بود

:آروم گفتم

اِمممم... به ماهان... راجب دیشب گفتی؟ -

حواسش جمع شد

:با مکث کوتاهی گفت

آره، گفتم احساس کردم دیشب یه صدایی اومد، منم بهش گفتم که بلاخره حرف زدی --

و یه حسی بهم میگفت دیشب رو مو به مو گفته

حداقل تمام حرفای منو

... راجب حرفای من -

:لبخندی زد و گفت

آره گفتم، نگران نباش چیزی به کسی نمیگه، هر طور بشه. کلاً ماهان حرفای خودشم به کسی --

نمیگه چه برسه به حرف بقیه

فکر میکردم خوابش سُبُکه -

همینطوره... دیشب هم آرامبخش خورده بود بخاطر همون نفهمیده --

آرامبخش؟؟ چرا؟ -

نگام کرد

یه جور خاص، با کلی حرف

اما من از بین تموم اونها فقط این رو فهمیدم

" فضولی نکن "

روبیگ زودتر از من بلند شد تا بره حاضر شه

منم که حاضر بودم شروع کردم جمع کردن میز

کارم که تموم شد

از رو آویز کنار در کاپشن سفید چرمم رو برداشتم

رفتم اتاقم، جین مشکیم رو با یه کتان سفید عوض کردم

...کاپشن رو پوشیدم؛ البته اسمش کاپشن بود فقط جنبه ی تزئینی داشت

یه کلاه بافت سفید هم سرم کردم چون باد بود

جلوی موهام رو یک طرفه رو صورتتم ریختم

پائینشم کنار گوشم زیر کلاه گذاختم تا نریزه پایین

تو آینه یه بار دیگه خودم رو چک کردم

خودمم باورم نمیشد

یعنی حرفای روبیک به این زودی روم اثر کرد که بخوام از اون لاک دو ماهه ام بیرون بیام؟

سرم رو تکون دادم

بهتره یه جوری از این عذاب وجدان خلاص شم

وقتی رفتم بیرون پسرا هم آماده بودن

قرار شد پیاده بریم چون خیلی شلوغ بود،

اول رفتیم موزه ی لوور و بعدش هم شانزلیزه

در عرض چند ساعت به اندازه ی یه چمدون پُر خرید کردم

که البته تا بعد از ظهر طول کشید و نهار رو تو یه فست فود خوردیم

یه لحظه برگشتم دیدم روبیک و ماهان عقبتر ایستادن

روبیکی با چهره ی نسبتاً نگران دست گذاشته بود رو شونه ی ماهان،

ماهانم کلافه در حالی که حرف میزد به اطراف نگاه میکرد انگار دنبال کسیه

رفتم طرفشون

چیزی شده؟ -

روبیك -- نه چیزی نیست بریم

این دو تا خیلی مشکوکن

...بگذریم هر چقدر راجبش فکر کنم چیزی به دست نمیارم

:روبیك خیلی آروم طوری كه مثلاً من نشنوم گفت

بیخیال ماهان حتماً اشتباه دیدی --

كمی بعد دوباره راه افتادیم

گرچه فضولیم گل کرده بود اما نمیتونستم چیزی بپرسم،

:برای اینکه به سکوتشون پایان بدم بگفتم

!راستی شما کجا درس خوندین؟ -

روبیك -- هر دو تامون تو برلین بودیم، حتماً خبر داری ماهان کدوم دانشگاه خونده؟

راستش نه -

دانشگاه هومبولت برلین...دکتر اشم همونجا خوندم...بخاطر همین که مَخ جامعه است و همه ی --

دانشگاه ها بهش پیشنهاد کار میدن

معلوم بود میخواد حواس ماهان رو پرت کنه

خب من از دانشگاه های خارجی خبری ندارم -

هومبولت یه دانشگاه كه تو سال 1810 با 256 تا دانشجو و 52 استاد فقط رشته های فلسفه و --

الهیات و قانون درس میدادن تا الان 29 تا دانشجوی برنده ی جایزه نوبل بوده، آلبرت انیشتین هم دانشجوی همین دانشگاه بود

واقعاً؟؟ -

بله کلی دانشمند اونجاست ماهانم...کافیه یه بار باهاش بری تا ببینی چطوری بخاطرش تحویلت میگیرن --

پس تمام مدت کنار من یه مخ فلسفه بود و نمیدونستم

بعد اون چی؟ -

هیچی اومدیم، پاریس تو یه آموزشگاه ثبت نام کردیم و همزمان رفتیم دانشگاه عالی هنرهای فرانسه --

و از استاداش کمک خواستیم تا زودتر یاد بگیریم

شما که تو انگلیس بودین چرا به فرانسه صحبت میکنین؟ -

ماهان -- من و روبیک از همون بچگی به فرانسه علاقه داشتیم و حتی قبل اینکه پامون برسه فرانسه

تو خونه فرانسوی صحبت میکردیم تا اینکه شد یه عادت

من از اینجاها هیچی نمیدونم شما توضیحات کامل بده من -

میخواستم به حرف بگیرمش تا یادش بره

یه میدونه که دور تا دورش کافه ست اما Trocadéro ماهان -- ما اوایل که اومدیم میرفتیم میدان

رو پیدا کردیم و با آریا آشنا شدیم...حالا شب میریم اونجا رو détente یه روز خیلی شانسی کافه ی

...میبینی...و این هم ایفل

تازه سرم رو بلند کردم و ایفل به اون بزرگی رو جلو روم دیدم

دور تا دورم عین یه پارک بود و یه دریاچه کوچیک مصنوعی کنار ایفل بود

که درست کنارشم یه درخت بید خوشگل که شاخه هاش تا زمین میرسید قرار داشت

البته حصار کشی شده بود و نمیشد رفت طرفش

ماهان -- از این طرف

...اونقدر محو اطراف شده بودم که متوجه نبودن روبیک نشدم

دفعه قبل هم اومده بودم اینجا اما اصلاً حواسم نبود

فقط میخواستم بشینم و زل بزنم به یه جا

ماهان -- میدونم که دفعه قبلی حواست نبود بخاطر همین الان اومدیم سری قبلی که

اونطوری دیدمت ترجیح دادم زیاد نگردیم

...این پسر حواسش به همه چیز هست

چون دیگه هوا رو به تاریکی میرفت چراغ ها روشن شده بودن و مناظر اطراف دیدن داشت

زیر ایفل هم یه صف طولانی بود

:چند دقیقه بعد روبیک با سه تا کاغذ دستش از اون سمت اومد و گفت

چون از قبل رزرو کرده بودم فوراً نوبتمون رسید --

:با تعجب پرسیدم

نوبت چی؟ -

روبیگ با شیطننت به بالا سرش اشاره کرد

سرم رو بلند کردم

بالا سر ما که ایفل بود

یعنی چی؟ -

یعنی قراره بریم اون بالا --

:بلند داد کشیدم

چی؟ عمرأ -

و بله چند دقیقه بعد ما با یه آسانسور در حال حرکت به نوک ایفل بودیم

اونم در حالی که من داشتم سخته می کردم

بابا جان من غلط کردم سر صبح خوشحالی کردم که آره ایول تو پاریس ام

ولم کنین برم

...البته وقتی از اون بالا منظره رو دیدم کلاً همه چی یادم رفت

:صدایی دم گوشم گفت

بعد "la seine" اون پل و آبی که اون زیره همون رود سنه یا به قول خود فرانسوی ها --

اینکه رفتیم پایین از روی اون رد میشیم و میریم اونجا نگاه کن اون دو تا ساختمون رو میبینی به

"Paris de chaillot" حالت نیم دایره و قرینه از کنار هم شروع و رو به روی هم قرار گرفتن؟ به اونجا میگوین

که

به ایفل نگاه کردن مزه ی "chaillot" جلوی محوطش یه استخر داره نگا از اینجا معلومه از وسط

دیگه ای داره، منظره اش جون میده واسه عکس گرفتن... به این پشت هم نگاه کنی خیابون های رو

میبینی که روشن رو درخت پوشونده... همشون یک طرفه اس و باید بگم از اون پائین صفای دیگه ای

...داره چه تو تابستون چه تو زمستون که برف پوش میشه

:مسخ شده گفتم

اینجا فوق العادست روییک -

:اونم مثل من گفت

-- آره --

...برگشتم سمت ماهان

مات به رو به روش نگاه میکرد

...البته با یه قیافه ی گرفته

ضربان قلبم هنوز تند بود

...اولش به خاطر ترس اما حالا به خاطر هیجان

همونطور که روییک گفته بود اول از روی رودخونه گذشتیم

پل زیبایی بود و نا گفته نماند عوض این دو هفته رو در آوردم و کلی عکس گرفتم

بلاخره به جایی که روییک میگفت رسیدیم و واقعاً عالی بود

فواره ها ی استخر روشن بودن و منظره ی زیبایی درست میکردن

اونجا هم یه عکس سه نفره انداختیم

...از ذوق و شوقی که نشون میدادم بلاخره لبخندی روی لب های ماهان نشست

بعد از اونجا به سمت رستوران مورد نظر ماهان و روییک رفتیم

...توی کوچه های پیچ در پیچ با یه منظره و دکوراسیون رویایی هر چی بگم کم گفتم

تنها چیزی که دیوانه کننده بود این بود که از حرفاشون سر در نمیآوردیم و ماهان شده بود

...مترجم و صد البته بعضی چیزا رو بهم نمیگفت

...واجب شد برم کلاس زبان فرانسه

...دلیم میخواست حرفاشون رو ضبط کنم ببرم پیش کسی که بلده تا واسم بگه چی میگن

آز الیا هم دختر خوبی به نظر میومد اما خب نمیتونستم باهاش صمیمی بشم

...چون از من بزرگتر بود و مهمترین دلیل این بود که من از حرفاش چیزی نمیفهمیدم

بلاخره از فرانسه خداحافظی کردیم و بعد یکی دو ساعت پرواز رسیدیم لندن
روبیگ شده بود راهنمای لحظه به لحظه و حتی اسم خیابون ها رو هم میگفت
قرار داره "Wales" تا جایی که فهمیدم خونشون تو شهر ساحلی کاردیف، مرکز استان
فرودگاه بین المللی داره اما ما مجبور شدیم اول بخاطر دیدن یکی از دوستان ماهان بریم لندن
... ماهان میگفت باید یه فلش بهش بده
از لندن پروازی به کاردیف وجود نداره و طبق گفته های روبیگ، راهنمای عزیز من رفتیم
ایستگاه پدینگتون " که تو مرکز شهر بود "
با خرید بلیط قطار که هر کدوم 30 پوند بود (یعنی اندازه یه بلیط هواپیما تو ایران) عازم کاردیف شدیم و
... دو ساعت و نیم بعد اونجا بودیم
شهر تمیزی بود و هوای تمیزی هم داشت
به لطف بلبل زبونی روبیگ اطلاعات دقیقی ازش بدست آوردم
کاردیف توجنوب غربی بریتانیا و کنار اقیانوس اطلس قرار داره
یه فرهنگ منحصر به فرد و متفاوت که ریشش به 3000 سال پیش بر میگردد و روبیگ
گفت
مصادق واقعی نوآوری و صنعت کنار هم قلعه تاریخی ولز که 2000 سال قدمت داره و صد البته "
" فقط یکی از 641 بنای تاریخی توی ولز و اگه وقت شد میریم تا اونجا رو ببینیم
اونطور که روبیگ با ذوق و کامل راجب اونجا اطلاعات میداد میشد فهمید اون منطقه رو خیلی
دوست داره
هی میگفت که سرچشمه واقعیه خلاقیت و فرهنگ اونجاست و از " رولد دان " نویسنده کودکان
... گرفته تا " جولیان مک دونالد " طراح مد... هم اهل اونجان
میگفت علاقتش به موسیقی از اونجا به وجود اومده چون اونجا به داشتن موسیقی دان و بازیگران
مشهوره
از " تام جونز " گرفته تا " آنتونی هاپ کینز " بازیگر

و بین خودمون بمونه که هیچکدوم از کسایی رو که میشمرد رو نمیشناختم و جز این
دوسه نفر بقیه اسماشون یادم نموند

تو ولز همه انگلیسی بلد بودن و حدود 20% ولزی صحبت میکردن و این خوب بود
یعنی خیلی بهتر از فرانسوی بود

...چون حداقل یه چیزایی میفهمیدم

ماهان هم اون وسط چند کلمه حرف زد و گفت که

مردم ولز بسیار روشن فکر و خوش قلب و مهمون نواز هستنند"

"و اگه واسشون مهمون بیاد تمام سعیشون رو میکنند تا یه محیط صمیمی و راحتی درست کنند

روبیگ هم حرفاش رو تأیید کرد

و نمیدونستم ماهان یه مدت طولانی اونجا زندگی کرده

یادم نمیاد کی و ماهان هم اطلاعات دقیقی نداد

هوا سرد نبود اما بارون میبارید

:روبیگ گفت

این چیزا مثل اکثر نقاط بریتانیا طبیعیه و بیشتر وقتها بارون میاد و رگبارهای ناگهانی و پراکنده داره --

اتوبوس زیاد داشت اما مترو نه...به روستاهای اطراف هم اصلاً نداشت

اونم به خاطر وسعت کم شهر

این وسط بحث درس هم شد 3 برنده جایزه نوبل تو دانشگاه های ولز مشغول تدریس هستنند

درس میخونه "cardiff university" و خواهرش تو دانشگاه

و من تازه فهمیدم روبیگ خواهر داره

به گفته ماهان تو کاردیف چون مسلمان زیاد هست

اون هم از هر نوعی

بخاطر همین راحت میشه هم کلیسا پیدا کرد و هم مسجد

با یه تاکسی به سمت خونه اشون رفتیم تا اینکه به یه منطقه ی سرسبز از شهر رسیدیم

اونجا یه خونه ی ویلایی فوق العاده داشتند که ما از در پشتی وارد شدیم

چمن کاری شده با گل های زیبا

اصلاً ویلا غیر قابل توصیف بود

(بچه ها عکس ویلا رو گذاشتم البته ویلای تو عکس تو کاردیف نیست)

"البته این وسط اعتراف کنم انتظار نداشتم روییک اینا تا این حد پولدار باشن"

...خدا جون من عاشق گل و گیاهم

:محو اطراف شده بودم که روییک گفت

طبیعت رو دوست داری؟ --

عاشقشم -

پس یه بار میریم نیوپورت...فاصله ی زیادی از اینجا نداره،سرسبزترین شهر بریتانیاست --

وای خدای من -

بهنتره بریم تو مامان اینا منتظرن تا نهار رو با هم بخوریم --

روییک اول زنگ کنار در رو فشار داد که آهنگ قشنگی داشت

بعد با کلید در رو باز کرد

خوشحالی از چهره اش میبارید

با تعارف پسرا اول من بعدش ماهان و روییک وارد شدن

داخل خونشون شیک و ساده بود

از این خونه هایی نبود که توشون رو پر کنن از مجسمه های قرون قیمت

اما شیک بود و آدم رو جذب میکرد

بعد از وارد شدن ما، سه نفر اومدن استقبالمون

اولیش پدر روییک بود

مردی هم سن بابا،با قیافه ای مهربون

میتونم بگم روبیک 78% به پدرش رفته

...همون چشمای آبی...همون قد و هیكل

اسم پدرش آرمین بود

آرمین رضایی

و با شنیدن فامیلی روبیک فهمیدم اینا همون خانواده ای هستن که بابا و مامان همیشه تو خونه

راجبشون حرف میزنن

همون 4 دوست خوبی که از هم دور افتادن

...ماهان دایی صداش میکرد اما من ترجیح دادم عمو صداش کنم

نفر بعدی مادرش بود

اون هم مثل شوهرش زیبا و مهربون بود

فقط چیزی که منو متعجب کرد حجاب بامزه و خوشگل مادرش شیوا خانوم بود

تازه میفهمم که اعتقادات روبیک از کجا سر چشمه میگیره

و آخرین نفر روناک بود

خواهر روبیک یه دختر خوشگل و ظریف بود که 22 سالشه

بر خلاف مادرش چیزی سر نکرده بود

یه جین مشکی پوشیده بود با یه تونیک سفید

موهای حالت دار بلند و چشمای آبی،

با یه حالت صورت معصوم و مظلوم که بعداً فهمیدم پشت اون چهره ی ساکت و سر به زیر، یه

...دختر شیطونه که زمین و زمان رو بهم میزنه

روز از اومدنمون به کاردیف میگذره 4

تو این 4 روز یا هر چهارتامون

یا فقط من و روناک گشتیم

از اون قلعه ای که روبیک میگفت گرفته تا دانشگاه روناک

(تو این مدت کم با هم خیلی صمیمی شده بودیم)

روناک میگفت این روزها خودشیرینی میکنه تا وقتی یه مدت دیگه میخواد مرخصی بگیره و

...بیاد ایران چیزی نگو

چیزی که تو اولین گردشمون متعجبم کرد حجاب روناک بود

وقتی ازش پرسیدم که چرا کنار ماهان موهاشو باز گذاشته بود

:چون عجله داشت فقط گفت

ماهان با بقیه فرق میکنه -

و من با خودم گفتم

" ماهان با بقیه فرق میکنه؟ چه فرقی؟ "

اما خب هر بار خواستم اون بحث رو ادامه بدم یه اتفاقی پیش اومد و یادم رفت

...الانم قراره...بریم خرید

پسرا گفتن دم مرکز خرید منتظرشون باشیم --

باشه -

سوار تاکسی شدیم

:روناک رو به راننده به انگلیسی گفت

-- working Street please

(خیابون وُرکینگ)

What street --? راننده

(کجای خیابون؟)

رونک --Behind the church.Go to shopping center cueen Arkad

(پشت کلیسا، برو به مرکز خرید کویین آرکاد)

ok -- راننده

(باشه)

:به فارسی به رونک گفتم

میدونی من همیشه دوست داشتم یه کلیسا رو از نزدیک ببینم...منظورم توشه -

خب اگه میخوای میریم همین کلیسا؛ امروزم که یک شنبه اس --

واقعا؟ -

آره --

...عالیه -

دوستای روبیک و ماهان به یه مهمونی دور همی که تولدم هست دعوتمون کردن بودن

و رونک مجبورم کرد بیاییم خرید

با رسیدن ما روبیک و ماهان

"که نمیدونم کجا رفته بودن"

رسیدن

...تمام مدت نگاه من مونده بود رو کلیسا

...نه تنها بخاطر کلیسا بودنش، نه

بخاطر ساختمان فوق العاده ای که داشت

مثل بیشتر ساختمانهایی که تو لندن دیدم و ازشون عکس انداختم عالی و بی نظیر بود و

...نمیداشت چشم ازش بگیری

تو پاساژ روناک گفت که چون دور همیه نمیخواه چیز زیاد مجلسی بگیرم
بنابر این مثل دفعه ی به سلیقه ی روبیک یه شلوار مشکی به همراه پیراهن کوتاه که شیه
...کت بود و یقه هاش سنگ دوزی سرمه ای انتخاب کرد

رو به روبیک گفتم

تو هم عاشق سرمه ای هستی ها -

نه اما این رنگ به تو میاد --

شونه هامو بالا انداختم و گفتم

بیشتر از سرمه ای...قرمز-مشکی بهم میاد -

پس قرمزشو بر دار --

روی کت قرمز،سنگ دوزی مشکی شده بود

وقتی پوشیدمش فیت تنم بود و مطمئن بودم اگه موهای لختم رو دورم بریزم خیلی بهم میاد

روناک هم عین همون رو گرفت البته کت مشکی و شلوار سفیدشو

...همونجا تو پاساژ کافی شاپ بود یه چیزی خوردیم و بعد رفتیم کلیسا

...ازم نخواهین که توصیفش کنم

...فقط میتونم بگم...زیبا،فوق العاده،روپایی و معنوی...همین

صدای خنده ی بلند دخترا توجهم رو جلب کرد

نمیدونم مریم باز چیکار کرده بود که روناک افتاده بود دنبالش

صبر کن مریم...مگه دستم بهت نرسه...اگه مردی وایسا --

مریم همونطور که میدویید سرشو برگردوند عقب و گفت

نامرده و در میرم...محض اطلاع من زنم نه مرد -

دختره ی حواس پرت

قبل اینکه بگم مراقب باش محکم خورد به روبیک

اون بیچاره هم نتونست خودشو کنترل کنه و افتاد زمین، مریم هم روش

اخمام رفت تو هم

انگار هیچکدوم قصد نداشتن بلندشن

همینطور زل زده بودن به هم دیگه

روناک -- مریم خوبی؟

با صدای روناک مریم فوراً بلند شد

:منم نشستم کنار روبیک و گفتم

پاشو بریم بیمارستان -

:با یه حالت گیج گفت

بیمارستان واسه چی؟ --

عصبی دستم رو گذاشتم پشت سرش و فشار دادم که

فوراً صدای آخش بلند شد

دست خونیمو گرفتم جلو چشمش

صدای وای گفتن دخترا بلند شد

:گفتم

حالا فهمیدی چرا؟ -

زیر بغلشو گرفتم و بلندش کردم و راه افتادم سمت بیرون

دخترا هم میخواستن بیان که نذاشتم

کم کم اثر زخمی شدنش معلوم میشد

فکر کنم سرش بدجوری خورده به لب پله،

یه چشمم به خیابون بود یه چشمم به روبیک

...بدجور عصبی بودم

...سردردم دوباره شروع شده بود

!حالت خوبه؟ -

بی حال یه چیزی شبیه اوهوم زمزمه کرد

رنگش پریده بود

با رسیدن به جلو بیمارستان فوراً پیاده شدم و کمکش کردم بیاد پائین

همونطور که یه دستم دور کمرش بود و با اون یکی دستش که دور گردنم بود رو گرفته بودم

وارد اورژانس بیمارستان شدم

پرستار -

چی شده؟ --

افتاده سرش خورده به پله ها -

فوراً یه دکتر اومد بالا سرش

نمیدونم چقدر گذشت اما بعد اینکه سرش 7 تا بخیه خورد دکترش اومد پیشم و گفت که

بهتره چند تا عکس از سرش بگیره

درگیر کارای روییک بودم و از اونور هم دخترا دست بردار نبودن و هی زنگ میزدن

حالا خوبه دایی و زندایی خونه نبودن

بعد اینکه کارها تموم شد و معلوم شد مشکلی نیست

من موندم و روییک و یه سر باند پیچی شده با مهمونی 3 روز بعد

حالا من با این سر باند پیچی شده چطوری پیام؟ --

از قبل پیش بینی کرده بودم که قراره روییک غر بزنه

...بابا ناسلامتی تولد جسیکاست --

خب که چی؟ -

...برادر من...جسی منو اینطوری ببینه میدونی که چیکار میکنه؟ مخصوصاً اگه بفهمه چی شده --

نگران نباش فوقش یکم سر به سرت میزاره اما اگه نری کلتو میکنه...آخه من موندم تو چطور -

جلوتو ندیدی... اصلاً چطور تتونستی خودتو نگه داری؟

اولاً من نه اون جلوشو ندید طفلک از اون روز هی معذرت خواهی میکنه که به دردم --

نمیخوره... دواماً پام پیچ خورد، مرض نداشتم که خودمو بندازم زمین که الان کاسه ی چه کنم

...چه کنم دستم بگیرم... جس رو بیخیال... وای

چییه؟ -

الان همه واسه تولد جس میان، نگشتم ول کن نیستن... پادت نیست وقتی دست برایان شکسته --

...بود چه بلایی سرش آوردم؟ تلافی نکنه خوبه

:کمی مکث کرد و گفت

میگم ماهان... همیشه پانسماں رو باز کنم؟ --

نه دکتر گفت تا یه هفته نمیتونی بازش کنی -

اوف خدایا خودت کمکم کن --

لبخندی نشست رو لبم

باید وقتی که کرم میریزی فکر اینجاشم بکنی -

بابا ته دلم رو خالی نکن، یه راه حل بده --

راهش اینه که خودتو بزنی به اون راه که یعنی حالت بده و فقط بخاطر جس داری میری -

:لبخندشو کیش داد و گفت

!این کارو واسم میکنی مگه نه؟ --

بار آخریه که همچین کاری میکنم... سری قبل هم من خرابکاری تو جمع کردم -

فوراً صورتمو بوسید

در حالی که از خودم دورش میکردم تلفنم رو در آوردم و زنگ زدم به جسیکا

به به ببین شماره ی کی افتاده رو گوشیم... چی شده زنگ زد؟ --

روبیگ جلوم بال بال میزد و نمیداشت تمرکز کنم

بلاخره زدم رو آیفون تا دست از سرم برداره

:سعی کردم خنده تو صدام نباشه

سلام جسی، اگه یادت باشه باید آدرس بدی -

پس روبیک اونجا چیکارست؟ به اون گفتم کجاییم --

روبیک بهم اشاره کرد که بگو تصادف کرده

:چشمامو گرد کردم و لب زدم

با چی؟ -

:نیششو باز کرد و با صدای آرومی گفت

با مریم... دروغ نمیگی که --

:صدای جس اومد که میگفت

ماهان چیزی شده؟ پس چرا ساکتی؟ --

:نفسی گرفتم و گفتم

خب... راستش روبیک تصادف کرده -

:جس اول ساکت شد بعد یه دفعه بلند داد زد

چی؟ روبیک تصادف کرده؟ چی شده؟ -

صدای همهمه بلند شد... طبیعیه

بی شک الان همه رسیدن خونه و فقط ما موندیم

چیزی نیست جس فقط سرش ضرب دیده... سه روزی میشه -

:روبیک کاغذی رو به طرفم گرفت و آروم گفت

بخون و تکرار کن --

:با هر کلمه ای که به جس میگفتم چشمای خودمم گرد میشد

که تصادف کرده، ازش آزمایش گرفتن... میخوان مطمئن بشن که لخته ی خونی تو سرش -

!نمونده باشه دکتر... میگه ممکنه... بیناییش مشکل پیدا کنه؟

کی اینا رو نوشت؟

اصلاً از کجاش در آورد؟

روبیگ داشت بال بال میزد که با سوالی حرف زدن خرابش نکنم

البته فعلاً خونس... خودش میگه میخوام برم اما ما نمیذاریم، بخاطر همین زنگ زدم آدرس -

دقیق رو از خودت بگیرم

:جس مغموم و گرفته گفت

یعنی واقعاً وضعش اینطوره؟ چرا بهم زودتر نگفتی؟ بجز اون روبیگ خودش --

نمیاد آدرس رو که میتونه بده؟

:به لحظه هول شدم اما فوراً گفتم

میگه یا منم میبرین یا نمیگم... بخاطر همون -

خب اگه میتونه بیاد، بیارینش --

نمیدونم... بچه ها رو که میشناسی... ممکنه قضیه رو جدی بگیرن به شوخی کار دستمون بدن -

نه نگران نباش، من به بچه ها میسپارم که حالش بده تو بیارش --

باشه پس میبینمت -

زود ببیین --

:همینکه روبیگ مطمئن شد تلفن قطع شده از خوشحالی پرید هوا و بلند گفت

...ایول... یکی میزنم به حسابت --

:از صدای بلندش روناک و مریم اومدن تو اتاق

مریم -- چی شده؟؟

روبیگ فوراً خلاصه وضعیت رو به دختر گفت تا یه وقت اونجا لو ندن

با اینکه خندشون گرفته بود اما کنجکاو بودن بدونن قضیه برایان چیه

هیچی بابا دفعه ی قبل دست برایان سر یه دختر شکست... دمار از روزگارش در آورد، الان هم بچه ها -

در صدد تلافی ان... اگه آماده شدین بریم

روناک -- آماده ایم ماهانی

با لبخند سر تا پاشو بر انداز کردم

یه شلوار سفید و یه ماتتوی آبی آسمونی که کاملاً پوشیده بود به تن داشت

یه شال به رنگ سفید هم رو موهاش انداخته بود

روناک نمونه ی بارزی از مادرشه

...معصوم، زیبا و عاقل و امروزی

ولی در عین حال خودش بود

...از بی ریا بودنش خوشم میاد

با اینکه وضع مالی و ظاهریش عالیه اما هیچوقت از موقعیتش سوء استفاده نمیکنه و

افاده ای نیست

...همه واسش در یه حد ان

:لبخندمو عمیق تر کردم و گفتم

خوشگل شدی -

:ذوق زده گفت

واقعا؟ --

اوهوم... واقعا -

از همون دور با دستش واسم بوس فرستاد

خندم گرفت مثل روبیک به وقتش شیطون میشه

برگشتم و به مریم نگاه کردم

یه شلوار با یه ماتتوی مشکی

به تبعیت از روناک یه شال سفید هم سرش انداخته بود

یه کیف دستی سفیده ست کفشاش هم دستش بود

آرایش محوی رو صورتش داشت

...البته چشمای گردش که به خنده انداختتم دیدنی بود

خب اون که عادت نداره به این اخلاقی ما

اما کم کم عادت میکنه به هر حال روناک با بقیه فرق داره

مریم هم همون سادگی و پاکی کودکانه ی روناک رو داره

فقط فرقی اینه که هنوز بزرگ نشده

اون همیشه یکی یه دونه ی خاله بوده و همه از محبت زیاد لوسش کردن

برای همین نتونسته بزرگ شه

به نظرم اون خیلی شبیه روناکه

و اگه یکی باشه که راهنماییش کنه

با اون غرور همیشگی تو نگاهش یه خانوم کامل میشه

...کسی که بی کمک کسی میتونه هر کاری بکنه

یه ربعی میشد نشسته بودم تو سالن

من نمیدونم دخترا که میگفتن آماده ان چرا اینقدر طولش میدن

ماهان چطوری شدم؟ --

:با تعجب به روبیک نگاه کردم و گفتم

تو چرا اینطوری رنگت پریده؟ -

!دخترا دست کاریم کردن،میگن با این صورت بشاش بری لو میری...الان شبیه مریضا شدم نه؟ --

:سرم رو تکون دادم و گفتم

...بهتره راه بیوفتیم،الانشم کلی دیر کردیم -

نیم ساعت بعد جلوی خونه ی جس بودیم

در خونه که باز شد اول مریم و روناک رفتند تو

روناک،مریم رو به جسیکا و جیسون که کنار هم ایستاده بودند معرفی کرد

بعد اونا روبیک رفت تو

منم بیرون روی پله ها ایستادم تا شاید حرف زدن جس تمام شه،

نگران از روبیک سوال میپرسید و اونم طوری بیحال جواب میداد که هر کس میدید باور میکرد حالش بده

منم بیرون ریز ریز به حرفاشون میخندیدم

آخه جس همچین بغض کرده بود که انگار روبیک از الان نابینا شده خدایی نکرده

زیر لب زمزمه کردم

" این پسر آدم بشو نیست "

تو همین فکر بودم که سنگینی نگاهی رو، رو خودم حس کردم

...برگشتم عقب و به خیابون نگاه کردم

هیچکس نبود

نگام رو کوچه ی تاریک اون سمت خیابون ثابت موند

حسم میگفت کسی اونجاست

...آروم از پله ها پائین اومدم تا برم اونجا اما

ماهان کجا داری میری؟ چی شده؟ --

...هیچی... چیزی نیست... راستی تولدت مبارک جس -

کنار روبیک با همون ماتتو شلوار ایستاده بودم

...ماهان هم داشت با جیسون دوست پسر جسیکا حرف میزد

:روبیک خم شد و دم گوشم گفت

...این آدمایی که اینجان همشون از فرانسه یا لندن اومدن، بخاطر تولد جس --

جس؟ -

همون جسیکا، ما جس مداش میکنیم... بعد از رفتن ما از پاریس، جس هم برگشت لندن، الانم این خونه --

رو اجاره کرده تا ما هم بیایم البته منظور از ما، ماهانه... بچه ها هر طوری بود اومدن... الانم ماهان داره

میپرسه که آزالیا چرا نیومده؛ جیسون هم میگه اون مغازشو ول نمیکنه، البته شوخی میکنه، آزالیا محاله

خودشو نرسونه حتماً مشکلی پیش اومده

آهان -

روناک --

روناک -- بله داداش

لبخندی روی لبای روبیک نشست

معلوم بود خوشش میاد که روناک اینطوری صداش میکنه

روبیگ -- شما چرا اینجا ایستادین؟ برین لباساتونو عوض کنین

روناک -- چشم

با روناک به سمت یه اتاق رفتیم

بعد اینکه ماتتو و شالم و که واقعاً نمیدونم چرا سر کردم رو در آوردم

رژ قرمز رو برداشتم و تمدیدش کردم

کش موهام رو هم باز کردم و دورم ریختم

روناک شالش رو در نیاورد

:نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت

عالی شدی مریم... تو با همین سر و وضع بری بیرون که چشمت میزنن دختر --

واقعاً خوب شدم؟ -

اوهوم... معلومه --

وقتی به سالن برگشتیم همه وسط سالن رو زمین نشسته بودن و یه دایره تشکیل داده بودن

صدای خندشون هوا بود

...البته روبیک تکیه داده بود به یکی از پسرا و مثلاً بی حال بود

با تموم آروم بودنش گاهی به شدت شیطنت میزد به سرش

با اومدن ما همه ساکت شدن و برگشتن طرفمون

معذب از نگاه خیره ی اطرافیان سلام کردم

لحجه ی ملموس من لبخند به لب همه آورد

روناک من رو با همه آشنا کرد که اسماشون کم و بیش یادم موند
طبق چیزی که من فهمیدم دوستای قدیمیشون سر جمع 10 نفر بودن
بقیه از دوست و آشناهای جسیکا بودن
برای من و روناک بین ماهان و روبیک جا باز کردن
من کنار روبیک و روناک کنار ماهان نشست
...زیر چشمی نگاشون کردم
بازم یادم رفت بیرسم... الانم که همیشه
روبیک -
ج...بله؟ --
اینجا هر چی میگن واسه من ترجمه کن همشو نمیفهمم -
باشه... راستی... قرمز واقعاً بهت میاد --
...لبخند بزرگی زدم
خوشم میومد کسی ازم تعریف کنه
چون با اومدن ما جمع تکمیل شده بود جیسون یه کیک آورد و گذاشت جلوی جسیکا و شروع کرد
حرف زدن
با هر حرفش هم روبیک واسم معنی میکرد
درسته خودمم میفهمیدم اما خب گاهی اصطلاحات و کلمه های عامیانه ای به کار میبردن که
اگه کلمه به کلمه ترجمه میکردی معنی نمیداد
بر عکس ماها که آخر سر کیک رو میاریم
اینجا همون اول آوردن که تا سر شب یک سره بگو بخند کنن
بعد کیک و باز کردن کادوها یکی از دخترا که اگه درست یادم مونده باشه اسمش آماندا بود اومد و
به زور روبیک رو برد تا مثلاً تقویتش کنه
هی میگفت اینو بخور، اونو بخور

یکی نیست بگه بابا مترجم منو کجا میبری؟

برو پی کار خودت دختر

البته موضوع جالبی که رویک هم تو ایران بهش اشاره کرده بود

این بود که اصلاً دستش به رویک نخورد

...انگار قوانین ماهان و رویک واسشون جا افتاده بود و بهش احترام میذاشتن

!ببخشید میتونم اینجا بشینم؟ --

آخه مرد گنده من به تو چی بگم؟

...بگم نشین؟

لبخندی بهش زدم، یعنی که

"تو که آخرش میشینی چرا استخاره میکنی؟"

راستی اینم لجه داره نکنه ایرانیه؟

اسمش که یادم نیست

:دستشو به سمتم دراز کرد و گفت

ریکی هستم --

خدا رو شکر کلمات سختی نمیگفت

:باهاش دست دادم و گفتم

مریم -

چه اسم زیبایی و چه صورت زیبایی، از آشناییتون خوشبختم --

:ذوق زده نیشم رو باز کردم و گفتم

منم همینطور -

:کمی مکث کردم و گفتم

اهل اینجا نیستین؟ -

فکر کنم فهمید منظورم به لجهشه

:چون اشاره ای به صورتش کرد و گفت

آلمانی، اهل برلینم --

راست میگفت معلوم بود

نشانه های بارز یک آلمانی رو داشت

موهای طلایی، چشمای سبز-آبی و پوست بیش اندازه سفید

برلین؟ تعریفشو زیاد شنیدم... شهر زیبایی دارین -

البته روبیک در کنار تعریفاش گفته بود مردمش کمی خشن و تو شهرشون رابطه ی خوبی با مردم خارجی که (میان ندارن

ممنون...مریم --

همین که گفت مریم خندیدم

:متعجب پرسید

برای چی میخندین؟ --

...ببخشید... فقط به خاطر تلفظ اسمم خندیدم -

اشتباه گفتم؟؟ --

نه فقط جالب تلفظ کردین -

و همین باعث شد سر بحث باهاش باز بشه

پسر بامزه و مهربونی بود

سال داشت اما اصلاً بهش نمیومد 34

فهمیده بود زبانم عالی نیست

برای همین سعی میکرد طوری کلمات رو به کار ببره که بفهمم

حدوداً یه ربع بود داشتیم حرف میزدیم که دیدم ماهان جلومون ایستاده

:با یه اخم غلیظ به انگلیسی گفت

مریم میشه بری بشینی کنار روبیک؟ روناک پیش دختر اس منم کار دارم میتروسم حالش بد بشه --

ریکی بلند شد و شروع کرد با ماهان به یه زبون دیگه حرف زدن

فکر کنم آلمانی بود

خیلی صمیمی صحبت میکرد

اما از لحن جواب دادن ماهان معلوم بود که تمایل چندانی به حرف زدن نداره،

...منم این بین با تعجب نگاه میکردم

...انگار ماهان هم باور کرده که روبیک یه چیزیش هست

درسته بخاطر وضعش شرمنده بودم اما این حرف ماهان یعنی چی؟

...ما که میدونستیم حال روبیک خوبه

...من مثلاً داشتم با ریکی حرف میزدم

:هنوزم از حرف ماهان گیج بودم که با اخم برگشت سمتم و به فارسی با حرص گفت

پاشو برو پیش روبیک بشین -

...طوری با اخم گفت که جرعت مخالفت نداشتم

فکر کن

اون ماهان جدی که در حالت عادی نمیشه از حرفش سرپیچی کرد با عصبانیت چیزی بگه

...ترجیح دادم تا من رو نکشتم برم پیش روبیک

روی یه مبل دونفره نشسته بود و اخم ملایمی داشت

:کنارش نشستم و زیر لب غر زدم

هیچ معلوم نیست که چشه، ماشاً... اخم نیست که... یه روز اینجام ول کن اون اخمش نیست... یکی -

...نیست بگه چته آخه؟؟ اوامده میگه پاشو برو... بابا داشتم حرف میزدم مثلاً

حق داشت --

...با صدای روبیک یه متر پریدم هوا

!!اشنید؟

...من که داشتم آروم حرف میزدم

...سعی کردم به روی خودم نیارم و خودم رو دلداری بدم که عیب نداره حق داری

اما وقتی حرفش واسم هضم شد با تعجب نگاهش کردم

:بخاطر قیافم خنده ای کرد و گفت

شنیدم و بازم میگم حق داره...تو داشتی با ریکی حرف میزدی؟ --

آره مگه چه ایرادی داره؟پسر مهربون و بامزه ایه،خیلی ازش خوشم اومد -

اخماشو کمی کشید تو هم

:اما بازم با آرامش گفت

مریم تو هنوز خیلی بچه ای واسه تشخیص آدما --

من بچه نیستم 21 سالمه -

...به سن نیست --

:با حرص حرفشو قطع کردم و گفتم

حتماً به عقله -

از حرفش عصبی شده بودم اما اون هنوزم آروم بود و مثل همیشه سعی داشت لحن

:صداش تأثیر گذار باشه

...و به تجربه،تو میگی به نظرت ریکی پسر مهربون و بامزه ایه،ظاهر زیبایی هم داره که خب --

میتونه نظر هر دختری رو جلب کنه،خصوصاً آدم احساساتی و پاکی مثل تو...اما همه چیز به ظاهر

نیست بانو اینو بفهم،نه اینکه ریکی آدم بدجنسی باشه نه،اما با ما نمیگیره...اونا روابط آزادی

دارن و ریکی از همه آزادتر،من و ماهان با یه نگاه فهمیدیم که اون از تو خوشش اومده اما

نه به منظور ازدواج و این حرفا؛ ببخشید اینقدر رُک میگم اما ریکی دست رو یکی بزازه فقط

برای یه شبه و عشق و حالش،میفهمی که چی میگم؟

با اینکه ادم خجالتی ای نبودم اما مطمئن بودم با این حرفش سرخ شدم،

دمای بدنم اینو نشون میداد

با دیدن قیافه سرخ من لبخندش عمیقتر شد و با همون لحن ادامه داد

به نظر ما این چیز خیلی...بدیه،شاید به نظر خودشون چیز عادیی باشه...همونطور که به چشم دیدم، --

خیلی از دخترا به همون وضع راضی ان...اما مطمئنم تو کسی نیستی که با یکی مثل ریگی

دم خور بشی درسته؟

...شیطونه میگه یه چیزی بهش بگما

نمیبینه من به احترام این سرخ شدم؟

...و گرنه من که خجالت سرم نمیشه

البته تموم این حرف زدن ها تو دلم بود و نذاشتم رو قیافم اثر بزاره و آروم سرم رو به نشونه ی

تأیید حرفاش تکون دادم

خوبه پس بهتره یا پیش من باشی یا ماهان --

به نظرم روییک یه دوست عالی میتونه باشه

...خوش به حال روناک که همچین برادری داره

اصلاً عصبانی نشد و سعی کرد با منطق منو توجیه کنه

باید روانشناس میشدی -

ناخواسته این حرف از دهنم در رفت

واقعاً؟ چطور؟ --

خوب بلدی چطوری حرف بزنی که طرف مقابل رو راضی کنی -

خوبه به خودم امیدوار شدم --

خوش به حال روناک که برادری مثل تو داره کاش...تو...برادر من بودی،تک فرزندی خیلی سخته -

اخم نا محسوسی کرد و آروم گفت

ممنون --

نگام افتاد به ماهان

آروم و ساکت،مثل همیشه؛

...کنار شیشه ایستاده بود و با اخم به کسایی که وسط میرقصیدن نگاه میکرد

جالب اینجاست کسی کاری به این سه نفر نداشت،

کسی بد به روناک و حجابش نگاه نمی‌کرد و متقابلاً روبیک و ماهان هم اعتراضی به او نداشتند
انگار همگی اعتقادات همدیگه رو قبول کرده بودن و بهش احترام می‌داشتند

...حتی برای آدمی مثل ریکی که فهمیدم روابطش زیادی آزاده

...یه نگاه به ماهان بعدشم به روبیک کردم

...خب شاید بشه چیزی از زیر زبانش کشید بیرون

سعی کردم لحن صدام تأثیر گذار باشه

...روبیکی -

سر پائین روبیک فوراً اومد بالا و گنگ نگاه کرد

یه لحظه از طرز نگاهش حرفم یادم رفت

" وا چرا اینطوری نگاه میکنه "

یه لحظه چشماشو بست

:بعده باز کردنش آروم گفت

بله؟ چی میخواستی بگی؟ --

دروغ چرا خیلی چیزا یادم بود

میخواستم رُک بپرسم

" اون دختر تو عکس کی بود؟ "

اما خب این دیگه آخر پررویی بود

:بنابراین آروم و با احتیاط گفتم

چرا ماهان همیشه ناراحته؟ به ظاهر هیچ مشکلی نداره اما همیشه یه غم عجیبی ته نگاهشه -

روبیکی ساکت چشم دوخت به ماهان،

ناراحتی تو چهره اش مشخص بود

...ای کاش نمیگفتم... ناراحتش کردم

وقتی که داشتم از جواب دادنش نا امید میشدم لب باز کرد،

:ذوق زده نگاش کردم که گفت

نمیشه از ظاهر کسی قضاوت کرد مریم، چند دقیقه پیش هم گفتم؛ ماهان هم مشکلات خودش رو --
داره... فقط بدون یه مرد دوست نداره پیش کسی بشکنه که غرورشو کنار بزاره... که دیگران ضعفشو

بینن... جز چند نفر خاص، خدا، پدر و مادر و همسرش یعنی عشقش

حرفی نداشتم بزخم

!!چی میتونستم بگم؟

کلاً زد تو حس و حال

انتظار داشتم الان چیز جالبی از ماهان بگه

اما این حرفش یعنی نمیتونه به من چیزی بگه

من بخوام جز اون چند نفر باشم باید کی رو ببینم؟

بقیه مهمونی کسل بودم،

کسل که نه... تو فکر بودم

دوست داشتم جز اون آدمای خاص باشم که راز ماهان رو میدونن

...دوست داشتم

بلاخره قرار شد برگردیم ایران

البته رویک گفت بعداً با خانوادش واسه نمایشگاه میاد و من و ماهان با هم همسفر شدیم

نمیدونم چرا قلبم تند تند میزد

وقتی میرفتیم حاله اونطوری نبود که زیاد اهمیت بدم

اما الان من... مریم حیران... یکی یه دونه ی خانواده ای که اگه نیم ساعت دیر میکرد

پشت سر هم زنگ میزدن که کجایی

الان بیشتر از یه ماهه از خانواده که سهله

از ایران دورم

خودشم با دو تا پسر رفتم

گر چه بهشون اطمینان داشتم اما خب من تا حالا تنهایی نرفته بودم سفر
با تموم روحیه ی بدی که موقع رفتن داشتم اما بازم تجربه جالب و جدیدی بود
احساس میکردم بزرگتر شدم و مستقل،

این که بهم اعتماد کردن

(البته به ماهان اعتماد کردن ولی خب من ترجیح میدم اینطوری فکر کنم)

واسم خوشایند بود

توی این مدت با روناک خیلی صمیمی شدم

به قول یارو گفتنی دختری بس دلنشین است

یعنی خانوادگی تو دل برو بودن

به سفارش مامان کلی ازشون عکس انداختم

عقاید خانوادگیشون، اونم تو جایی مثل انگلیس واسم خیلی عجیبه

شاید تا دیروز اگه میگفتن یه ماهی میتونه بیرون از آب نفس بکشه

بیشتر واسم قابل قبول بود تا یه همچین خانواده ای

نه این که بد باشه ها... نه،

مخصوصاً این که هر جایی باشن اعتقاد و باورهاشون رو حفظ میکنن و به موفقیت میرسن خیلی خوبه

اما من یکی تا چند مدت پیش باور نمیکردم

خب با ماهان بودن همیشه واسم سورپرایز به همراه داره

و من یکی رو همیشه غافلگیر میکنه

طی مدت زمانی که با ماهان تنها شدم چند کلمه بیشتر نگفت

کلمه های مثل: بیدار شو، همه چیزو برداشتی؟، بریم و از این قبیل حرف ها

آدم ساکتی به نظر میومد

میگم به نظر میومد چون دیدم که گاهی با روییک مدتها کل کل میکنه و دست بردار نیست

و اما... بگم از ایران

حس کسایی رو داشتم که سالها از وطنش دور بوده و الان بعد 50 سال برگشته به کشورش

یاد این فیلم ها افتادم که با چه شوقی نفس عمیق میکشن

...یا خاک کشور رو بعد از سالها اسارت میبوسن

یعنی الان منم سجده بکنم و بگم

وطن من بر گشتم خونه " ؟ "

نه خیلی ضایعس

نفس عمیق هم که همیشه کشید

خفه میشم

بیخیال همینجوری بهتره

اما با توجه به اینکه قبل رفتن هم با کسی حرف نمیزدم و نمیدیدمش

و موقع رفتن از کسی خدافظی نکردم

یه جورایی طبیعی بود که بیش از حد دلتنگشون بشم

برای استقبال من بابا و مامان همراه عمو و شایلین و علی

شایان و فرشته

و همینطور عاطفه و باربد هم اومده بودن

سر و ته ما رو میزدی جز با همینا رفت و آمد نداشتیم

البته مدال کشوری نگرفتم که همه بیان استقبالم

"مگه الان نیومدن؟"

راست میگی

من فقط یه خاله داشتم

وقتی رسیدم جلوشون انگار همه منتظر بودن من سلام بدم تا مطمئن بشن این چند وقت خودم

بودم که پای تلفن باهاشون حرف میزدم

مامان که یکسره اشک میریخت

بابا و شایلین و عمو و فرشته ذوق زده بودن

شایان و عاطفه هم غر میزدن . هر چی به فکرشون میرسید بهم میگفتن

باربد هم یه چشمش به من بود یه چشمش به ماهان

ولی تنها چیزی که این وسط جالب بود این بود که ماهان با لبخند اومد جلو و شروع کرد با باربد

حرف زدن

اون بیچاره هم خوشحال بود

...حق داشت ماهان واسه باربد یه جورایی نقش آرش رو داشت

با یادآوری مرگ آرش آه عمیقی کشیدم که توجه ماهان رو جلب کرد

:یه چند ثانیه زل زد بهم و بعد رو به بقیه گفت

بهتر نیست بریم خونه ما خسته ایم --

احساس میکردم فهمیده به چی فکر میکردم و خواسته من رو از اون حال و هوا در بیاره

البته فوراً این نظریه رو در نطفه خفه کردم

چون از محالات بود

ماهان؟؟

به من توجه کنه؟

...به حق چیزای ندیده

ماهان از ما جدا شد و رفت خونه ی خودش

چون میگفت خسته اس

...احساس کردم یه چیزی کمه یه چیزی گم شده اما هیچی نبود

باربد تو همون فرودگاه ازم خدافظی کرد و گفت از اینکه حالم خوب شده خوشحاله

با اینکه الان چند ماهی از مرگ آرش گذشته اما هنوزم میشد فهمید که چقدر ناراحته

ماهان هم به نسبت باهاش صمیمی شده

چون دیدم که دارن با هم شماره رد و بدل میکنن

از همه جالبتر قیافه ی عاطفه بود

معلوم بود منتظره تا بریم یه جای خلوت و منو به توپ ببند

و همینطورم شد

پامو که گذاشتم تو اتاقم نداشت حتی ابراز دلتنگی بکنم

بله دیگه... خانوم خانوما منتظر بودن یکی نازشو بکشه تا لب به سخن باز کنن... اینجا چون کندم، --

التماس، گریه، خنده، هر کاری کردم یه کلمه، فقط یه کلمه بگه... عین گلابی خشک شده زل زده به من اما

همینکه پاش رسید اون ور آب و یکی دو تا هلو نازشو کشیدن دوباره شده بلبل، ناراحت زنگ زدم به

خانوم... با خودم میگم بیچاره الان افسردس... با اینکه من زنگ میزنم این حرف نمیزنه اما عیب

نداره بزار نگه به یادش نیستم... خانوم برداشته در کمال تعجب با شوق سلام داده؛ هنوز از شوک حرف

زدنش بیرون نیومدم که قهقهه میزنه میگه

:مثلاً ادای منو در آورد

عاطی من پارتی ام بعداً زنگ میزنم، بعد زرتی قطع کرده... بچه جون فقط سه روز تو شوک حرف --

...زدنت بودم 8 روز تو شوک پارتی رفتنت

:بلاخره حرفش رو قطع کردم و گفتم

خواهر من اینقدر حرص نخور میتزکی الان، آمپرت خیلی رفته بالا... بابا پارتی کجا بود؟! توهم زدی -

مهمونی دورهمی بود؛ بعدش اونروز گفتم مهمونی ام بعداً زنگ میزنم؛ چرا حرف در میاری؟؟

حالا هر چی... بقیشو چی میگگی؟ --

ناراحتی حرف زدم؟ روحیه ام برگشته؟ -

بله بر میگرده عمه بزرگ منم با دو تا پسر مامانی میرفت پاریس بعدم انگلیس --

برگشتنی حرف میزد که هیچ عین یه دختر 20 ساله سالسا میرقصید تو که سهله... فقط من بخت برگشته

باید حرص و جوش خانوم رو بخورم

:همونطور که رو تخت نشسته بودیم بغلش کردم و گفتم

قربون تو خواهری... حق داری تو رو خیلی حرص دادم -

!واقعاً حالت خوبه مریم؟ --

...آره خوبم...عاطی آرش -

:حرفمو قطع کرد و گفت

بهتره فراموشش کنی خب؟؟ راجبش حرف نزنیم بهتره --

چقدر زود نبود کسایی که برامون ارزش دارن عادت میشه

فراموش نمیشن اما اگه بخوام منصفانه بگم بین خوشی هامون گم میشن

عاطفه دستاشو محکم زد به هم و باعث شد به خودم پیام و توجهم بهش جلب شه

دقت که میکنم از وقتی با این ماهان افتادم زیاد فلسفی صحبت میکنم

باید یه جشن بگیریم --

واسه چی؟ -

بخاطر تو و بخاطر دلخوشی خودم؛ دلم پوکید بابا--

یه مدت صبر کن روییک و خانوداش بیان...عمو رضا میخواد بخاطر جمع شدن دوستاش کنار هم -

تو ویلای کرج جشن بگیره

واو...ایول از الان بگم من دعوتم نامزدمم میارم --

:چشمام گرد شد

جان؟ نامزدت؟؟؟ -

:نیششو بیشتر باز کرد

آخر این هفته یعنی 3 روز دیگه میاد خواستگاری --

اووووو...حالا قراره بیاد خواستگاریت؛خودشم خجالت که هیچ حداقل یه ذره استرس خوب -

چیزیه...مردم نمیگن هوله

استرس چرا؟! خانواده ها همو میشناسن،ما هم که تکلیفمون مشخصه --

پس اوکیه دیگه؟ رفتنی شدی؟ یعنی واقعاً بزودی قاطی مرغا میشی؟ -

آه اینطوری نگو...احساس میکنم صرفاً یه ماشین جوجه کشی ام --

!!عاطفه؟ -

هان؟ --

خیلی ریلکس گفتم

هان و درد...چه حسی داره؟ -

چی؟ --

عشق -

عشق؟؟ --

دستمو گذاشتم زیر چونم و سرم رو به معنی آره تکون دادم

میدونی من نمیتونم بگم عاشقم اما دوسش دارم...رضا واسم عزیز و قابل احترامه منو --

درک میکنه،دلتنگش میشم اما اونطور نیست که دو روز نینمش دیوونه شم

آروم زیر لب گفتم

پس چرا من احساس میکنم یه چیزی از همین الان گم کردم -

عاطفه فوراً گفت

چی؟ --

هول شده گفتم

هیچی -

نه باید بگی،چی گفتی؟ --

ول کن بابا پاشو گمشو خوتون من خستم میخوام بخوابم -

ای یعنی چی؟تو هنوز نگفتی چی شد؟رفتی چیکارا کردی؟اون ور چطور بود؟البته یادمم --

نمیره که همین الان پیچوندیم

فضولی موقوف بعداً میگم -

بعداً یعنی کی؟ --

تو جشن تو فعلاً برو به فکر خواستگاریت باش -

سعی کردم افکارم رو ازش دور کنم و به چیزای دیگه فکر کنم

...تغییر مسیر افکارم همانا و خندیدم همانا

بسم الله.. جنی شدی؟ --

تو که نرفتی هنوز -

چرا باید برم؟ حالا چون من به چی میخندی؟ --

ماجرای اتفاقی که تو کاردیف افتاد رو تعریف کردم و در آخر اضافه کردم

امیدوارم قبل اومدن بخیه ی سر طفلکی رو باز کنن -

یعنی تو شاهکاری با این افتادناات؛ این دفعه هم غوغا کردی... این یکی عاشقت نشد؟ --

با یادآوری آرش لبخندم داشت کمرنگ میشد که

یادت نیست تو همایش چه خوش خوشانش شده بود؟ --

با فهمیدن اینکه منظورش چیه لبخندم دوباره برگشت

وای اونو که نگو آبروریزی بود -

یادمه واسه یه همایش تو روز ارتش رفته بودیم

همه چادری، من با یه تیپ اسپرت که نصف موهامم بیرون بود

البته تقصیر من نبود

شاله افتاد منم حواسم پرت درست کردنش شد که بیهو رفتم تو بغل یکی

...طفلک برای اینکه نیوفتم محکم گرفتتم

وای صحنه ی دیدنی بود

اون همه سرباز زل زده بودن به ما در حالی که من فرو رفته بودم تو بغل سرهنگ که

یه مرد تقریباً مسن بود

حالتمون جوری بود که انگار بغلم کرده

سربازها همگی نیششون باز بود

سرهنگه با دیدن اطرافش همچین اخم کرد که من فاتحه ی خودمو خوندم

البته خدا رو شکر منو نکشت

(بچه ها این موضوع واقعیت داره)

رو به عاطفه گفتم

کجا خوش خوشانش شده بود؟ داشت با اخماش منو میخورد -

کمی مکث کردم و گفتم

اصلاً تو چرا نشستی اینجا داری رویا بافی میکنی و میخندی؟ پاشو برو بیرون -

و زیر لب زمزمه کردم

حالا خوبه قضیه ی شمال رو نگفتم -

عاطی فوراً گفت

چی؟ --

هیچی پاشو گمشو بیرون خستم -

...بلاخره با هزار ضرب و زور فرستادمش بیرون و خوابیدم

باور نمیکردم بعد اینهمه سال دوباره پیداش شده

وقتی صدای مردونه اش که حالا کمی خشنوار شده بود تو گوشی پیچید فوراً

شناختم اما باور نمیکردم خودش باشه

...هه... بهم میگه اون موقع عصبانی بود و دنبال مقصر میگشت

واقعاً میخواست معذرت خواهی کنه؟

اونم بعد اینهمه سال؟

اونم بعد اینکه تموم سالهای زندگی منو نابود کرد؟

...هه...چه حرف مسخره ای

...نباید بهش فکر کنم

صدای آهنگ رو بلندتر کردم و پُک محکمتری به سیگارم زدم

قلبم درد می‌کرد

عصبانیت، سیگار و حالا این آهنگ

بچه‌ها این آهنگ طولانیه)

اگه حوصله ندارین بخونین دانلودش کنین گوش دادنش صفای دیگه ای داره لینکش رو گذاشتم

(اما حتماً بخونینش چون حرفهای ماهانه

آهنگ -- (چی شده چرا همه خیره به من نگاه میکنن

چرا جواب نمیدی من دارم صدات میکنم

لا اقل چشماتو باز کن باهات حرفی دارم

عروسکم نکنه تو... قهری با من؟

عجیبه تازگیا تورو که آغوش میگیرم

چشام بسته میشه همش یه کابوس میبینم

از اوناست که بند از بند دلمو میبره

(نمیدونم این کابوس چرا ولم نمیکنه

...سیگارم تموم شده بود و من

...احساس می‌کردم چیزی کم دارم

دلم داشت می‌ترکید

دیشب خواب دیدم رفتی با گریه پریدم) --

چرا همه واست گلایل هدیه خریدن

چقد ناز شدی چقد آرومی امشب

تو این لباس سفیدت چقد خانومی عشقم

بزار دستتاتو بگیرم

این یه شوخیه نه؟

این یه شوخیه؟ نیست؟

(تروخدا یکی بگه این اصلا شوخی خوبی نیست)

تپش قلبم دیوانه وار شده بود،

درد توش پیچیده بود و من میل عجیبی داشتم که عین بچه های 3-4 ساله

...گریه کنم و برای خواستم زجه بزدم

اما...

چرا حرف نمیزنی چرا ساکتی عشقم) --

یه چیزی بگو این سکوت تلخو بشکن

یکی یه کاری کنه شاید هنوزم امیدی باشه

یکی یه کاری کنه از این خواب نا امیدی پاشه

تو که میدونی زندگیم بی تو رنگی نداره

دلم دیگه طاقت دلتنگی نداره

آخه ما اول راهیم دلامون که پیر نشده

(ما که به پای هم موهامون سفید نشده

احساس میکردهم نفسهام تو سینم گره میخوره

دلم میخواست همه چیز رو بشکنم

میخواستم دنیا رو به آتیش بکشم ولی نمیتونستم

ببین با اینکه امروز یه روی خوش ازت ندیدم) --
ولی از اون گلا که دوست داشتی واست خریدم
هرچی تو دلته بگو هرچی میخواد باشن
امن بگو منو نمیخوای فقط اون چشات باز شن
آخه تو که هیچ وقت رفیق نیمه راه نبودی
تو که جا نمیزدی تو که بی وفا نبودی
تو که میگفتی ازم پا پس نمیکشی
چی شد خسته شدی ازم؟ چرا نفس نمیکشی؟
چشاتو باز کن من بی تو دووم نمیارم
به خدا هیچ وقت دیگه هیچ وقت تنهات نمیذارم
من با تو این آسمون سیاهو به نور میکشم
پا شو به خدا من دست از غرور میکشم
خدایا این نفسها زندگیمه هست
تو دنیامو بگیر اما این یکیو نه
تو که آرامشی تو شبهای بد حالیام
(داری میری بهشت؟ منم و تنهاییام

:رو زمین زانو زدم و آروم زمزمه کردم

حق من این نبود خدا...کجای کارم اشتباه کردم که به اینجا رسیدم؟ من که همیشه -
راضی بودم به رضای تو...رضای تو اینه؟ که من عذاب بکشم اونم 24 سال تمام؟ درد
دارم خدا...خسته ام...کم آوردم...باور کن دیگه نمیکشم...اگه داری امتحانم میکنی...خدا
مواظب باش دیگه طاقت ندارم، رد میشم تو امتحانت ها...24 سال کم نیست...میدونم

زدن این حرف گناهه اما...بکش راحتم کن...تو این دنیا که چیزی ندیدیم شاید اونجا

آروم باشم

همه میرن اونکه پای عشقت میمونه هست) --

ببین چسبیده به تن تو دیوونه مست

همون که میلرزه توی آغوشت دیوونه وار

حالا با اشک اومده بدرقه دیوونه باز

بذار میخواد ببینه تابوت شقایقو

شاید که حس کنه تلخی حقایقو

بذار تو حسرتت بمونه و بسوزه چشمم

انگار آسمونم به عشق ما حسوده امشب

امروز میخواستم به زمین و زمان اعتراض کنم

امروز...پُر پر بودم

انقدر آرومی انگار محاله پاشی) --

داری با لبخندت به زخمام نمک میپاشی

آخه با معرفت ماها قسم خوردیم به جون هم

زدی زیر قرار امون

کجا میری بدون من

(کجا میری بدون من

...به سرعت بلند شدم و با یه حرکت عسلی شیشه ای جلومو برداشتم و پرت کردم سمت تلویزیون

صدای اهنگ خفه شد و هر چیزی که اون طرف بود شکست

اما من خالی نشدم

:با تمام توانم داد زدم

...حق من اینهمه بی کسی نبود -

نفسم بالا نمیومد دستمو روی قلبم گذاشتم

...قطره اشکی روی دستم که روی قلبم مشتم شده بود افتاد

...تو خلوت خودم و خدا نمیتونستم محکم باشم

...هر دو میدونستیم که من خورد شدم

...که دیگه نمیکشتم و نمیدونم چرا این نفس ها هنوزم بالا میاد

دستمو بردم سمت جیبم و بعد از گذاشتن یه زیر زبانی تو دهنم نشستم رو زمین و به

مبل تکیه دادم

چشمامو بستم تا آروم بگیرم

...لرزش دستهام کم شده بود اما نفسهام سخت بالا میومد

تو این فضای دود گرفته نمیتونستم راحت نفس بکشم

حتی یادم نمیومد چقدر سیگار کشیدم که خونه به این روز افتاده

با برداشتن گوشیم از خونه خارج شدم

اول میخواستم به روییک زنگ بزنم اما درست نبود بی خودی نگرانش کنم

پس زنگ زدم به نرگس

کلی باهاش حرف زدم اونم همینطور

آرومتر که شدم ازش خدافظی کردم

...رسیده بودم به یه پارک، رفتم و روی یکی از نیمکت ها نشستم و غرق افکارم شدم

...چرا برگشته؟ اونم بعد اینهمه سال

از صبح عاطفه کلافه ام کرده

حالا خوبه اون روز میگفت استرس نداره

اگه داشت چی میشد

میخواستم نشنوم اما صدای عاطفه اونقدر بلند بود که گوشام داشت زنگ میزد

به نظرت این تونیک لیمویی رو بیوشم یا اون مشکیه؟ نه مشکى واسه مراسم --

خواستگاری خوب نیست... اصلاً اون قرمزه که با هم سال پیش گرفتیم رو میپوشم؛

...نه اونم خیلی ضایعس همین لیمویی خوبه نه؟ اما

:وسط حرفش پریدم و با جیغ گفتم

عاطی خفه میشی یا خفت کنم؟ همون لیمویی خوبه، حرف اضافه هم نباشه، مثلاً -

گفتی پیام که نظرم رو بدونی اما یه سره داری با خودت حرف میزنی حالا خوبه گفتی استرس

نداری

...آخه --

:کمی ملایمتر گفتم

آخه بی آخه، قرار نیست اتفاقی بیوفته خب؟؟ نگران نباش... آرایشتم رو کردی این لباس هم خیلی -

.بهت میاد؛ پس نگران نباش. اونى که باید پسندیده، بزه هم به دهن علفه شیرین اومده... تمام

:با خنده گفت

دیوانه اون علفه که به دهن بزى باید شیرین بیاد --

نه دیگه علف جون تو هم بزى رو پسندیدی پس چیزی که من گفتم درسته -

همینطور که حرف میزدم با دست به سر تا پاش اشاره کردم که یه شلوار کتان سبز تیره

با یه تونیک لیمویی و یه شال سفید پوشیده بود

انصافاً بهش میومد

عاطی از بس استرس داشت بجای اینکه جواب حرفمو بده چشاش نگران شد و گفت

!حالا واقعاً خوب شدم؟ --

خدایا به من صبری بده که تزنم این بچه رو له کنم

خودش مهم نیست رضا میمونه تو حسرت

عاطی یه بار دیگه بپرسی شتکت میکنم!!! -

باشه بابا حالا گم شو برو خوتون الاناست که برسن --

چه زود زمان گذشت

...ما هر دو بزرگ شدیم و الان عاطفه قراره عروس بشه

رفتم جلو و جدی صورتشو بوسیدم

:همونطور که از در میرفتم بیرون گفتم

نگران هیچی نباش دوستی...از الان برات آرزو میکنم خوشبخت بشی به -

نظر من رضا پسر خوبییه...گر چه لیاقتش رو نداری اما خب تا رضا بفهمه چه

کلاهی سرش رفته کار از کار گذشته

جیغ عاطفه مجبورم کرد که پا بزارم به فرار

مادر عاطفه که خاله اشرف صداش میکنم با دیوونگی های ما آشنایی داشت

برای همین وقتی ازش سرسری خدافظی کردم فقط خندید

ماشین نیاورده بودم با تاکسی اومده بودم

قرار بود مامان اینا بیان دنبالم

وقتی پیش روناک بودم هر روز بیرون بودیم و به پیاده روی عادت کردم

نمیدونم چرا دلم گرفته بود

عاطفه که از وقتی وارد دانشگاه شدیم بحث ازدواجش بود

...از وقتی هم که آرش مرد

باربد رو خیلی کم میبینم

تو این سه روز یکی دوبار زنگ زد

شور و شوق گذشته رو نداره اما از بین حرفاش فهمیدم که رابطه ی

...خوبی با ماهان برقرار کرده

...ماهان

...از وقتی که اومدیم ندیدمش

آه بابا اینا این ترم رو هم واسم مرخصی گرفتن

...بیکاری واقعاً ناراحتتم میکنه

رسیده بودم به پارک بین راهی مد نظر

...همین که سرمو بلند کردم یه کلمه به ذهنم رسید

...حلال زاده رو

ماهان جلوتر روی یه نیمکت نشسته بود

دستاش تو هم قفل بود

آرنج هاشو گذاشته بود رو زانوهایش و خم شده بود به جلو

مثل همیشه خیره ی یه نقطه رفته بود تو فکر

رنگش پریده بود و اگه تکون خوردن قفسه ی سینش رو نمیدیدی فکر

میکردی یه مجسمه ست

چشمم خورد به 4 تا دختری که نزدیکای من نشسته بودن رو چمن ها و

داشتن پچ پچ میکردن

:حرفاشون توجهمو جلب کرد

ماشاءالله... خدا چی آفریده، بچه جذبیت تو حلقم --

خنده ی ریز دخترا بلند شد

نگاهشون به ماهان بود

:یکی دیگشون گفت

تو فامیل ما دخترا خوشگلن اما از پسر شانس نیاوردیم...یه چند تا --

خوشگلن اونام ازدواج کردن

:جالبی داشت گفت face یکی از دخترا که

یکی نیست به این پسره بگه بابا بیا منو بگیر، باور کن بچه ی من و تو --

خیلی خوشگل همیشه

معلوم بود شوخی میکنن

چون به قیافشون نمیخورد آدم های بدی باشن

:چهارمی که تا حالا ساکت بود گفت

اما جدی جدی جذابه، به نظرتون به چی فکر میکنه؟؟ --

:دختر دومیه گفت

نمیدونم اما اگه به شانس ماست زن داره --

:آخریه گفت

هیسیسیس آرومتر بابا میشنوه --

:اولیه گفت

نه بابا همچین تو فکره از دنیا غافله...ای کاش حرف بزنه ببینم --

صداش چطوریه... بنظرتون اسمش چی میتونه باشه؟

:سومی با شیطنت گفت

غضنفر --

:اولی قیافشو جمع کرد و گفت

فکر کن بچه... نه جون من به این قیافه همچین اسمی میاد؟ --

با خنده سرمو تکون دادم

درست عین خودم بودن

:دختر سومی که سر تکون دادن منو دیده بود رو به من گفت

مشکلی پیش اومده؟ --

لبخند ملایمی رو لبام بود

:سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم

نه --

و از جلوشون رد شدم

توجه هر 4 تاشون به من جلب شده بود

اونا تقریباً پشت نیمکتی بودن که ماهان روش نشسته بود

پس میتونستم زیر چشمی ببینمشون

...دلم عجیب شیطنت میخواست

رفتم جلو و کنار ماهان رو نیمکت نشستم

چشماشون گرد شده بود

حتماً فکر میکردن میخوام مَخشو بزنم

:همین که من ماهان رو صدا زدم دختر اولیه بلند گفت

ا اسمش ماهانه --

دو تای دیگه فوراً جلو دهنشو گرفتن

سعی کردم جلوی خندمو بگیرم و توجهمو بدم به ماهانه غرق در فکری

که صدامو نشنیده بود

کمی بلندتر صداش کردم

مثل کسی که از خواب پریده باشه برگشت طرفم

:وقتی منو دید گفت

اوه مریم...تو اینجا چیکار میکنی؟ کی اومدی؟ --

:شونه ای بالا انداختم و گفتم

تقریباً الان البته تو،تو افکارت همچین غرق بودی که نفهمیدی صدات کردم -

سرشو تکون داد و چیزی نگفت

:با احتیاط کامل پرسیدم

چیزی شده؟ به نظر غمگین میای؟ -

...حرف چرتی زدم میدونم

ماهان همیشه این شکلیه اما خب محض خالی نبودن عریضه گفتم و

:چه جواب قانع کننده ای گرفتم

تو فکره --

اصلاً نمیدونستم

یعنی مدیونین فکر کنین میدونستم تو فکره

و تو پارانتز بگم که اون 4 تا دختر هم مثل من به ماهان نگاه میکردن

اگه ماهان نگاه میکرد میفهمید با نگاه میگم

" اصلاً نمیدونستم تو فکری "

و فکر کنم وقتی نگاه کرد فهمید

چون تک خنده ی بلندی کرد

زیر چشمی دقیق نمیدیم اما فکر کنم همونی که رو اسم ماهان کنجاو بود

خودشو پرت کرد تو بغل دختر کناریش،

ناجور خندم گرفته بود

:نگام هنوز زیر چشمی به اونا بود که ماهان گفت

روی تموم فکرام روییک هم اضافه شده --

اولش نفهمیدم چی گفت

چون توجهم به 4 نفری بود که با شنیدن اسم روییک قیافشون شبیه خودم شده بود

اما همین که فهمیدم چی گفت نگران شدم

:فوراً گفتم

!روبیك؟! چرا چی شده؟ -

برگشت و برای اولین بار زل زد تو چشمام

:نمیدونم دنبال چی میگشت اما کم کم داشتم معذب میشدم که نگاشو ازم گرفت و گفت

به روی خودش نمیاره اما کلافه اس...نمیدونم چش شده --

اگه چیز مهمی باشه حتماً بهت میگه من مطمئنم. تو این مدت فهمیدم که جوتون -

به جون هم بسته اس...روبیك هم به تو بیشتر از همه ایمان داره

لبخندی کنج لبش نشست

:با صدای آرومی گفت

احساس میکنم بزرگتر شدی --

:فوراً جیبه گرفتم

مگه تا حالا بچه بودم؟ -

یه دونه از اون خنده خوشگلای بی صداس که باعث میشد کنار چشماش

:چین بیوفته کرد و گفت

معلومه...یه بچه ی تخس و سر به هوا --

:یه نگاه به سر تا پام کرد و گفت

البته به نظر میاد هنوزم هستی --

نگاهی به دستام که به کمرم زده بودم کردم

خودمم خندم گرفت

با بلند شدن ماهان حواسم بهش جلب شد

رو به روم ایستاد

منم که تا حالا کج نشسته بودم مجبور شدم صاف بشینم

:نفس عمیقی کشید و گفت

بلند شو بریم خیلی دیر شده --

:سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم

نه تو برو من همینجام -

:اخم همیشگیش نشست بین ابروهاش و گفت

دیر وقته، خطرناکه خودم میرسونمت از تعارف کردنم خوشم نیاد --

دادم به SMS مسئله تعارف نیست فراره خانوادگی واسه شام بریم بیرون -

مامان قراره همینجا بیان دنبالم الاناست که برس

:چشماشو ریز کرد و گفت

مطمئن؟! یعنی من با خیال راحت برم؟! اینجا مشکلی واست پیش نیاد؟ --

نه نگران نباش برو به کارت برس -

باشه هفته بعد میبینمت --

هفته بعد چه خبره؟؟ -

جشنه بخاطر اومدن روبیک اینا با عموشون --

نیشم تا بناگوش باز شد

سرمو به نشونه ی تأیید تکون دادم

دلم واسه روناک تنگ شده

:وقتی دیدم ماهان بی توجه داره میره داد زدم

خدافظ -

اونم بدون اینکه برگرده فقط دستشو بلند کرد

این بچه انگار زبونش به خدافظی نمیچرخه

!!!بچه

خودمم خندم گرفت

این تنها نسبت ایه که همیشه به ماهان داد

بخشید --

نگام چرخید سمت کسی که منو مخاطب قرار داده بود

...اوه اصلاً اون 4 نفر یادم نبود

:چهارمین دختری که به نظر از همشون آرومتر میومد بعد کمی مکث گفت

من خب...یعنی ما امیدواریم حرفامون رو راجب نامزدتون بد برداشت نکرده باشین --

اولش هنگ کردم نامزد؟؟

من و ماهان؟؟

...فکر کن

...نگام افتاد به قیافشون و شلیک خندم رفت هوا

عین بچه های خطاکار شده بودند

البته با خنده ی من تعجب کردند

بلاخره خندمو کنترل کردم

بلند شدم و جلوشون ایستادم

:دستمو جلوی همون دختری که معذرت خواهی کرد گرفتم و گفتم

اسمم مریمه،میدونین شما خیلی شبیه منین؛در ضمن ماهان نامزد من نیست پسرخاله -

:دختره که انگار شرمندگیشو فراموش کرده بود باهام دست داد و گفت

اسم منم النازه،راستش ما فقط داشتیم یه جورایی تفریح میکردیم،قصدمون فقط شوخی بود --

به ردیف از آخر به اول شروع کردن

طفلک ها نمیدونن منم شماره گذاریشون کردم

سومی -- من مهسام

دومی -- سمیه

اولی -- پریناز،خواهر الناز

پریناز -- یه سوال مریم جان پسر خالت زن داره؟

صداش بخاطر خنده میلرزید اما نمیخواست دست از لودگی برداره

:پس منم گفتم

نه نداره اما بهت پا نمیده خوشگله -

پریناز -- وا کی خواست پا بده؟ من بخاطر دخترای دم بخت پرسیدم و گرنه هر چی هم

باشه به شوی (شوهر) ما نمیرسه

:چشمام گرد شد و با تعجب پرسیدم

تو شوهر داری؟ -

:خودشو گرفت و گفت

ساله 1 ساله ازدواج کردم اسمش احمده خیلی هم دوشش دارم 23 --

:و بعد آرومتر ادامه داد

این حرفا هم به گوشش برسه میکشتم --

فقط تو متأهلی؟؟ -

:الناز گفت

نه عزیزم منم نامزدم اسمش یاسر فقط این دو تا مجرد ان --

:مهسا با شیطنت گفت

حالا این پسر خالتون به ما یکی پا میده --

:ابروهامو بالا انداختم و گفتم

نوچ کلاً ماهان گوشت تلخه الانم دیدین خندید جزء اعجاب جهان بود -

سمیه -- واقعا؟ پس گند اخلاقه

نه فقط زیادی جدیه -

:مهسا خودشو گرفت وگفت

ذاتاً کسی نمیخواهش ما خودمون عشق داریم --

:چشمام گرد شد و گفتم

!!! فکر کردم مجردی -

:پشت چشمی نازک کرد و گفت

مجردهم اما متعهدم --

:این بار یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم

یعنی چی اونوقت؟ -

طوری دهن باز کرد که معلوم بود میحواد نطق کنه و بقیه میخواستن جلوشو بگیرن

:چون هم صدا قبل اینکه مهسا چیزی بگه گفتن

منظورش دوست پسرشه یعنی فقط چشمش دنبال همون یه پسره --

:صدای من و مهسا همزمان شد

- آهان -

مهسا -- اییییشششش

:کمی که خندیدیم الناز گفت

به پسر خالت میاد یه رشته ی خشک داشته باشه --

ابروهام از تعجب پرید بالا

ایول حدس

فلسفه خونده -

:الناز که انگار یه اتم کشف کرده با ذوق گفت

دیدین درسته --

البته به جز دکترای فلسفه یه مدتم استاد طراحی ما بود موسیقی هم بلده چند وقت دیگه هم -

نمایشگاه نقاشی داره

حالا یکی بیاد فک اینا رو جمع کنه

حالا چه گیری دادین به ماهان -

سمیه -- خب باید سوژه ی روزی واسه ما باشه یا نه؟ امروز هم جز اون کسی نبود راستی تو ازدواج کردی؟

نه -

تا پریناز خواست چیزی بگه صدای آشنایی اومد

مریم --

مامان بود که کنار ماشین ایستاده بود

براش دستی بلند کردم و با صدای که بهش برسه گفتم

الان میام -

و رو به دخترا گفتم

ببخشین اومدن دنبالم باید برم -

مهسا -- شمارتو بده بعد برو

بعد اینکه شماره هامون رو رد و بدل کردیم به سمت ماشین راه افتادم

...شام سه نفره با مامان و بابا عجیب حس و حال دیگه ای داره

خوشحالم که میبینمت --

دایی در حالی که دستش رو شونه ی بابا بود این حرف رو زد

با اومدن عمو محسن، دایی اجازه جواب دادن به بابا رو نداد

به سمت عمو برگشت و با در آغوش کشیدنش به اونم ابراز دلتنگی کرد

شایلین با اینکه درست و حسابی زندایی رو نمیشناخت اما باهاش گرم گرفته بود

خاله هم هنوز چشماش از دیدن دوست قدیمیش اشکی بود

مریم و روناک همدیگرو پیدا کرده بودن و در گوش هم پیچ میکردن

...رو بیک هم

با نشستن دستش رو شونم دوباره حضورشو به یادم آورد

فکر میکردم مثل این چند وقت که صداش داغون بود خودشم اونطوری ببینم

اما وقتی دیدمش از اون کلافگی خبری نبود

دستمو گذاشتم رو دستش

:حرف دلمو خوند و گفت

جاشون خاليه --

:آرومتر از خودش جواب دادم

آره خیلی هم خاليه -

و لبخند محوی کنج لبم نشست

و این برای کسی نبود جز اون دختر مو طلایی که تکیه داده به ستون فرودگاه با لبخند نگاه میکرد

باید این توهم زدن ها رو هم به نرگش میگفتم؟؟

نه... با اینکه خودمم گاهاً فکر میکردم دیوونه شدم اما حاضر نبودم این خوشی های هر چند وقت یه بار

رو از خودم بگیرم

...شاید طرز فکرم برای بعضی ها احمقانه بیاد اما

هیچکس تا جای من نباشه نمیفهمه چی میگم

تا کسی جا پای قدم های احساسم نزاره نمیفهمه

به قول معروف

" تا با کفش کسی راه نرفتی راجب راه رفتنش قضاوت نکن "

صدای بابا که همه رو به خونه دعوت میکرد باعث شد تصویر مقابلم محو بشه

طبق معمول این روزها شایان نبود

اجازه گرفته که امروز فرشته بیاد خونمون و بی شک شایان یکی دو ساعت از چیزی که گفته

دیرتر میاد تا یه دل سیر با نامزدش باشه

خاله اینا هم قرار بود بیان خونه ی ما

البته شب نمی موندن فردا جشنه و فقط میاد که کمک کنه

یه جورایی این جشن هم بخاطر خوب شدن حال مریم هم اومدن روبیک اینا با خانوادش و البته دایی آرمان و

خانوادش (عموی روبیک) از قلم نیوفتن بود

قرار بود با یه تیر کلی نشون بزنیم که بجز این سه تا دلیل دیگه هم داشت

:قبل اینکه قصد خروج کنن رو به بابا گفتم

بابا فکر کنم اونقدر خوشحال شدین که یه چیزی یادتون رفت -

سوالی نگام کرد

:لبخند محوی رو لبام نشوندم و گفتم

شما برین من اینجا منتظر مسافرای پرواز بعدی میشم -

:با تعجب گفت

!مسافرای بعدی؟ آهان راست میگی اصلاً آرمان اینا کوشن؟ --

:دایی با لبخند مخصوص خودش گفت

تو این پرواز جا نبود موندن با پرواز بعدی بیان، پروازشون نیم ساعت بعد ما بود --

بابا -- پس صبر میکنیم تا اونا بیان

طول میکشه پدر من... دایی اینا خسته ان -

بابا -- ولی آخه نمیشه که ما بریم

من هستم دایی اینا هم میدونن که نمیتونستین اینجا بمونین -

روبیگ -- منم هستم شما برین

بابا دو دل بود میتونستم حس کنم

نگران بود که دایی آرمان ناراحت بشه

با اصرار دایی و روبیگ بلاخره راضی شد برن و من و روبیگ بمونیم فرودگاه

بعد اینکه همه راهی شدن با روبیگ تو سالن انتظار رو صندلی ها نشستیم

:کمی که به سکوت گذشت گفتم

- Ce qui était ?

(چی شده بود؟)

پرسشی نگام کرد

- ? Il est mauvais pour vous ،Quelle était la question

(این مدت کلافه بودی ، موضوع چی بود؟)

:خندید و زد به در شوخی

--Je devais éviter de manquer

(دوری از تو دلتنگم کرده بود)

با نگاه چپ چپم ساکت شد

:وقتی دید نه جدی جدی منتظر جوابشم پوفی کرد و گفت

چیزی نبود،یه مسئله کوچیک که تموم شد و رفت --

ولی قیافت میگه این تموم شدن موقتییه -

:روشو برگردوند و گفت

قیافه ی من غلط میکنه باز به تو راپورت میده --

!یعنی غریبه شدم؟ -

این چه حرفیه ماهان؟ فقط یه چیزیه که فرست میخوام تا اول با خودم کنار بیام بعد به تو بگم تا کمکم کنی --

:دستمو گذاشتم رو شونش و کمی فشارش دادم و گفتم

هر طور خودت صلاح میدونی،من بهت ایمان دارم -

ممنون ماهان --

حدوداً دو ساعت منتظر بودیم که بلاخره اومدن

از دور فوراً شناختمشون

دایی آرمان که فتوکپی دایی آرمین بود

آخه دوقلو بودن

پسرش آریان و رایان که از قضا اونام دوقلوان هم شباهت زیادی به هم دارن

پسرا بیشتر از دایی اینا میان ایران

البته آریان بیشتر که اونم بخاطر شرکته که دایی هر دو تا شعبه رو سپرده به پسرش و

آریان به اونی که اینجاست رسیدگی میکنه

اگه مثل روییک دوسشون نداشته باشم کمتر از اون هم ندارم

...فقط فرقتش اینه که جز روییک کسی کامل از زندگیم نمیدونه و اونام فقط از یک سری مسائل خبر دارن

کنار اونا چشمم خورد به زندایی رزا

از وقتی دایی و مامان الگوش شدن و بعد کلی تحقیق مسلمون شد حجابش رو سفت و سخت حفظ میکرد

و دلیلش این بود که اسلام رو کامل شناخته بود و از ته دلش بهش ایمان آورده بود

زن نازنینی بود

به دل من یکی که خیلی مینشست

...با دیدنش یاد مامان شهلا می یوفتم

اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدن جلوم

دایی آرمان قبل از همه بغلم کرد

دفعه ی قبل که کاردیف بودیم دایی اینا اونجا نبودن که ببینشون

واقعاً دلم واسشون تنگ شده بود

خیلی خوش اومدین دایی جان -

اغراق نمیکنم اگه بگم منو عین پسرای خودش دوست داره

البته دوقلوها همیشه میگن

" تو سوگولی بابایی، ما پسرای بابا، روییک تنها یک برادر زاده... تو از هممون واسه بابا سر تری "

گر چه حرف آخرشون فقط بخاطر در آوردن حرص روییکه

...چون محاله کسی روبیک رو ببینه و به دلش نشینه
با اومدن آریان و رایان جمع چهار نفره ما تکمیل و روحیه ی من کمی بهتر شد
...همیشه وقتی بودن افکار من کمتر به پرواز در میومد

وضع جوری شده بود که دو دقیقه مینشستی تو خونمون سرسام میگرفتی
اونقدر که سر و صدا زیاد بود
چشم مریم تمام مدت رو ما 4 نفر بود
مخصوصاً با تعجب به من نگاه میکرد
حتماً واسش عجیب بود که الان راحتتر میخندم
...آره من بین این آدمایی که وسه مریم غریبه ان و واسه من بوی آشنایی دارند راحتتر از هر جا میخندم
...صدای آریان توجهم رو جلب کرد
!!اینا خسته نبودن؟

حالا واسه جشن چطوری دعوتش کنم؟ --
روبیگ -- مثل آدم، مگه نمیگی واسه ازدواج میخوایش؟ خب دعوتش کن با خانوادت آشنا شه
خدایا افتادم بین آدمای که درست نمیتونن فارسی صحبت کنن
هر سه شون لجه داشتن
گرچه بامزه بود اما...یه جوری بود
آخه خیلی تلاش کردم این لجه از سرشون بیوفته ولی هنوزم همون آش و همون کاسه اس
!آریان -- خب برادر من پدر و مادرش نمیگن این پسره کیه دعوت کرده؟
رایان -- من یه فکری دارم
چه فکری؟ -

رایان -- اگه از طرف روناک یا مریم دعوت بشن چی؟
روبیگ -- بد فکری نیست

قبل این که چیز دیگه ای بگیرم جسمی خودشو کوبید کنارم رو مبل سه نفره و محکم بغلم کرد و سرشو تو بغلم قایم کرد

از بوی عطرش شناختم و دستمو دورش حلقه کردم

:سرشو بیشتر تو سینم فرو کرد و گفت

کمکم کن الان منو میخوره --

سرمو برگردونم تا مخاطبش رو پیدا کنم

..مریم با چشمای گرد شده داشت به روناک که تو بغلم بود نگاه میکرد

اومد و نشست کنار روناک

با انگشت کوبید به پهلو روناک که اونم تو بغلم پرید و یه جیغ کوچولو زد

لبخندی نشست رو لبام

:مریم کنار گوشش آروم گفت

!! الان دقیقاً اینجا چه خبره؟ها؟ --

و با چشم به من و روناک اشاره کرد،

منم که مثلاً نمیشنیدم چی میگن

آخه روناک با فشار دست مریم کمی ازم فاصله گرفته بود

پسرا هم چهارچشمی نگاهشون میکردن اما میدونستم که حرفاشونو نمیشنون

روناک -- ماهان برادر رضایی منه

مریم طوری نگاهش کرد که انگار داره میگه منو خر فرضم کردی؟

!مریم -- میدونی ماهان چند سال ازت بزرگتره؟

روناک -- دیوونه ماهان و روبیک برادر رضایی ان منم چون از روبیک کوچیکترم پس برادر منم میشه

!مریم -- چطوری؟

روناک -- ببین اگه یه دختر و پسر یا دو تا دختر یا دو تا پسر...هر کدوم خواهر و برادر شیری(همون رضایی)

باشن بچه های بزرگتر از اونا نه اما اگه از اون دو تا بچه ی کوچیکتری باشه محرم میشه بعضیا میگن نمیتونن

ازدواج کنن اما محرم نیستن...بعضی ها هم میگن نه درست عین خواهر و برادران حالا افتاد؟

مریم -- بله خانوم افتاد

با سرفه صدامو صاف کردم که توجه دخترا جلب بشه

قبل من آریان گفت:

دخترا میتونین یه کاری واسم بکنین؟ --

یه لحظه من برگردم -

با این حرف بلند شدم و سمت شایان رفتم که با نیومدن فرشته بی حال سرش تو گوشیش بود

کنارش نشستم و گفتم:

چی شده؟ -

هیچی --

پس چرا تنها نشستی؟ -

!خب چیکار کنم؟ --

بیا پیش ما -

...خب --

تو جمع ما راحت نیستی؟ یا از ما خوشت نمیاد؟ -

این چه حرفیه داداش؟ --

...داداش؟...داداش -

چی شده؟ --

میدونی خیلی وقتها دلم میخواست داداش صدام کنی حس خیلی خوبی داره اما تو هیچوقت باهام -

اونقدر راحت نبودى که بخوای حرفاتو بهم بزنی یا داداش صدام کنی

...اینطور نیست فقط --

تقصیر من بود متأسفم...حالا بیا بشین پیش ما داداش کوچولو -

خنده ای که اومد رو لباش منم خوشحال کرد

وقتی نشستیم پیش بچه ها چشای مریم گرد شده بود

:همینکه من نشستم گفت

فقط یه شرط داره --

!آریان -- چه شرطی؟

مریم -- اینکه بهش نگی تو دعوتش کردی

...چه زود صمیمی شدن... تو

:آریان عاقل اندر سفیهانه نگاش کرد و گفت

و اونوقت چرا باید دعوت تو رو قبول کنه؟ دعوت یه غریبه رو؟ --

کی گفته من باهاش غریبه ام؟ اتفاقاً با هم دوستیم --

:آریان بلند گفت

دوست؟ بهم نگفته بود --

مریم -- بخاطر اینکه نمیدونه منو میشناسی حالا هم قول دادی ها... من برم زنگ بزنگ بهش

به این میگن دست سرنوشت؟؟؟

یعنی اینجاست که میگن قسمتو نگا کن

!مامان مهمونی اینجاست؟ -

نه خیر مریم خانوم اینجا جا نمیشیم تو باغ خالت ایناست --

پس میشه من چند نفر و دعوت کنم؟ البته به ماهان اینا گفتم مشکلی ندارن -

باشه زنگ بزنگ، راستی عاطفه و نامزدش رو دعوت کردی؟ --

- آره -

تلغن رو برداشتم

بعد کلی گشتن شمارش رو پیدا کردم و بهش زنگ زدم

بعد سه بوق بلاخره جوابمو داد

:صداش با شور و شوق تو گوشم پیچید

مریم بگو که خودتی!! فکر میکردم دیگه هیچوقت به فکرم نمیوفتی --

من؟ بی معرفت خودتی که زنگ نزدی...البته حق داری نیس خیلی خجالتی هستی روت نشده -

باشه بابا اما بهم حق بده باور کن دانشجوی پزشکی بودن سخته --

پزشکی میخونی؟ -

همه مون --

آهان مهسا زنگ زدم خودت و خانوادتو دعوت کنم واسه فردا، برای یه جشن...نه نمیاری به بقیه -

هم من وقت زیادی ندارم خودت بگو با نامزداشون بیان به سمیه هم بگو با خانوادش بیاد

چیه نکنه داری عروس میشی؟ --

نه -

تولدته؟ --

نه -

اپس برای چیه؟ --

یه دور همی -

بزار ببینم چی میشه --

چی میشه نداریم همه تون میایین -

باشه بابا فقط میخواستم تعارف کنم، فردا شیک و پیک کرده میام فقط کجا؟ --

آدرس باغ رو بهش دادم و خدافظی کردم

توی جشن قیافه ی مهسا از همه دیدنی تر خواهد بود

مخصوصاً وقتی آریان رو ببینه

بیچاره فکرشم نمیکنه که قراره عشقشو ببینه و با خانواده شوهر جونی آشنا شه

خدا کنه سوتی نده

برگشتم سمت آریان و یه نگاه خریدارانه بهش کردم

به چشم برادری خوبه

یعنی خیلی خوبه

...حالا مهسا هم میاد یه دور اونم دید میزنم

وای جشن فردا چی بشه

دلم لک زده بود واسه جشن

آخرین بار که یه جشن درست و حسابی رفتم با...آرش اینا بود

درسته که با روبیک و ماهان هم رفتم

اما دیوونه بازیای چهار نفرمون یه چیز دیگه بود

آهی از ته دل کشیدم

چه روزایی که با هم نداشتیم

چرا آه میکشی؟ --

محال بود این صدا رو شناسم

این روزها حرفاش خیلی دلداریم میده و من بیشتر ایمان میارم که اگه روانشناس میشد بهتر بود

من یکی که حرفامو راحت بهش میگم

یاد آرش افتادم یکی دو بار با هم رفته بودیم جشن و...راستش دلم واسش تنگ شده،یه چیزی -

هنوزم اون ته دلم میگه که مریم اگه تو نبودی آرش الان زنده بود

اخمی کرد و گفت

و منم صد بار گفتم که آدم ها نمیتونن از مرگ فرار کنن،قسمت آرش این بود و تو نباید خودتو سرزنش --
کنی

میدونم اما هر وقت یادش میوفتم...پوف...ولش کن -

مُرده ها فراموش نمیشن اما نبودنشون عادت میشه؛سعی کن عادت کنی --

با اخم و جدی حرف میزد

همون اخمایی که کم تو صورتش پیدا میشه

اما ته کلامش و نگاهش غم بود

...یه غم عجیب

...نکنه اونم کسی رو از دست داده

اما خب این اخم زیاد طول نکشید

:دوباره لبخند زد و گفت

بیا بریم پیش بقیه --

با پیوستن شایان به جمع صدای خندشون بالاتر رفته بود

حتی اگه حرفاشون رو نمیشنیدی و از دور نگاهشون میکردی ناخواسته لبخند از ته دلی مینشست رو لبات

...مثل همون لبخند نصف و نیمه ای که رو لبای ماهان بود

زودتر از همه آماده شده بودم

باعث شم مامان بود

اونقدر غز طد که تو دری میکنی

مجبور شدم زودتر آماده شم تا کاسه کوزه ها رو سر من نشکنه

یه بار دیگه خودم رو تو آینه قدی نگاه کردم

همون لباس سرمه ای که با سلیقه ی روبیک از شمال خریدم تنم بود

از صبح دارم دعا به جونش میکنم

هم بخاطر سلیقه اش هم اینکه مجبور نشدم چند روز علاف خرید باشم

موهامو فر کرده بودم و شلوغ بالا سرم جمع کرده بودم

طوری که انگار دست بزنی باز میشه

کمی شم رو صورتتم ریخته بودم

به پوستم کرم هم رنگش رو زدم تا سفیدیشو نشون بده

خط چشمی که کشیده بودم اولای چشمام نازک بود و آخرش کلفت و باعث میشد چشمام

عسلی به نظر بیاد نه زیتونی

ریمل مشکی پر پشتی مژه هامو بیشتر کرده بود . رژ صورتی جیغی که کشیده بودم آرایشمو تکمیل میکرد

تموم مدت نمیدونم چرا فکرم هول و هوش حرفای روبیک میچرخید

حرفایی که تو شمال بهم گفت

...ته ته دلم حرفاشو قبول داشتم اما نمیتونستم خودم رو تغییر بدم

دروغ چرا یکم روم اثر گذاشته

مثلاً دو روز یه بار سعی میکنم نماز بخونم که گاهی یادم میره

یا مثلاً باعث شد امروز من یه جوراب شلواری کلفت رنگ پا بپوشم

بابا وقتی ظاهرمو دید یه لبخند نشست کنج لباش

...چیزی نگفت ولی معلوم بود از اینکه ظاهرم تقریباً پوشیدس خوشش اومده

بر عکس همیشه این من بودم که به جون مامان غر میزدم

قرار بود بابا اول من و مامان و شایلین رو برسونه باغ بعد بره دنبال عمو اینا

بلاخره مامان و شایلین هم آماده شدن

یه شنل انداختم رو شونه هام و یه شال حریر آبی هم رو موهام

حدوداً 1 ساعت بعد دم باغ بودیم

چند نفری با چراغ و اینا تزئینش کرده بودن و همینطور میزهای گرد دو نفری که بدون صندلی بود

یه 6 نفری هنوز برای پذیرایی تو باغ بودن

یه گوشه هم وسایل اُرکست بود همراه یه پیانوی سفید که میدرخشید

یه ساختمون هم تو باغ بود که ما رفتیم اونجا تا لباسامونو عوض کنیم

...بعد اینکه شنل و شالمو در آورم رفتم تو باغ

عاشق گل و گیاه ام

...اصلاً روح و تازه میکنه

همینطور قدم زنون تا دم در باغ رفتم

یکم واسه خودم زیر لبی آواز خوندم تا اینکه با دیدن ماشین ماهان به طرفشون رفتم

تو تاریکی بین درختا منو نمیدیدن

ساعت 8:30 بود و تا نیم ساعت دیگه مهمونا میومدن

از اونجایی که تا الانش کسی تو باغ نبود حوصله ام سر رفته بود و با دیدن ماشین ماهان ذوق زده شدم

...اول ماهان و بعد روییک پیاده شدن

...اومممم چه خوشتیپ

هر دو تیپ اسپرت داشتن با تفاوت رنگ

...ماهان سر تا پا مشکی و روییک سر تا پا سرمه ای

از پشت ماشین روناک و شایان و بعدش در کمال تعجب من باربد پیاده شد

!!یعنی اونقدر با ماهان صمیمی شده که ماهان دعوتش کرده

تازه توجهم به ماشین پشتی جلب شد

یه مزدا 3 که فهمیدم مال آریان و با رایان اومده بود

فکر کنم عمو رضا مونده تا بابا بیاد

قدم تند کردم و از بین درختا اومدم بیرون

:با صدای بلند و شادی گفتم

سلام بر دوستان گرام -

حالا همه برگشته بودن سمت من که زیر یکی از اون چراغ های پایه بلند ایستاده بودم

حدوداً یه 10-20 ثانیه ای همشون بی حرکت منو نگاه میکردن

البته به جز ماهان که همون لحظه ی اول بعد کمی مکث سرشو انداخت پائین

:صدای روناک جمع رو به خودش آورد

وای مریم چه خوشگل شدی --

واقعاً؟؟خوب شدم؟ -

خوب؟ دیوونه عالی شدی --

ممنون -

ماهان -- دخترا بهتره بریم جلوتر کنار بقیه،الانه که مهمونا برسن

:روناک اومد کنار من و آروم کنار گوشم گفت

مریم این پسره باربد رو میشناسی؟ --

:آروم گفتم

باربد دوست منه، یعنی هم دانشگاهی هستیم، سر این بد شدن حالم و مُردن آرش که بهت گفته -

بودم با ماهان آشنا شده

:قبل اینکه چیزی بگه صدای باربد اومد و باعث شد زیر لب بگم

چه حلال زاده -

!مریم خانوم حالت خوبه؟ --

روناک ازم جدا شد و رفت کنار روییک و باربد باهام هم قدم شد

!ما خوبیم شما چطوری؟ ما رو نمیبینی روزگار به کامه؟ -

این چه حرفیه خوشگل خانوم؟ خودت میدونی که وضع چطور بود؟ بعد آرش... بیخیال درست --

نیست گفتنش، روزت خراب میشه فقط

!با ماهان خیلی صمیمی شدی... بخاطر شباهتش که... نیست؟ -

دروغ چرا اولش موضوع همین بود اما بعدش فهمیدم که پسر فوق العاده بیه، هم خودش هم روییک... از --

اخلاق هر دوشون خوشم میاد

...نگاه باربد رو دنبال کردم

همش رو رنک میچرخید و من از اون آدمایی نبودم که چنین چیزی رو به روی کسی نیارم

قیافه ی مُچ گیرانشون دیدن داره

:پس با شیطننت گفتم

آقاهه!! چشات خیلی اونوری میچرخه ها!!!! -

خیلی بده انتظار چیزی رو بکشی اما ضایع شی

ازش خوشم میاد --

یعنی خورد تو ذوقم اما خب حرفش یه جورایی ته دلم رو قلقلک میداد

!!خب؟ -

...از رفتارش، اخلاقش، معصومیتش، مح‌جوب بودنش --

بابا ترمز کن، اینا رو تو همین یکی دو ساعت فهمیدی؟ -

همین که از بچگی تو انگلیس با یه هم‌چین تربیتی بزرگ شده یعنی هم خانوادش خوبه هم خودش، --

اونجا آزادی داشت کسی هم چیزی بهش نمیگفت خیلی کارا عیب نبود اما نگاه کن اون هنوزم وقتی یه پسر به چشاش زل میزنه سرخ میشه در حالی که تو دانشگاهشون وایمیسه جلوی پسرا دفاعیه سر میده تو از کجا فهمیدی وکالت میخونه؟ -

من مطمئنم این یه چیزی رو داره ازم پنهون میکنه

:خنده ی شیطانی کرد و گفت

نقطه ضعف اخلاقیش اینه که وقتی بحث راجب علی‌قش میشه دیگه نگا نمیکنه با کی حرف میزنه فقط --

حرف میزنه و گاهآ سوتی میده

!هی نکنه عاشق شدی؟ -

نمیدونم اسمش رو چی بزارم اما...نمیدونم --

روناک دختر خوبیه منم الان میرم پیشش لوت میدم -

...|||||...نگی ها دختر --

شوخی کردم بابا -

سنگینی نگاهی رو روم حس کردم و به همون سمت برگشتم

ماهان سر به زیر بود اما روبیک زل زده بود به من

اولین بارم بود میدیدم اینطوری زل زده به یکی

...نگاهش اونقدر سنگین بود که گر بگیری

نگاهش منظور داشت

چیزی که ازش سر در نمی‌آورد

بلاخره نگاه ازش گرفتم و رفتم تو ساختمون

همین که در رو باز کردم با روناک چشم تو چشم شدم

هنوزم اون شال مشکیش رو سرش بود

یه پیراهن تا روی زانو که تا زیر سینهش سفید بود بقیه اش سیاه

...کاملاً هم پوشیده و آستین بلند با یه شلوار جذب مشکی با همون حجاب هم خوشگل بود

یه لحظه دلم یه جوری شد

شاید خجالت کشید در مقابل یه همچین دختری که به قول باربد با تموم آزادیهاش رو اعتقاداتش مونده بود

...و منی که قوانین دینیم رو محدودیت میدونستم و ازش فرار میکردم

...هی کجایی دختر؟ خوردی که منو --

خب آخه خوردنی هستی... داشتم میومدم دنبال تو، بیا بریم تو باغ مهمونا دارن میرسن -

باشه --

همونطور که دوباره برمیکشتم بیرون با صدای مثلاً بی تفاوتی پرسید

راستی گفتم این پسره... باز یادم رفت... آهان باربد دوست تو بود؟ --

به زور جلوی قهقهه ام رو گرفتم

مدیونین فکر کنین اسم باربد یادش بود و با منظور حرف رو باز کرد

...شاید باربد پررو باشه اما این یکی دیگه قیافش دیدن داره

نمیدونم چرا احساس میکردم با این کره ها نمیتونم یه جا بشینم پس باید یه جا میریختم و خالیشون میکردم

...کجا بهتر از پیش روناک

با فکر به این کار لبخند خبیثی رو لبم نشست

:صدامو صاف کردم و طوری که مثلاً منظورش رو نگرفتم گفتم

...آره دوست خودمه یعنی هم دانشگاهی بودیم، گفتم که بهت؟ دوست صمیمی آرش بود -

:حتی بین همون شیطنت ها هم با یادآوری آرش مدام رنگ غم گرفت

عین برادر بودن... همین که شنید آرش مُرده داشت از حال میرفت البته بعدش چنان دادی زد چنان -

گریه ای سر داد که دل همه به رحم اومده بود

...آخی --

دوباره شیطنتم برگشت

پسر خوبی...والا من که ندیدم دوست دختر داشته باشه،خیلی مهربون و باوفاست -

پس خوشبحال زنش --

...یا خدا

!این حسرت کی مشست تو کلام این دختره؟

!یعنی همون عشق در نگاه اولی که آرش میگفت همینه؟

همینی که این دو تا رو به فکر انداخته؟

:حالا بیخیال اینا بزار کرمم رو بریزم

آره...اتفاقاً اونم دختر خوب و نازیه...یعنی همدیگرو همچین عاشقانه نگاه میکنن -

...با ایستادن روناک منم سمتش برگشتم

یه لحظه از کارم پشیمون شدم

:آخه همچین بهت زده و غمگین نگاه میکرد

زن داره؟؟؟ --

انگار جون کند تا همین جمله رو بگه

روناک!!! یعنی اینقدر دوسش داری دختری؟ -

:چشاش و گرد کرد و گفت

دوست دارم؟اونم یه مرد متأهل رو؟دیوونه شدی؟ --

...آره عشق که مجرد یا متأهل نمیشناسه...من عشق رو تو چشماش میبینم -

...تو رو خدا مریم --

...!!!! دختره رو نگا داره اشکش در میاد

بیخیال کرم ریختن بابا لان گریه میکنه این ارایش کمرنگشم از بین میره

:گفتم

خانومی من این حرف رو زدم که ببینم واقعاً دوسش داری یا نه...و گرنه باربد مجرده...تو یکی هم نمیتونی -

سر من کلاه بزاری من خودم سر مردم کلاه میزارم به چه گشادی

ساکت داشت نگام میکرد

...انگار داشت حرفام رو حاجی میکرد ببینه چی گفتم اما

چشمتون روز بد نبینه

همین که فهمید چی گفتم چنان دادی زد... چنان دادی زد که روح از بدنم خارج شد

یعنی از روناک اصلاً انتظار نداشتم

حالا دور باغ من بدو، روناک بدو

دختره کفش عروسکی پوشیده نمیگه من با این کفشای 7 سانتی چطور بدوام

اما خب بهترین گزینه فرار سمت باربد متعجب بود

فوراً پشتش سنگر گرفتم

البته چون تمام حواس روناک به من بود همین که با حرکتی سریع باربد رو دور زدم اون ندید کسی جلوشه و

قشنگ فرو رفت تو بغلش

یعنی سرخ تر از گوجه فرنگی شده بود

هم بخاطر دویدن هم از خجالت

این وسط یکی باید نیش زیر پوستی باربد رو جمع میکرد

قیافش متعجب نشون میداد اما من که این مارموز رو میشناختم میدونستم این انقباض صورتش بخاطر خنده

ی

سرکوب شدس

...یکی نیست بگه آخه پسره این دختره خورده بهت تو چرا همچین بغلش کردی

:منم که کرمم خالی نشده بود گفتم

باربد نمیخوای ولش کنی؟ میدونم جاتون راحتیه اما قباحت داره برادر من -

با صدای من روناک سرخ تر از قبل میشد

خودش رو کشید عقب

باربد یه چشم غره به معنای " نمیتونستی خفه شی " بهم رفت

:روناک برای اینکه ذهن ها رو از حرف من دور کنه با صدای لرزونی گفت

!!امریم بیا بیرون...مگه دستم بهت نرسه --

به من چه عزیزم؟مقصر خودت بودی -

باربد -- موضوع چیه؟

...هیچی بابا من به این خانوم گفتم که -

:جیغ روناک خفه ام کرد

مریم خفه شو --

یعنی عَفَت، مَفَت، خجالت...همه فراموش شده بود

:انگشت اشارش رو تهدید وار جلو صورتش تکون داد و گفت

مریم به ولای علی (ولایت علی) قسم یه کلمه...فقط یک کلمه بگی خودت رو مُرده تصور کن --

پس اعتراف میکنی که راست گفتم؟ -

مـریـم --

بابا کر شدم...چیکار میکنی نگم؟ -

هیچی لطف میکنم نمیکشمت --

نوچ نمیشه -

جهنم سگ خور...بهت شام میدم --

قهقهه ی باربد همزمان شد با کوبیده شدن دست روناک رو دهن خودش

...چشای گردش همچین بامزه شده بود بخاطر سوتیش که منم زدم زیر خنده

طفلک با همون چهره ی سرخ از خجالت سرش رو انداخت پائین

:باربد به زور خودشو کنترل کرد و گفت

مریم اذیتشون نکن...من که میدونم تو یه آتیشی سوزوندی که روناک --

:با یکمی مکث گفت

خانوم اینجوری عصبانی شدن --

ای مارموز، چه با احساس هم می‌گه روناک

حتی منم دلم قیلی ویلی رفت

البته لبخند روناک و قدم‌های تندش به سمت عمو اینا نشون میداد که از توجه و لحن صدا کردن باربد

ذوق زده شده

:همین که روناک دور شد باربد با تشر گفت

چرا حرصش میدی؟ کم اذیتش کن خانوممو --

او هو خانوممو... تو همین یکی دو ساعت؟ -

یه چیز بگم؟ --

بگو -

از غافله عقبی --

چه غافله ای؟ -

من درست یک روز قبل روییک اینا برگشتم ایران، همین که تو و ماهان اومدین فرداش من واسه --

یه کاری رفتم انگلیس، روییک فهمید و اصرار کرد چند روزی خونشون بمونم

من که گفتم داره یه چیزی و پنهون میکنه

!پس سر منو شیره میمالی آره؟ -

:میخواستم تهدیدش کنم اما گفتم بزار یه کار خیری بکنم یه عروسی بیوفتیم

شما که هی خانومم خانومم میکنی مواظب باش که مرغ داره از قفس میپره -

زود تغییر رنگ داد

...نکنه باربد هم آفتاب پرسته

:با همون رنگ و روی پریده گفت

منظورت چیه مریم؟ --

آخی طفلی گناه داری... ولی حفته

بی منظور -

تشر زد

مریم --

باشه بابا -

با بی میلی تمام (البته مثلاً) گفتم

خواستگار داره خوب، آقاریالمتشخص، خوشگل، پو لدار... خلاصه بی عیب و نقصه و همیشه روش ایرادی -
گذاشت... عمو آرمین هم اصرار داره که جواب مثبت بده، طفلک مونده تو دوراهی آخه نمیتونه بی دلیل به
همچین کیس ای نه بگه که؛ پسره هم پاشنه در رو از جاکنده، میگه یک دل نه صد دل عاشق روناک شده
غلط کرده --

اوه اوه چه حرصی میخوره

چه سرخ هم شده

نگفتم که تعیین کنی کی غلط کرده کی نکرده، گفتم که یعنی اگه میخوایش دست بچونبون بشو خواستگار -
بعدیش که رو تو هم فکر کنه شاید تو رو خواست و گرنه بیهو چشم باز میکنی میبینی به همین پسره
اوکی داده رفته، حالا خود دانی
ترس تو چشماش مشخص بود
با اینکه دوست داشتم خیالش رو راحت کنم اما نمیخواستم غرور روناک رو بشکنم
تو عشق و عاشقی باید پسر از غرورش بگذره تا دهنتر بتونه قدمی برداره وگرنه زندگی همیشه و ترس
...دختره نمیریزه

تو طول جشن تا مهمون ها کامل بیان باربد تو فکر بود

گویا قرار بود پدر و مادر باربد هم بیان پس قبل اینکه از پیشش برم پیشنهاد دادم به مامانش بگه تا همین
جا

...از روناک خواستگاری کنه

تقریباً همه اومده بودن که چشمم خورد به مهسا اینا که وارد باغ شدن

فوراً رفتم جلوشون

تک فرزند بود و پدر و مادر ابمزه ای داشت

دست خودشو گرفتم و نگهش داشتم و پدر و مادر مهسا به همراه والدین سمیه رو هم سپردم به مامان

و دخترا رو (الناز و پریناز هم بودن) همون دم باغ نگه داشتم

دادم به آریان (شمارشو گرفته بودم) که sms یه

" هر وقت تک زدم بیا جلوی در ورودی باغ "

:رو به مهسا که هم دمغ بود هم ذوق زده گفتم

...چته؟ چهرت احساسات دو گانه داره!دمغی -

:قبل اون سمیه با لحن لوده ای که معلوم بود مسخره میکنه گفت

آقاشون از خارج اوده اما تا حالا یه زنگم نزده که بیا ببینمت بخاطر اون --

پریناز -- هی من بگم اُسکلت کرده بگو نه

الناز -- بابا سر کاری،طرف از این خارج ندیده هاست که واست قوپی اومده و تو خام خوشگلیش شدی البته

خدایی جیگره

...طفلك مهسا داشت كم كم بغض ميكرد و طفلك آريان

صدای خندم بلند شد

...فكر كن آريان با اون جتلمنیش

الناز -- تو چته چرا میخندی؟

نه بابا سر کار نیست من دیدمش -

:مهسا با ذوق گفت

واقعا؟ كجا؟...صبر كن ببینم تو كه حتی اسمشم نمیدونی --

اما میدونم سرکار نیست سر ساختمونه،بناست گاهاً فرغون جا به جا میکنه -

مهسا چنان پس گردنی بهم زد که قطع نخاشدم

ای الهی دستت بشکنه دختر منو بگو دعوتت کردم اینجا بهانه جورشه واست شوهرت بدم -

...با گوشی که تو دستم بود حین حرف زدن یه تک زنگ زدم به آریان

این چطوری و کی رفته بود بیرون؟

:اومد و ایستاد پشت سر دخترا منم ادامه دادم

اصلاً حالا که اینطور شد شوهرت نمیدم -

مهسا -- من شوهر میخوام چیکار؟ من عشقم رو میخوام

یکی این نیش شل شده ی آریان رو جمع کنه

پس یعنی من واست شوهر پیدا کنم نمیری؟ -

مهسا -- نه

مهسا میگم نگیرتت ها -

جهنم --

حتماً دیگه؟ باشه اگه من گذاشتم باهاش ازدواج کنی -

:بعد در حالی که به پشت سرشون یعنی آریان نگاه میکردم گفتم

تو حق داری اینو بگیر، دیگه اسمی از مهسا نمیاری افتاد؟ -

دخترا برگشتن عقب تا ببینم من با کی دارم حرف می زنم

وای که قیافشون دیدن داشت؛

:آریان اومد کنار من و مظلوم گفت

هر چی آبجیم بگه --

...ایول... پسر پایه به این میگن

:مهسا با چشمای کاملاً گرد شده گفت

!!...آر...آریان...تو...اینجا؟

:اخمام رو نمایشی کردم تو هم و گفتم

کوفتِ آریان، خودت گفتی شوهری که من پیدا کنم نمیری الانم حق نداری اسم داداش منو بیاری آریان -

رو حرف من حرف نمیزنه، نمیزارم بگیرتت

مهسا - داداشت؟

آخی چه بهت زده

ایول امروز چقدر کرم کشتم

بله پس چی؟ -

:فکر کنم حواسش به سوتی هایی بود که پیش من داده چون بی حواس گفت

یعنی آریان... داداش توئه؟ --

- اوهوم -

:بیهو دوهزاریش افتاد و گفت

اما آریان تو که گفتی فقط یه داداش داری --

داشتیم خیط میشدیم

:با صدای بلندی گفتم

اسم داداش منو نیار... ئیگه حق نداری اونو ببینی... من بهت اجازه نمیدم پس بهتره که عشقش رو -

تو دلت چال کنی

لحن صدام عین این فیلم های هندی قدیمی بود و همه رو به خنده انداخت

بعد خوابیدن صداها آریان شروع کرد به توضیح دادن نسبت ما و طرز فهمیدن اینکه مهسا عشقشه

منم مهسا رو آنالیز کردم

کفشای صورتی، شلوار سفید همراه ماتتوی سفید و شال صورتی

دکمه های ماتتوش رو نبسته بود و پیراهن صورتی چرکیش معلوم میشد

چشمای عسلی و صورت ملوسی داشت

...سمیه هم شبیه ش بود که بعداً فهمیدم دختر خاله ان

آخرای حرفای آریان، رایان و ربیک هم اومدن پیش ما و آریان به همدیگه معرفی شدن کرد

چیزی که این وسط نظرها رو جلب کرد حرکت جنتلمانه ی رایان بود

آخرین نفر با سمیه دست داد و در حالی که نگاهش نمیگرفت خم شد و دستشو بوسید

...و صد البته لپای گل اندخته ی سمیه از چشم هیچکس دور نمود

الناز و پریناز گفتن که چند دقیقه همونجا منتظر نامزداشون بمونیم

کنار روبیک ایستادم و گفتم

انگار رایان از سمیه خوشش اومده -

انگار نه، مطمئن... میدونی شاید عجیبه اما این دو تا برادر قرار گذاشتن اگه رو کسی خواستن جدی فکر --
کنن

اینطوری دستش رو ببوسن، دوست دختر یکی دو تا داشت اما فقط محض آشنایی و خب این حرکت رو انجام
نداده

بود، آریان هم اولین بار که مهسا رو دید دستشو بوسید

!!چه جالب -

اومدن دو تا پسر که فهمیدم حمید و یاسر نامزدای الناز و پرینازان مکالمه ی ما رو قطع کرد

رایان و روبیک، بعدش دو تا نامزدا و بعدش آریان و مهسا که تو پوست خودشون نمیگنجیدن راه افتادن

آخر سر هم من و سمیه

فوراً گفتم:

!سمیه میدونی رایان دستت رو بوسید یعنی چی؟ -

قرار نیست که معنی داشته باشه، دو تا برادر هر دو جتلمنن آریان هم دست مهسا رو بوسیده بود --

نه معنی داره، وگرنه چرا دست بقیه رو نبوسید؟ روبیک گفت اینا شرط گذاشته بودن که این حرکت رو -

فقط واسه دختری که میخوان روش جدی فکر کنن انجام بدن و اینطور که معلومه رایان از تو جدی خوشش

اومده حالا هم نیشتو جمع کن همچین ذوق کردی که انگار به خر تی تاب دادن

...بیشعور نز --

با نزدیک شدن رایان حرفشو قطع کرد

:رایان خیلی مودب رو به من گفت

میتونم چند دیقه دوستتون زو قرض بگیرم --

البته -

و فوراً رفتم پیش روبیک

ماهان کجاست؟ -

پیش نرگس و شوهرش --

اونام اومدن؟ -

آره --

خوبه -

و دیگه تا رسیدن به پیش بقیه حرفی زده نشد

و باید بگم این جشن بانی خیر زیادی شد

آشنایی رایان با سمیه

باز شدن راه برای خواستگاری آریان از مهسا البته از طریق پدر و مادرش

خواستگاری باربد از روناک که همچین روناک رو خوشحال کرده بود که اگه نصف دنیا رو میدادن بهش

اینطوری ذوق نمیکرد

ماهان که اکثراً پیش نرگس بود و با هم پیچ میگردن

انگار کلافه بود

روبیک هم مثل من تنها مونده بود

ناگفته نماند نگاه خیلیا روش بود

البته تنهایی من بیشتر این بود که هرکی چفتشو پیدا کرده بود

عاطفه که از رضا جدا نمیشد

شایان هم از فرشته

بقیه هم که تکلیفشون مشخصه

حواسم جمع ماهان شد که به سمت پیانو رفت و پشتش نشست

اُرکستر همه رو به سکوت دعوت کرد و گفت که ماهان و روبیک میخوان اجرا کنن

تازه نگام به روبیک افتاد که ویالونی دستش گرفته بود و داشت کواکش میکرد

یاد گرفته بودم که از کارای ماهان و روبیک تعجب نکنم اما قطعه ای که اجرا کردن

...همه رو وارد خلسه کرد

بلاخره نرگس راضیم کرد که میتونم بی حضور یکتا و گرمی دستای حلقه شدش دور کمرم پشت پیانو بشینم

اما قصد نداشتم چیز شادی بزدم

:روبیگ خم شد و آروم گفت

چی بزنییم؟ --

- Forgotten Love

(عشق فراموش شده)

قطعه ای که یادمه کارشناس گفته بود هر بار داستانی رو از عشق های فراموش شده میگه

میخوام که اینبار عشق من رو با زبون بی زبونی فریاد بزنی

بچه ها این حرف کارشناسه راسته و قطعه اونقدر زیبا و عمیقه که تا حالا کسی جرئت نکرده متنی آهنگی (و اسش بنویسه فقط پیانو و ویالونه، هر دوشونم کار یک نفره که بعداً کنار هم میکس شدن دانلودش کنین و (گوش بدین لینکش رو دادم

درسته مهمونی بود و خوب نبود اشک همه رو در بیارم اما خب اگه قراره پشت پیانو نشستیم بی یکتا باشه

ترجیح میدم فقط همین آهنگ باشه

دستام میلرزید

نمیتونستم شروع کنم به نوازش کلاویه ها

روبیگ که حالم و میفهمید یه صندلی گذاشت کنار پیانو و منو روش نشوند

" ویالون رو داد دستم " استاد ساز غم ها

با این راحتتر بودم چون راحتتر حرفمو میزد

روبیگ شروع کرد و کمی بعد من هم همراهیش کردم

لرزش دستام کمتر بود و بودن روبیگ یه امیدواری

صدای ویالون قلب ها رو به لرزه در میاورد و من محو خاطرات میشدم

چشمهای زمردی رنگی که مبهوت به اجرای من نگاه میکردن و احساس میکردم کنار درخت دختری با

چشمهای گریون منو نگاه میکنه

چشمهام رو بستم

به جای غمگینش رسیده بود و ویالون زجه میزد

صدای پیانو فقط در حد نت های همراهی بود و اوج نمیگرفت

نزدیک آخراش بود

و من جلو روم دری رو میدیدم که میدونستم اگه بازش کنم چی میبینم

اما بازم بازش کردم و بازم حلقه ای که تو دستهایی میدرخشید

دستهایی که سرخی بدون پوستش شد کابوس تموم شبهام

خونی که همه جا بود و حرفی که بی حال پشت گوشی به روبیک زدم

" بیا که بد بخت شدم "

دست از زدن برداشتم و روبیک نت های پایانی رو ادامه داد و با قطع شدن کامل آهنگ چشمام رو باز کردم

باغی که تا دقایقی پیش قبل شروع کار ما از همهمه ی آدم ها و صدای کرکننده ی موسیقی پر بود

الان تو سکوت کامل فرو رفته بود

شاید خیلی ها قصه ای که از زبون سازها بیان میشه رو نفهمن اما ویالون و پیانو با قلب بازی میکنه

و چشمهای خیلی ها اشکی بود

...صدای دست یک نفر که بلند شد همه کم کم همراهیش کردن ومن

...فکرم پیش کسی بود که باز دیده بودمش

...نزدیک اون درخت

...واقعی تر و دلتنگتر از هر زمان

مات و مبهوت مونده بودم

فوق العاده بود این آهنگ

...نمیدونم... انگار... خیلی حرفها برای گفتن داشت

چشمهام روی ماهان و روبیک میچرخید

هر دو ساکت، هر دو مغموم

...نگاه ماهان به سمت درختای باغ بود، نگاه روبیک ناراحتتر از هر زمان خیره ماهان

:صدای اُرکستر باعث شد همه ساکت بشن

...لطفاً توجه کنین... امروز این مهمونی دلیل دیگه ای بجز دورهمی داره و این یه سورپرایزه --

مشتاق شده بودم ببینم چی میگه و وقتی 2-3 تا از کارکنا با اون چیز تو دستشون وارد شدن چشمام

کاملاً گرد شده بود

مامان و بابا با لبخند به عکس العمل یا بهتر بگم به قیافه ی من میخندیدن

:صدای بارید اونم نزدیک گوشم باعث شد از جا بپریم

...تولدت مبارک خانوم کوچولو --

:بهت زده برگشتم طرفش و گفتم

نامردا!!!!!!... امروز چندمه؟ اصلاً کدوم ماهیم؟ -

اردیبهشت 27 --

باورم نمیشه... اصلاً یادم نبود -

به هیچ عنوان یادم نبود و این یه سورپرایزه فوق العاده بود

چنان بهت زده بودم که اصلاً نفهمیدم کیا بهم تبریک گفتن و کی مامان و بابا بردنم پیش کیک

فقط وقتی سمیه داد زد که آرزو یادت نره تو همون حالت بهت زده آرزویی کردم که هنوزم از خودم متعجبم

...چطور یه همچین چیزی از دل من گذشت نمیدونم

ادامه ی شب به شدت خوش گذشت

کلی کادو گرفتم و عکس انداختم و بیشتر از همه از عکس دسته جمعیمون خوشم اومد

همه ی جوونا توش بودیم

من، روناک، روبیک و ماهان، باربد، شایان و فرشته، آریان و مهسا، رایان و سمیه

الناز و پریناز کنار نامزداشون و عاطفه کنار نامزدش رضا

البته به زور تو عکس جا شدیم

و نا گفته نماند این وسط هر چی کرم ریخته بودم

...شایان عوض همشون رو سرم در آورد

...اون روز یکی از بهترین روزای زندگیم بود

تبریک میگم ماهان --

لبخندی به روی جس و جیسون زدم و گفتم

منونم که اومدین -

جیسون -- باید میومدیم...البته تو تهران زیاد نمی مونیم،قراره از فرصت استفاده کنیم و با یه تور بریم

ایران گردی

با تلفظ تهران از زبون جیسون لبخندی نشست رو لبم و گفتم

پس امیدوارم خوش بگذره -

جس -- ما بریم کارهاتو ببینیم بعد بریم،شب میبینمت

تا شب -

...تقریباً همه اومده بودن بجز نرگس و

-- Mahan...salutations

(ماهان...تبریک میگم)

...برگشتم سمت آزالیا...دوست دلسوز من

از اینکه هیچ ادعایی نداشت و بیخودی دلداری نمیداد خوشم میومد

- oh Azaliya...Je suis heureux que vous soyez ici...Je ne pensais pas vous voir

(اوه آزالیا...خوشحالم که اینجایی...انتظار نداشتم ببینمت)

(بچه ها یادآ؛وری میکنم تا نگفتم مکالمه ها به زبان اولیه که باهاش مینویسم ادامه پیدا میکنه)

!نکنه میخواستی نیام؟ --

نه اما انتظار نداشتم بخاطرم به زحمت بیوفتی -

...گمشو...تو که تو فرانسه تعارف ایرانی بلد نبودی --

:خنده ای کردم و گفتم

میخوای راهنمایی کنم؟ -

نه تو به مهمونات برس --

باشه -

چشم تو سالن گردوندم

نگام افتاد به مریم

با ذوق و شوق نگاه میکرد

رفتم کنار مریم و روییک ایستادم؛متوجه ام نبودن

میدونین این تابلو کدومه؟ -

با صدای من برگشتن عقب

:مریم لبخندی زد و گفت

کارات عالی در اومدن ماهان --

به چشماش نگاه کردم برقی که تو چشماش بود لبخند از ته دلی رو لبام نشوند و باعث شد چشمای روییک

گرد بشه...اون این لبخندا رو میشناخت

:برای اینکه سوالی نپرسه رو به مریم که اونم با تعجب نگاه میکرد گفتم

ممنون، نگفتی میدونی این تابلو کدومه؟؟ -

:سعی کرد به خودش بیاد و جواب داد

راستش نه --

همونی بود که تو پاریس از روبیک و مریم کشیدم اونم از پشت
اون دختر و پسر تو و روبیک هستین، تو پاریس... یادت نیست شب رفتیم ایفل؟ -

مریم دوباره چشم دوخت به تابلو و گفت

...چه جالب!!! فکر نمی‌کردم تو یکی از این تابلوها باشم --

روبیک متعجب بود

...نمیدونست به تابلو نگاه کنه یا به لبخند من که مطمئنم تا چند وقت رو لبم می‌مونه

بعد یکتا هیچکس چنین لبخندی از من ندیده بود،

میدونستم که اگه روبیک تنها گیرم بیاره دلیلش رو می‌پرسه

اما الان نمی‌خواستم بگم

شاید بعد اتمام نمایشگاه بهش میگفتم که دلیل این لبخند یه دختره

کسی که ازش ممنونم که با حضورش دوباره از ته دل خوشحالم کرد

برگشتم سمت در ورودی

نرگس با یه دسته گل وارد شد

فوراً رفتم جلوش

خوشحال بودم و می‌خواستم دلیلش رو بهش بگم

نزدیکش که شدم کُپ کردم

جای خالی که از صبح تو دلم بود با همین بو پر شد

:زیر لب گفتم

...ایکتا؟ -

:سعی کردم حواس پرت شدمو بدم به نرگس

...ماهان --

سلام خانوم خانوما -

گل رو داد دستم و گفت

واقعاً بهت تبریک میگم عزیزم، راستی با این همه گل یه گل فروشی بزن --

یه نفس عمیق دیگه

پسرم رو نیاوردی؟ -

منظورم امیررضا بود

دفعه ی قبل بهش گفتم پیرمرد که نرگس توپید بهم که جای پسرته

منم از اون موقع به بعد پسرم صداش میکنم

نخیر پسرتون رو نیاوردم، شلوغی میکرد دست و پای باباش رو میبست... راستی همیشه به خنده --

حالا میگم چی شده -

...دوباره نفس عمیق

نمیتونستم به این بو بی تفاوت باشم چون عطر تن یکتا بود

مختص اون؛ عطر نبود، ادکلن هم نبود

بوی تن یکتام بود

البته الان خیلی دور بنظر میومد

مثل یه رویای دور از ذهن و غیر قابل دسترس

حیف شد کاش اون شوهرتم میاوردی -

آخه کار داشت اگه خدا بخواد روزای دیگه --

نرگس جان یه لحظه منو ببخش -

گل رو گذاشتم کنار بقیه ی گلا که آورده بودن و از در ورودی زدم بیرون

میدونستم توهم زدم اما دست خودم نبود

این ور و اون ور رو نگاه کردم

...کسی نبود

برگشتم تو سالن و رفتم کنار تنها عکسی که ازش تو نمایشگاه گذاشتم و اعلام کردم که فروشی هم نیست

همون عکسی که تو شمال ازش کشیدم

...جلوش ایستادم و زل زدم به چشماش وبرگشتم به گذشته

پشت پیانو نشسته بودم «

داشتم آهنگ آرومی رو تمرین میکردم

مثل همیشه تمام تمرکز و حواسم پی کارم بود و نگاه ازش نمیگرفتم

تو اوج آهنگ بوی عطری تو خونه پیچید

:دست از کار کشیدم و گفتم

سلام خانوم -

:دستاش دور گردنم حلقه شد و با حرص گفت

تو چطوری میفهمی که من اومدم؟ --

چشمم به حلقه ی دستش بود

حلقه ی نامزدی که به اجازه ی بابا دستش کرده بودم

...قرار بود فعلاً نامزدیمون مسکوت بمونه تا برگردیم ایران و عروسی کنیم

...روی حلقه شو بوسیدم

ازش این حلقه خوشم میومدم چون بهم حس مالکیت میداد

اینکه این آدم مال منه

فقط برای من

:جسماً،روحاً و مهمتر از همه قلباً

از روی عطرت خانومی -

:پشت به پیانو نشست کنارم رو صندلی و گفت

اما من احساس میکنم هر چی عطر میزنم بوش چند دقیقه بعد میره --

نمیره آرامشم فقط چون دماغ عادت میکنه اینطور حس میکنی بعدشم تو هوا رو بو کن -

:نفس عمیقی کشید و گفت

چیز زیادی حس نمیکنم --

:خودمو بهش نزدیکتر کردم و تو همون حالت چپکی دست انداختم دور کمرش و گفتم

...اما من حس میکنم و -

بدون اینکه ادامه بدم لبامو گذاشتم رو لباش و شروع کردم به بوسیدنش

ضربان تند قلبش رو حس میکردم و وقتی همراهیم میکرد با حس اون گرما احساس میکردم قلبم از

تپش تند و زیاد از کار میوفته

ازش جدا شدم اونم بی میل کمی ازم دور شد

:ادامه ی حرفم رو گفتم

وقتی میبوسمت بوی عطر ت بیشتر از همیشه است، من منظورم عطری که میزنی نیست منظورم بوی تنته که -

وقتی هیجان زده یا ناراحتی، استرس داری یا عصبانی هستی... کلاً وقتی ضربان قلبت میره بالاتر بوی عطر ت

ملموس تر میشه، بیه عطر خاص که فقط مختص خودته و فقط منم که میشناسمش

بی طاقت اومد جلو و پیش قدم شد برای زیباترین حس زندگیم

دستاشو فرو کرده بود تو موهام و منو به سمت خودش میکشید و باعث میشد روش خم شم

تو همون حال دستمو که پشتت بود برای اینکه نیوفتیم گذاشتم رو پیانو که اشتباهی افتاد رو کلاویه ها و

صدای

بلندی داد

یکتا از جا پرید و ازم جدا شد

:وقتی فهمید چی شده شروع کرد غر زدن

...آه بابا حسمون پرید همیشه یه --

صدای قهقهه ام حرفاشو قطع کرد

« ...بجای من این غر میزد

لبخند تلخی رو لبام نشسته بود

فکر میکردم خوشحالی اما این اون لبخندی نیست که تو بدو ورود دیم --

:آهی کشیدم و گفتم

حسرت چیز بدیه نرگس، وقت نمیشناسه حتی تو بهترین لحظه ی زندگیت هم میاد و میشینه رو دلت -
خیلی خوشگله --

...نگاهش به تابلوی یکتا بود...واقعا که یکتا

زیباتر از اونکه بتونم به تصویر بکشمش...شاید زیبایی اسطوره ای نداشت اما واسه من زیباترین بود -
شوخی میکنی؟!هم فشنگ کشیدی هم اون واقعا به حدی زیباست که چشم ها رو دنبال خودش بکشونه --
همیشه از همین میترسیدم که نکنه از دستم بره،خوشگلیش در دسر بود و بزرگترین ترسم -
فکر میکردم دیگه آه نکشی --

نمیشه،جزء جدا نشدنی وجودمه -

پشت تلفن گفتم دختری اومده که تونسته لبخند به لب ت بیاره --

:با حرف نرگس نگامو دوختم به سمتش و لبخندم دوباره عمق پیدا کرد

درسته اما نه به شرط فراموشی یکتا -

ماهان هیچ دختری نمیخواد وارد مثلث عشقی بشه که میدونه توش همیشه بازنده اس اونم در مقابل --
دختری

که دیگه وجود نداره، هیچکس نمیخواد توی زندگی با همسرش شخص سومی هم باشه که شب و روز فکر
عشقش رو مشغول کنه اگه میخوای اینطوری ادامه بدی بدون که من راضی نیستم

اخمی نشست رو پیشونیم

به چند دلیل و اولیش این بود که نبود یکتا رو یادآوری کرد

گاهی رُک بودن این روانشناسا عذاب آورده

اما من راضیت میکنم نرگس -

عمر ا بتونی و من میزارم همچین کاری بکنی...این یه ظلم بزرگ در حق هر دو تا تونه --

راضی میشی -

...د --

سیگار رو گذاشتم کنار لبم و کام عمیقی ازش گرفتم

:قهوه رو گذاشت جلوم و رو به روم رو میل نشست و با حرص گفت

کم بکش این زهرماری رو، واسه قلبت خوب نیست --

کلافه بود برعکس من که خوشحال بودم،

با یه کم حرف زدن نرگس رو راضی کردم و حالا نوبت روییک بود که خیردار بشه

...کلافه ای -

نه نیستم... راستی تو نمایشگاه... خب میدونی... خیلی وقت بود اون لبخند از ته دلت رو ندیده بودم... الانم --

احساس میکنم خوشحالی

خم شد و قهوه ی خودش رو برداشت

آره... و واسش دلیل دارم -

:لیوان رو از لبش جدا کرد و گفت

...و دلیلش؟ --

یه دختر... کسی که باعث شد لبخند دوباره به لبم بیاد -

چشاش گرد شد

فکر نمیکرد یه همچین حرفی بزنم

!!! چ... چی گفتی؟ ... دختر؟ کی؟ --

:بی توجه به سوالش سیگارم رو تو جا سیگاری خاموش کردم و ریلکس گفتم

...میخوام بره خواستگاری -

خواستگاری؟؟ --

چنان دادی زد که فکر کنم کل شهر صداشو شنیدن

اما من همون ژست ریلکس خودم رو حفظ کردم

:لیوان قهوه ام رو برداشتم و در حالی که سرم پائین بود و داشتم قهوه ام رو میخوردم گفتم

اوهم میخوام تو هم همراه باشی -

خواستگاری کی؟ کی؟ --

...مریم -

با صدای شکستن چیزی سرم رو بلند کردم

لیوان دست روبیک افتاده و شکسته بود

!م...مریم؟ --

نگران شدم

رنگش پریده بود

...نکنه شیشه دست یا پاشو بُرید

...کلافه بود و سردرگم

ماهان راه بدی را پیش پایش گذاشته بود

میشود گفت که مجبور شده بود

...نگاه دوباره ای به ورودی دانشگاه انداخت

...هنوز نیامده بود

یاد چند روز پیش افتاد

...وقتی که ماهان برای گفتن علت خوشحالیش به خانه آمده بود

...وقتی که ماهان گفت میخواهد به خواستگاری مریم برود میخواست دنیا را به آتش بکشد

ماهان...کسی که از برادر به او نزدیکتر بود میخواست به خواستگاری تنها عشقش برود

بعد سالها دل به کسی بسته بود و حالا نزدیکترین کسش میخواست عشقش را از او بگیرد

کسی که اگر روبیک در بدترین حالت هم بود خودش را جمع میکرد تا حالش را خوب کند

اما نتوانست چیزی بگوید

...بعد مدتهای طولانی لبخند را روی لب های برادرش میدید

چیزی نگفت

...خورد شد و دم نزد و با ادامه ی حرفهای ماهان بدنش سست تر از قبل شد

صدای باز شدن در از ادامه ی افکارش که به استرسش دامن میزد جلوگیری کرد

...زل زد به دختری که روی صندلی کناری نشسته بود و با تعجب نگاهش میکرد

احساس میکرد امروز زیباتر شده
با مقعنه شبیه دختر بچه های تُخس میشد

-- سلام

به خودش آمد و شرمنده نگاه خیره اش را از او گرفت
تازگی ها نگاهش دست خودش نبود

:سلام کرد و گفت

بخشید مزاحمت شدم --

مریم -- نه چه مزاحمتی

وقت داری بریم بام؟ میخوام باهات حرف بزنم --

مریم -- آره به مامان خبر دادم که دیر میرم خونه

خوبه --

ماشین را روشن کرد و به طرف مقصدش راه افتاد

:مریم گفت

میتونم ضبط رو روشن کنم؟ --

البته، فقط آهنگام یا غمگینن یا فرانسوی --

مریم -- ایرادی نداره

:در طول راه هر دو به صدای آهنگ گوش دادند

میخواستم بهت بگم چقدر پریشونم) --

دیدم خودخواهی دیدم نمیتونم

تحمل میکنم بی تو به هر سختی

به شرطی که بدونم شاد و خوشبختی

به شرطی بشنوم دنیات آرومه

که دوسش داری از چشمت معلومه
یکی اونجاست شبیه من یه دیوونه
که بیشتر از خودم قدرت رو میدونه
چیکار کردی که با قلبم به خاطر تو بی رحمم
تو میخندی چه شیرینه گذشتن تازه میفهمم
تازه میفهمم تو رو میخوام تموم زندگیم اینه
دارم میرم ته دیوونگیم ایمه
نمیرسه به تو حتی صدای من
(تو خوشبختی همین بسه برای من

لبهای روبیک کش آمد و طرحی از لبخند به خودش گرفت
...آن هم به دلیلی که تنها فقط خودش میدانست
بلاخره به مکان مورد نظرش رسیدند
جای خلوتی بود

...شاید مناسب ترین جا برای حرفهایی که میخواست بزند
با هم از ماشین پیاده شدند
:روبیک نفسی گرفت و شروع کرد
...راستش رو بخوای نمیدونم از کجا شروع کنم --

مریم -- از هر جا راحتی

مشکل هم همینجاست که از هیچ جا نمیتونم...اولین بار که دیدمت تو کوچه بود...ماهان همین که دید --
چند نفر دارن یه دختر رو به زور میبرن دویید جلو و شروع کرد زدنشون،تو این موارد عصبی میشه،میتونم
بگم یه تنه خیلی ها رو حریفه...چون بیهویی به سمتشون هجوم برد من هنوز تو شوک بودم یه لحظه حواسم
برگشت سمت تو که بی هوش رو دستای یکیشون بودی و میخواست سوار ماشینت کنه فوراً اومدم سمتت و
هر چی عصبانیت از صبح اون روز داشتم سرش خالی کردم...حالا من بودم و دختری که نمیشناختمش...اون

مزاحم ها وقتی دیدن حریف ما نمیشن پا گذاشتن به فرار، البته آش و لاش شده... ماهان وقتی تو رو تو بغل من دید چشمش گرد شده بود... فقط گفت

بلندش کن ببریمش خونه --

میدونی... تعجب کردم... ماهان هیشکی رو جز من تو خونه اش راه نداده بود، من متعجب بودم که چرا یه غریبه رو آورد خونش و برد تو اتاق طلایی

!مریم -- اتاق طلایی؟

همون جایی که توش بودی... وقتی تو بیهوش بودی بهم گفت کی هستی میشناختمت اما چند سالی میشد که -- ندیده بودمت ولی تعریف تو رو زیاد شنیده بودم

غش کرده بودی، بهت آب قند دادیم اما یه لحظه بیهوش اومدی و دوباره خوابیدی... شکل بچه های معصوم... بودی... البته فقط تو خواب

:خنده ای کرد و حرفش را ادامه داد

میدونی وقتی ماهان منو صدا کرد قیافت شبیه بچه های خنگ شده بود --

:صدای اعتراض مریم بلند شد

هی --

راست میگم دیگه... از اون بچه تخس ها که هر چی بگی نمیفهمن و آدم دوست داره لپشون رو بکشه --

از تشبیه روبیک خوشش آمده بود

:پس چیزی نگفت و گوش سپرد تا ببیند مقصود حرفهایش کجاست

اون موقع ها خیلی بچه به نظر میومدی... یه بچه ی شیطونه تخس فضول و یکی که روحیه اش --

آماده ی پذیرش خیلی چیزا بود... میدونی بچه ها تو یه سن خاص آمادگی پذیرش یادگیری کارها و رفتارها و علم هایی رو دارن... تو روح اونقدر پاک و بچگانه بود که احساس میکردم تو این سنه که باید خیلی چیزا رو یاد بگیری، و همینطورم بود... تو شمال من دیدم که با هر حرفم چطور به فکر فرو میری... اما خب تو در عین حال آسیب پذیر بودی و مرگ آرش تو روحیه ات خیلی تأثیر داشت... وقتی گفتن رفتی تو کما دلم ریخت... بعد... یه مدت به هوش اومدی و... یه مدت کلاً حرف نزدی... بعد اون کم کم رفتارت خانومانه میشد... پوففففففف

:مکثی کرد و با صدای آرامی ادامه داد

نمیدونی تو پاریس... اون شب... چه به روز من آوردی مریم... میدونی تا چند روز با خودم درگیر بودم؟ گناه -- بود اما ناخواسته بود

صدایش آرامتر شده بود و مریم گیج داشت به روبیک نگاه میکرد

:حس میکرد مغزش حرفهایی را که دریافت میکند را درک نمیکند اما همچنان گوش میداد

...درگیر بودم چون یه جورایی لذت برده بودم... با فکر اینکه به من برای تسکین دردهات تکیه کردی --

حرفش را ادامه نداد و زیر چشمی نگاهی به مریم کرد

لرز آنی به تنش نشسته بود

:روبیک آن را به حساب سوز خاص هوا گذاشت و گفت

...بشین تو ماشین تا حرفام رو ادامه بدم --

داخل ماشین که نشستند ترجیح داد به حرفهای ماهان که در ذهنش رژه میرفت فکر نکند

...و گرنه دیگر نمیتوانست ادامه دهد

بچه ها به نظرتون چه اتفاقی داره میوفته؟

یعنی روبیک داره به ماهان خیانت میکنه؟

بعد اینهمه سال دوستی یه عشق تونسته خودخواهش کنه؟

نظر مریم چیه؟

اصلاً به کی علاقه داره؟

امید ندارم اما بازم میگم منتظر نقدتون هستم جواب سوال هامو بدین ببینم چه ذهنیتی واستون ساختم

سردم نبود اما احساس میکردم پاهام دیگه قدرت تحمل وزنم رو نداره

نشستیم تو ماشین

تکیه دادم به در و به سمت روبیک چرخیدم

...اونم مثل من نشست و زل زد تو چشمام

میدونی با تمام وجود حس میکردم که چیزی تو وجود من داره تغییر میکنه و من با تمام وجود --

...قبولش میکردم تو از

پریدم وسط حرفش

من طاقت ندارم هی خاطره تعریف کنه، الان میخوام حرف حسابش رو بفهمم

میشه بگی منظورت از این حرفا چیه؟ حرف آخرت رو بگو -

از قیافش معلوم بود که سختشه

:اگه نبود که این همه مقدمه چینی نمیکرد

--? Vius aimer...Vous me marier

!پسره ی...آخه من به تو چی بگم؟

فهمیده بودم وقتی استرس داره نمیتونه فارسی بگه

نمیتونه که نه... قاطی میکنه

اما حداقل انگلیسی هم نگفت

:با قیافه ای طلبکار گفتم

حالا اگه میشه کلمه به کلمه ی چیزی که گفتم رو ترجمه کن چون فرانسه بلد نیستم و یه کلمشم نفهمیدم -

با دست کوبید رو پیشونیش

تازه فهمید چی گفته

اما انگار سختش بود دوباره تکرار کنه

منم عین بزی که زل بزنه به علف نگاه میکردم

...حالا مگه لب باز میکرد

:بلاخره بعد کلی جون کندن و کلافه شدن گفت

!دوست دارم...با من ازدواج میکنی؟ --

همینجوری مات موندم

!الان این چی گفت؟

احساس می‌کردم دیگه فارسی هم بلد نیستم

یکی اینو ترجمه کنه

چی گفتی؟ -

از قیافه ی من که مطمئنم بی شباهت به خنگا نبود خندش گرفت

:انگار این بار گفتنش واسش راحتتر شده بود چون ریلکس گفت

دوست دارم... با من ازدواج میکنی؟ --

...انگار نه انگار همون آدمیه که داشت واسه گفتن یه حرف جون میکند

:بلاخره حرفشو هضم کردم و گفتم

متأسفم... واقعاً متأسفم... میدونم ناراحت میشی اما... بازه میگم منو ببخش -

ترس، نگرانی، استرس... کاملاً تو صورتش پیدا شد

اما به من ربطی نداشت

حتی اگه ناراحتم بشه باید این کارو بکنم

:بیچاره با تتهته گفت

!م...مگه...چی...چی میخوای بگی؟ --

خیلی چیزا هست... اما من نمیخوام خاطره تعریف کنم میخوام به کوتاه ترین حالت ممکن تکلیفمو مشخص کنم -

تو عمرم خودمو اینقدر جدی ندیده بودم

:روبیگ دوباره با صدای تحلیل رفته ای گفت

چی؟؟؟ --

هنوزم زل زل نگاه میکرد

یکی نبود بگه آخه مرد حسابی تو که اینطوری آدم رو نگاه میکنی

!با این چمای مظلومت من مگه میتونم کاری بکنم؟

جهنم مرگ یه بار شیون یه بار

...نمیخواهم بیشتر از این منتظر بمونه

بله -

تنها کلمه ای بود که گفتم و روبیک منظورم رو نگرفت

قبل اینکه به خودش بیاد خودمو کشیدم جلوتر

با دستام صورتشو قاب گرفتم و لبامو گذاشتم رو لباش

...حتی دل خودمم یهوایی ریخت پائین

...یعنی بگم قیافش با اون چشمای گرد شده دیدنی ترین قیافه در جهان بود دروغ نگفتم

...اما من بی توجه به اون چشمامو بستم

بوسیدنم بلد نبودم که... فقط همینطور ثابت مونده بودم

چشمامو باز کردم تا ببینم بهتش تموم شده یا نه که دو تا دست پیچید دور کمرم و منی رو که موقع نزدیک شدن

به روبیک دو زانو نشسته بودم رو کشید

طوری که افتادم تو بغلش

قشنگ نشسته بودم رو پاهاش و بین فرمون و روبیک گیر کرده بودم

با حرکت لبهای روبیک چشمام رو دوباره بستم و خودمو سپردم به حس خوبی که سراسر وجودم رو گرفته بود

...دوسش داشتم اما تا الان حتی به روی خودمم نیاوردم

مغرور بودم و میدونستم اگه حتی به خودم هم اعتراف کنم طاقت از کف میدم و باید قید غرورم رو بزنم

بیخیال بابا روبیک رو بچسب

شیطون از این کارا هم بلد بود و رو نمیکرد

گرمای لباش و دستاش که دور کمر و شونه هام بودن دیوونه ام میکرد

همراهیش میکردم

...اولین بارم بود اونم با عشق زندگیم

هنوز تو حس و حال خودم بودم که ازم جدا شد

نفس نفس میزد حتی بدتر از من

:زیر لب آروم گفت

مریم بهتره بلند شی و من برسونت خونه وگرنه باید قید دین و ایمون رو کلاً بزnm...حقا که زن شریکِ --
شیطونه

:بی توجه بهش مثل خودش آروم گفتم

خدا چه زود آرزوی تولدم رو برآورده کرد -

مگه چی خواسته بودی؟ --

تو رو...دوست دارم -

چشماش بین چشمام در چرخش بود و آخرشم رو لبم ثابت موند

...با شیطنت لبمو گاز گرفتم

...نمیدونم این قسمت شیطونم کجای وجودم قایم شده بود

:روبیگ فوراً چشماشو بست و با صدای لرزونی گفت

مریم...خانومم پاشو بشین سر جات --

از لفظ خانومم ذوق کردم

اما عجیب کرمم گرفته بود

بجز اون دلم نمیخواست ازش جدا بشم

خودخواه شده بودم و اصلاً به اعتقاداتش کاری نداشتم

دوباره سرم رو بردم جلو و آروم یه بوسه رو لباش زدم

یه ثانیه دور شدم و دوباره نزدیکش شدم

چشماشو بسته بود و لباشو رو هم فشار میداد

نه میتونست پسم بزنه،نه میخواست بیشتر از این همراهیم بکنه

سرمو کج کردم و لب پائینشو گاز گرفتم طوری که یه آخ زیر لبی گفت

با انگشتم رژ روی لباشو پاک کردم و خم شدم گلوشو بوسیدم

:با صدای عاجز و بمی که میلرزید گفت

...مریم --

بیچاره رو خیلی اذیتش کردم

از مشت های لرزانش و نفس های عمیقش مشخص بود

درسته پا روی اعتقاداتش گذاشته بود

اما من به شخصه اگه جاش بودم این همه خودداری نمی کردم

خیلی حرفه که یه دختر اینطوری جلوت لوندی کنه و تو خودتو کنترل کنی

...مخصوصاً که اون دختر عشقت باشه

همین که از رو پاش بلند شدم از ماشین پیاده شد

بیمدا نشستم سر جام

به این هوا خوری نیاز داشت اما میترسیدم سرما بخوره

در رو باز کردم و گفتم

...روبیک سرما میخوری...آقای -

...من نمیدونم این همه کرم از کجا تو وجود من جمع شده

روبیک اول مدهوش نگام کرد

:بعدهش با عجز گفت

مریم جون روبیک دو دقیقه بشین تو ماشین، سرد نیست اتفاقاً هوا گرمه گرمه --

...نشستم تو ماشین و شروع کردم ریز ریز خندیدن

طفلک حواسش اونقدر پرته که نفهمید چه سوتی داده

:بلاخره بعد کلی انتظار آقا نشست تو ماشین و خیلی جدی گفت

تو همین نزدیکی ها میاییم خواستگاریت، لطفاً دیگه از این کارها نکن من جلوی تو ارادم سسته...مریم --
دوست ندارم دیگه همچین اتفاقی بیوفته...نه که بدم بیاد...منم واست بی طاقتم اما...لطفاً دفعه ی بعد این

وجدان منم در نظر بگیر

:با لحن کشیده و کودکانه ای که انگار دارن ازم اعتراف میگیرن گفتم

قبول دارم...همون اول هم گفتم متأسفم اما اون کار رو نمی کردم تو دلم میموند -

:لبخندی رو که میرفت بشینه رو لباس رو فوراً جمع کرد که تند اعتراض کردم

|||...خسیس...خب بخند دیگه -

بلاخره بلند خندید

:کمی که از راه گذشت گفتم

...روبیک -

!!جانم؟ --

:نیشم باز شد و گفتم

جانت بی بلا...من میخوام با ماهان حرف بزنم -

!!با ماهان؟چرا؟ --

یه چیزایی هست که باید بدونم -

مشکوک نگام کرد اما بدون حرفی گوشیش رو برداشت و زنگ زد به ماهان

البته بعد اینکه ماشین رو یه کناری نگه داشت

...بچم پایبند قوانینه

...چشمامو بسته بودم و در حالی که به آهنگ مورد علاقم گوش میدادم،سیگار میکشیدم

بعضی حرفارو نمیشه زد و من) --

از همین حرفا یه عمره که پُرم

آخه کی از حاله کی با خبره

من یه عمره از خودم حرف می خورم

زیر خاکستر من طوفانه

معنی سکوت من سکوت نیست

وقتی که از چشم تو افتادم

دیگه هیچ افتادنی سقوط نیست

انقده حالم خرابه که اگه

به کسی چیزی بگم از رازم
بدون اینکه خودم خواسته باشم
تورو از چشم همه میندازم

گاهی با زخم های تازه تر همیشه
دردای قدیمی رو از یاد برد
اما هر قدر به خودم زخم زدم
جای خالیت تورو یادم آورد
بعضی حرفا بی نهایت تلخه
جوری که همیشه انکار کنم
انقده تلخ که دیگه می ترسم
با خودم اونارو تکرار کنم
انقد حالم خرابه که اگه
به کسی چیزی بگم از رازم
بدون اینکه خودم خواسته باشم
(تورو از چشم همه میندازم)

امروز روبیک رو به زور فرستادم تا حرفهایی که بهش گفتم رو به مریم بگه

...امیدوارم گند نزنه

صدای زنگ گوشیم باعث شد آهنگ رو کم کنم

:روبیک بود

-Bonjour

(الو)

-- ?Salut Mahan...Es-tu à la maison

(سلام ماهان...خونه ای؟)

- ?oui...Quoi

(آره...چطور؟)

من و مریم داریم میاییم اونجا، مریم میخواد باهات حرف بزنه --

مریم؟ با من؟ -

-- آره

باشه بیاین... راستی بهش گفتم؟ -

...سکوت کرد انگار رفت تو هیپروت

همه چی رو گرفتم و همین باعث شد بعد مدت ها قهقهه بزنم

:صدای متعجب روییک اومد

!!! ماهان --

...آی آی آی -

-- خفه شو ماهان

برات خوشحالم روییک -

:کمی مکث کرد و گفت

ماهان...من بهت مدیونم...بخاطر این خنده ی از ته دلی که بعد مدتها رو لبات نشست اونم بخاطر خوشحالی --

من

خودتو دست کم نگیر رفیق...شادی تو واسه من بهترین هدیه ای بود که خدا میتونست بهم بده باور کن -

...ماهان م --

عاشق شدنت مبارک...زود بیابین...راستی شیرینی یادت نره -

و تلفن رو قطع کردم

یاد مکالمه ی چند روز پیشم با روبیک افتادم

...من اگه نمیدونستم تو دل روبیک چه خبره باید میرفتم میمردم

نگران شدم «

رنگش پریده بود

:نکنه شیشه دست یا پاشو برید

میخوام همراهم باشی،تو خواستگاری مریم برای برادرم -

گیج شده بود

رفتم کنارش که حالا ایستاده بود

با احتیاط کشیدم و آوردمش جای قبلی خودم نشوندم و جلوی پاش زانو زدم

!!شایان؟ --

:چپ چپ نگاه کردم و گفتم

آخه خنگ خدا شایان مگه نامزد نداره؟ -

پس کی؟ --

:لبخندی واسه این همه خنگیش زدم و گفتم

واسه تو -

:صدای دادش در اومد

واسه من؟ --

:بر خلاف خودش با صدای آرومی گفتم

بهت گفتم که دختری باعث شده لبخند به لبم بیاد و اون مریم، راست گفتم چون اون دختر باعث برق چشمای -
تو شده باعث خوشحالی و برآورده شدن آرزوی من؛ پس فکر نمیکنی وقتش باشه؟... وقت اینکه سر و سامون
بگیری؟

تو از کجا فهمیدی؟ --

من تو رو بهتر از خودت میشناسم... شاید علت کلافگی هاتو نمیگفتی اما من میفهمیدم... برق دلتنگی -
چشمات که تو فرودگاه تبدیل شد به خوشحالی دلیل قابل قبولی برای من بود

مثل بچه های مظلوم گفت

اگه بگه دوسم نداره چی؟ --

روبیگ تو زندگی من رو دیدی... از بچگی تا الان ، و خیلی خوب دیدی که چه فرصت هایی از دست -
دادم... اولاً من مطمئنم که اونم دوست داره بعدشم اگه خدایی نکرده اتفاقی بیوفته... حالا منظورم اتفاق بد
» ... نیست... مثلاً ازدواج کنه خودت رو سرزنش نمیکنی؟ که میتونستی شانستو امتحان کنی؟... خودشم

صدای زنگ در افکارم رو پاره کرد

مطمئنم اگه روبیگ به ادامه ی حرفام فکر کرده باشه گند زده به همه چیز

در رو که باز کردم اول مریم و بعدش روبیگ اومدند تو

سلام --

...سلام... بیابین تو -

مریم رفت رو یه مبل تک نفره نشست

روبیگ هم رو به روش رو مبلای دو نفره

:بعد 4 سال دلم شیطنت میخواست پس گفتم

!قهوه میخوری زن داداش؟ -

گونه های سرخ مریم خنده به لبم آورد

...روبیگ هم با تعجب نگاهش میکرد... نمیدونم چرا

رفتم تو آشپزخونه اما صدای آرومشون میومد

روبیگ -- مریم خجالت کشیدی؟ تو؟ و قعاً؟؟

مریم -- ||| روبیک اذیت نکن؛ من فقط پیش تو خجالت نمیکشم پیش بقیه اینطوری نیستم، اصلاً این ماهان! شیطون نبود چش شده؟ ببینم نکنه پشت تلفن چیزی بهش گفتی هان؟

روبیگ -- نه نگفتم... ماهانم حالا که قراره شما زن من شی بیشتر با این رفتارش آشنا میشی

مریم -- وا کی گفته من میخوام زن تو بشم؟

روبیگ -- من... شما میگی آره، یعنی حق نداری بگی نه

خنده ی مریم نشون میداد از این تحکم خوشش اومده

با دو تا لیوان قهوه رفتهم پیششون و به مریم تعارف کردم بعد نشستم کنار روبیک

خب مریم خانوم شنیدم میخوای باهام حرف بزنی -

استرس نشسته تو چشماش کنجکاو ام کرد

خب میدونین... راستش... نمیدونم از کجا شروع کنم... شاید به من ربطی نداشته باشه... شاید خودتون --

بدونین... واقعاً خودمم نمیدونم چرا، اما حسی منو وادار کرد که پیام اینجا و این حرفا رو بزنی

مریم راحت باش... ریلکس... خب حالا بدون استرس حرفتو بزنی -

مریم -- اون... اون دختری که تو عکس بود همونی که تو اتاقتون عکسش بود... چشماشم سبزه... اون

!کیه؟! میدونم فضولیه اما میخوام یه چیزی بگم که قبلش باید مطمئن بشم خب؟

اخمای روبیک و من در هم رفته بود

اما حسم میگفت بهش بگو

:قبل اینکه روبیک چیزی بگه گفتم

اون نامزد من بود -

:چشمای مریم گرد شد و گفت

نامزد؟ پس چرا من نمیدونم... یعنی... تا جایی که میدونم تو نامزد نداشتی --

داشتم اما فقط مامان و بابا و دایی اینا میدونستن، منظورم دایی آرمان و آرمینه... آخه زندایی رزا خاله ی -

یکتا بود

یکتا؟ --

نامزدم -

آهان... پس چرا جدا شدین؟ --

... جدا نشدیم اما... قرار بود بعد یه مدت بیاییم ایران و علناً عقد کنیم ولی -

نمیتونستم

پاکت سیگارم رو برداشتم و در حالی که میرفتم سمت اتاق طلایی گفتم

... روییک نمیتونم... تو بگو -

مریم از رفتار ماهان گیج شده بود

... مگر چه شده بود که نمیتوانست بگوید

... کنجکاو به روییک نگاه کرد

او هم کلافه بود

آخر سر طاقت نیاورد و گفت

مگه چی شده که شما دو تا رو تا این حد ناراحت کرده؟ --

روییک -- ببین مریم، ماهان واست ارزش قائل شده که تصمیم گرفته اینا رو بهت بگه اما امیدوارم

فراموشش کنی و هیچوقت با ترحم و اینا نگاهی نکنی خب؟

مریم -- باشه

روییک تمام توان خود را جمع کرد تا گذشته را مرور کند

... درد داشت حال و روز ماهان در آن روزها و از دست دادن کسی که مثل خواهرش بود

درد داشت

نمیدونم چطوری بگم... یعنی واسم سخته که از اون روزها بگم... وقتی من و ماهان تصمیم گرفتیم از آلمان --

مستقیم بریم پاریس زنعمو رزا گفت که دختر خواهرش هم اونجاست، ما اونجا فقط چند تا غریبه میشناختیم و

خب... دیدن یه آشنا برامون خوب بود... یکتا رو زیاد دیده بودم دختر جدی و ساکتی بود با وقار و زیبا، اما

ماهان تا حالا ندیده بودتش قرار بود تو یه مهمونی همدیگرو ببینیم چون وقتی ما اونجا رسیدیم یکتا رفته بود

دیدن عمو اینا... خلاصه طی یه سری اتفاقات ماهان، یکتا رو دید و میتونم بگم تو نگاه اول از هم خوششون

اومد... کم کم عشق اینا مثال زدن شد و واقعاً هم عاشق هم بودند... بلاخره طبق قرارشون نامزد کردن تا در

اسرع وقت برای ازدواج بیان ایران اما... یه روز تو رستوران آزالیا با بچه ها نشسته بودم که تلفنم زنگ

زد... شماره ماهان بود؛ اون روز دورهمی داشتیم و بجای خونه تو رستوران بودیم و هیچکس بجز ما اونجا

نیو... آزالیا گفت بزمن رو آیفون تا همه صداشو بشنون... با خنده تلفن رو جواب دادم و گذاشتم رو

آیفون، بچه‌ها میخواستن سر به سرش یزارن برای همین ساکت شده بودن و ریز ریز میخندیدن اما... قبل اینکه ما حرف بزیم ماهان تنها یه جمله گفت که باعث شد همه خشکمون بزنه

:سکوت روییک، مریم کنجاو را تحریک کرد تا به حرف بیاید

چی گفت؟ --

روییک -- بیا که بدبخت شدم

مریم -- چی؟؟؟

فقط همین یه جمله " بیا که بدبخت شدم " ؛ هممون کُپ کرده بودیم... باور نکردم گفتم شاید ماهان میخواد -- باهامون شوخی کنه... یه چیزی ته دلم داد میزد که اون لحن برای شوخی نبود اما نمیخواستم باور کنم... بچه‌ها هم گفتن شاید یه شوخیه اما هر چقدر الو الو میگفتم ماهان جواب نمیداد بنابراین گفتم حتی اگه شوخی هم باشه باید بریم خونشون... وقتی رسیدیم... در باز بود و بوی سوختگی میومد... خونشون اول یه حالت راهرو مانند داشت و دیدی به پذیرایی نداشت... همین که در رو باز کردم دیدم ماهان توی ورودی راهرو به پذیرایی از هوش رفته... فوراً دویدیم طرفش، برایان پزشک بود نبضش رو گرفت و حرفی زد که هممون رو... تا مرز سکنه برد

مریم -- چی؟

روییک -- ماهان ایست قلبی کرده بود

مریم -- ایست قلبی؟

روییک - اوهوم... به زور تنفس مصنوعی و ماساژ تونست ضربان قلبش رو برگردونه... اما... با صدای جیغ جس همگی برگشتیم سمتش... با چشای اشکی زل زده بود به پذیرایی... با صحنه ای که دیدیم... حتی ماهان یادمون رفت... لحظات بدی بود

!مریم -- چی دیدین؟

روییک -- پذیرایی پر خون بود و اون وسط یه جسد قرار داشت... جسد یه زن با دستای بسته... یه جسد سوخته که فقط از روی حلقه اش میشد تشخیص داد که یکتاست

...مریم -- اوه خدای من

روییک -- در عرض یک روز همه ی خوشی های ما نابود شد... یکتا مُرد، ماهان بعد اینکه یه سکنه ی ناقص رو رد کرد... ماهان با یکتا به زندگی لبخند زده بود اما با مُردنش اونم یه همچین مرگی... تمام زندگی ماهان سردتر و تاریکتر از قبل شد... و ما حتی نتوستیم قاتلش رو مجازات کنیم

!مریم -- چرا...چرا؟

روبیگ -- طبق نامه ی پزشک قانونی بعد تجاوز و همراه ضرب و شتم آتیشش زده بودن

...مریم -- وای

روبیگ -- ما قاتلش رو میشناختیم...حتی تا دادگاه پیش رفتیم اما تبرعه شد،اون مرد یه بیمار روانی بود...سادیسم داشت و با علم بر همین قضیه فقط به بیمارستان روانی منتقل شد

ماهان -- نگفتی چی میخواستی بگی که خواستی راجب گذشته بدونی؟

با صدای ماهان هر دو از جا پریدند

صدایش گرفته و رنگش به سفیدی میزد

مریم چشمهای اشکی اش را پاک کرد و گفت

...قبل از گفتن یه خواهش دیگه دارم --

ماهان -- چی؟

مریم -- میتونم...عکس یکتا رو ببینم؟

!!روبیگ -- چرا میخوای؟

مریم -- میگم اما بعد دیدنش...چون واقعاً به حرفی که میخوام بزنم شک دارم خواهش میکنم

ماهان حس و حال خاصی داشت

احساس میکرد اتفاق در راه است که شروع اش از اینجاست

فقط نمیدانست آن اتفاق خوب است یا بد

از جایش بلند شد و به سمت اتاق نقاشی رفت

می توانست مریم را به آنجا ببرد اما نمیخواست

حتی روبیگ هم وارد آنجا نشده بود

اتاق پُر بود از تمامی عکس های که در زمان یکتا و بعد از او کشیده بود

حتی عکس های که با هم گرفته بودند

از جمع دوستانه گرفته تا دو نفری

زده بود رفت و آن را برداشت A3 به سمت یکی از عکس های که روی یک تخته شاسی

بوسه ی آرامی روی صورتش زد و پیش مریم و روبیک بازگشت

...عکس را به مریم داد و کنار روبیک نشست

چشمهای زیتونی رنگش عکس را میکاوید

بچه ها عکس رو واستون گذاشتم، تقریباً همچین چیزی مدِ نظرمه البته تقریباً چون این یه کم سنش بالا (میزنه)

دختری زیبا با پیراهنی به زنگ قرمز

روی یک صندلی نشسته بود و یک ویالون سل در دستش قرار داشت

پیشانی اش را به ویالون سل تکیه داده و چشمهایش را بسته بود

با بشتر نگاه کردن به عکس شکش به یقین می پیوست

...همان چهره ی معصوم و همان زیبایی خاص که حتی خودش هم به آن خبطه میخورد

شک داشت بگوید یا نه

با چیزهایی که شنیده بود نمیدانست چه کار کند

این دو مردی که رو به رویش نشسته اند شاید ندانند اما او یکتا را واقعی تر از چیزی که ترسیم کردند لمس کرده بود

سرش را از روی تابلو بلند کرد

صورت هر دو مرد کنجکاو مینمود

:پس انتظارشان را بیش از آن طولانی نکرد

یکتا... صدای نازکی داشت با یه لجه ی زیبا... صداش اونقدر آروم و نوازش دهنده بود که میتونست با --

روح و روان هر کسی بازی کنه

چشمهای ماهان و روبیک گرد شدند

:ماهان فوراً پرسید

میشناختیش؟ از کجا؟! چطوری؟ --

مریم -- میشناختم... اما دیدمش واقعی تر از چیزی که شما گفتین

روبیک -- منظورت چیه؟

مریم -- ماهان من مطمئنم... یعنی میتونم قسم بخورم

ماهان -- راجب چی حرف میزنی مریم؟

مریم -- به خدا قسم که یکتا تو نمایشگاه بود

خشک شد... مریم داشت چه میگفت؟

عشقش... آن هم آرامشی که همه میگفتند خاکش کرده اند را در نمایشگاه دیده بود؟

مگر امکان داشت؟

خودش جسم سوخته ی یکتا را دیده بود

...روبیگ -- داری چی میگی مریم؟! یکتا مُرده

مریم -- روبیگ من قسم میخورم، یادته ازت جدا شدم و رفتم طرف ورودی؟ من رفتم پیش یکتا... حتی باهاش حرف زدم گفتم اتفاقی افتاده و اونم با گفتن نه مشکلی نیست فوراً رفت... وقتی ماهان و نرگس حرف میزدن داشت نگاهشون میکرد و گریه میکرد... اون موقع فکر میکردم شاید دوست دختر قبلی ماهانه که نمیخواه بیبتتش بخاطر همون چیزی نگفتم

!! روبیگ -- اما چطور ممکنه؟

مریم -- مگه نمیگی صورت یکتا قابل تشخیص نبود؟ پس شاید اصلاً اون آدم یکتا نبوده

روبیگ -- اگه نبوده پس تا الان کجا بود؟ هان؟

!مریم -- نمیدونم... ماهان حالت خوبه؟

با حرف مریم توجه روبیگ هم به ماهان جلب شد

چشمه‌پیش را بسته بود

دست راستش روی قلبش قرار داشت و عمیق نفس میکشید

!! روبیگ -- ماهان حالت خوبه؟ داداش؟

ماهان -- پ... پنجره

فوراً پنجره ی سالن را باز کرد

...به ماهان کمک کرد تا به کنار ان برود

بلاخره بعد از چند دقیقه حالش بهتر شد

:رو به روبیک گفت

روبیگ زنگ بزَن به مجید... اسم یکتا رو بده بگو تموم پروازها رو چک کنه ببینه همچین اسمی اومده ایران --
یا نه زود باش

میخواست بگوید

" ماهان حالت خوب نیست باشه واسه بعداً "

اما میدانست که قبول نمیکند

باشه الان --

مریم -- ولی یه مُرده چطور میتونه با هواپیما سفر کنه؟

ماهان -- نذاشتم مُرده اعلامش کنن... شناسنامه اش صادره ی ایران بود... هیچوقت باطلش نکردم، اصلاً
...پیداش هم نکردم... موضوعش طولانیه

:بعد دقایقی که فقط صدای مکالمه روبیک میآمد تلفنش را قطع کرد و گفت

گفت تا یکی دو ساعت دیگه خبر میده --

ماهان -- خوبه حالا زنگ بزَن آر الیا بیاد

روبیگ -- اون واسه چی؟! میخوای به نرگس بگم؟

ماهان -- نه نرگس نه... فقط آر الیا

ماهان فقط به حضور کسی نیاز داشت که عاقلانه و بی هیچ چشم داشتی تصمیم بگیرد

...روحیه ی پزشکی نرگس دست و بالش را میبست اما آر الیا

حتی در آن روز شوم هم این دختر توانسته بود به خودش بیاید

یک ساعت بعد آر الیا کنار ماهان نشست به بود اما هنوز خبری از مجید نشده بود

:آر الیا سُکه و متعجب گفت

! اما از کجا مطمئنی؟... شاید فقط یه شباهت بوده باشه؟ --

ماهان -- نه... من اون روز بوی عطرش رو حس کردم اما با خودم گفتم شاید توهم... تو بهتر از هرکسی
میدونی که خوب بوی یکتا رو میشناسم

مریم گیج به مکالمه ی آر الیا و ماهان نگاه میکرد

روبیگ که قیافه ی پر سوالش را دید آرام دم گوشش گفت

ماهان میگه اون روز عطر یکتا رو استشمام کرده...اون زمون ها یکتا پاشو جایی میذاشت که ماهان --
بود،ماهان ندیده میفهمید اومده...حتی اگه هزاران نفر اونجا بودن

صدای تلفن روبیگ از ادامه ی بحث جلوگیری کرد

و ماهان تماماً گوش شده بود

روبیگ -- سلام چه خبر مجید؟

-- ...

با هر کلمه دست و پای روبیگ شُل میشد

به زور تشکری کرد و تلفن را قطع کرد

زل زده به ماهان گفت

حقیقت داره...یه روز بعد ما اومده ایران...یکتا زنده است --

ماهان میان تمام بغض هایش لبخندی زد

دستهایش را روی صورت گذاشت و کمی بعد امتداد داد و موهایش را به عقب راند

میان راه دستهایش را همانجا قفل کرد

دوباره تک خنده ی بلندی کرد که همزمان یک قطره اشک از چشمش چکید

زیر لب مدام خدا را شکر میکرد

هر سه نفر از چهره ی ماهان که غم و شادی همزمان در چهره اش مشخص بود متأثر شده بودند

روبیگ با یادآوری حرف آخر مجید فوراً گفت

ماهان،یکتا واسه ساعت 6 پرواز داره --

ثابت ماند و به روبیگ چشم دوخت

آز الیا گفت

ساعت دیگه...پروازش با پرواز من یکیه 2 --

ماهان -- باید برم دنبالش

روبیگ -- میدونم کجاست

مثل همیشه کارها را به روبیک سپرد

قلبش بی امان و بی قرار میزد

حتی نفهمید چگونه رانندگی کرد و به هتل مورد نظر رسیدند

کی روبیک با یکی از دوستانش که کار کن هتل بود هماهنگ کرد تا هم اجازه ی رفتن به اتاق یکتا را بدهد

..هم در را بزند و بگوید برای نظافت اتاق آمده

فقط وقتی پشت در نیمه باز که برای خدمتکار باز شده بود ایستاد به خودش آمد

باورش نمیشد

یعنی الان یکتا...لبخندش، آرامش عزیزش که فکر میکرد برای همیشه از دست داده پشت این در است؟

باید میرفت...باید میدید تا باور میکرد

به آرامی وارد شد

یک سویت کوچک با آشپزخانه ی اُپن

یک در که بی شک اتاق بود

مریم و روبیک و آزالیا ترجیح دادند بیرون منتظر بمانند

...الان تنها چیزی که ماهان و یکتا نیاز نداشتند حضور آنها بود

تنها چیزی که فکر آزالیا را به شدت مشغول کرده بود این بود که

اگر یکتا زنده است پس چرا تمام این مدت بازنگشته بود؟

مریم شاید عمق علاقه ی آنها را میدانست

...ولی این دو نفر خوب میدانستند که ماهان و یکتا دور از هم چه زجری میکشند

داخل سویت ماهان هنوز مردد بود

ولی بوی عطری که در فضا میپیچید به او جان دوباره میداد

...به سمت اتاق رفت و درش را باز کرد

...یکتا تکیه داده به دیوار مجاور در فکر بود که با صدای در سر بلند کرد

خشکش زد

تنها کسی که انتظار دیدنش را نداشت همین مرد بود

مردی که زمانی تمام دنیایش بود

...یک تکیه گاه محکم و همه ی چیزی که داشت

حال چه؟

نبود؟

چرا بود...این تپش بی امان قلب نشان میداد که هنوز ماهان همه کس اش است

ماهان هم...اوف حال ماهان توصیف نمیشد

با تمام وجود آرامش موجود در فضا را میبلعید اما هر لحظه تشنه تر میشد

...خودش بود

...یکتای خودش بود

...آرامشش

به چگونه و علتش فکر نمیکرد

بود...یکتایش زنده بود و این علت نمیخواست

همین که بود جای شکر داشت

:عاجزانه با بغض نالید

...آرامشم --

...صدای هق هق گریه ی یکتا باعث شد به سمتش پرواز کند

همه چیز فراموش شده بود

حتی اینکه بعد 4 سال دیگر زن و شوهر نیستند

بچه ها این یکی از قوانین اسلامه که تو دین های دیگه هم با تفاوت سال هست...وقتی زن و شوهری، چه (صیغه،چه عقد دائم 3 سال مداوم از هم بی خبر باشن و هیچگونه راه ارتباطی نداشته باشن عقدشون خود به خود باطل میشه...منظورم بی خبری مطلقه)

حال فقط حضور یکتا مهم بود

...وقتی به او رسید با دست چانه اش را گرفت و بلند کرد

...چقدر لاغر شده بود

با تمام فراموشی ها و یادآوری ها لب هایش را حریصانه روی آن لب های ظریف گذاشت

صدای هق هق یکتا قطع شد

او هم تشنه بود

...بعد از 4 سال عذاب

هر دو داشتند دلتنگی ها و تمام حس های بدی که اینهمه مدت داشتند رفع میکردند

ماهان حریصانه با یک دست او را به خودش میفشرد و با دست دیگرش موهای طلایی رنگش را چنگ زده بود

با تمام توانش او را میبوسید

لب های یکتا درد گرفته بود

میدانست که تا چند روز لب هایش درد خواهد کرد اما مهم نبود

مهم حضور ماهان بود

...ماهانی که مال او... نه مال او نبود... ماهان دیگر مال او نبود

با دست های ظریفش فشاری به سینه ماهان وارد کرد و به زور او را از خود جدا کرد

نفس نفس میزدند

یکی با حس های خوب و دیگری با یک تضاد

...حال خوبی داشت اما نباید خوشش می آمد نه

...نمیتوانست

...دوباره به گریه افتاد

ماهان آن را به حساب دلتنگی گذاشت

:دست هایش را دو طرف صورتش گذاشت و با انگشت های شصتیش اشک هایش را زدود و گفت

گریه نکن لبخندم دلم ریش میشه --

لبخندم...عاشق لبخندم گفتنهایش بود

چند وقت میشد که این کلمات را نشنیده بود؟

عاشق این صدای بمی بود که فقط وقتی به یکتا نزدیک میشد این حالت را به خود میگرفت

!میتوانست این صدای بم را به کس دیگری تقدیم کند؟

...نه نمیتوانست، نمیخواست

اما مگر به خواسته ی او بود

ازم دور شو ماهان --

میخواست تک تک کلمات را ببلعد

او دلتنگ این صدا بود

اما کلمات نمیگذاشتند، دور شود؟... چرا؟

:فکرش را به زبان راند و پرسید

چرا؟ --

یکتا -- ما به هم محرم نیستیم

تازه به یاد آورد

...با لبخند چند قدمی به عقب گذاشت اما

یکتا -- بعدشم من دیگه نمیخوام ببینمت

ماهان -- چی؟

یکتا -- همین که گفتم

!ماهان -- منظورت چیه؟

یکتا -- اگه منو میخواستی همون موقع میومدی دنبالم نه اینکه غیرت یقتو بگیره و پاشی بیای ایران

:پس از هیچ چیز خبر نداشت

...ماهان -- موضوع اون چیزی نیست که فکر میکنی کوزوع اینه که

یکتا -- مهم نیست موضوع چیه...مسئله اینه که من نمیخوام بپریم وسط زندگی دیگران، تو هم تا حالا حالت

...خوب بود اشتباه از من بود که اومدم ایران

!ماهان -- وسط زندگی کی؟

یکتا -- وسط زندگی تو و زنت

:صدای داد اش بلند شد

!!!! من و زنم؟ --

:او کی زن گرفته بود که خبر نداشت

من زنم کجا بود؟ --

...یکتا -- خودم دیدمتون...اون روز تو نمایشگاه،میدونم که یه پسر هم دارین

ماهان -- اوه خدای من نرگس

یکتا -- نرگس؟چه اسم قشنگی

...ماهان -- یکتا اشتباه میکنی من

:دوباره بین حرفش پرید و گفت

نمیخواه دروغ بگی ماهان،بهتره برگردی پیش زن و بچت و هوس های ون دوران رو فراموش کنی --

کُپ کرد

احساس میکرد قلبش از کار افتاده

ناخواسته پوزخند صدا داری زد که بی شباهت به یک تک خنده ی عصبی نبود

واقعاً یکتا او را آنطور شناخته بود؟

که بخاطر یک گذشته ی تلخ که تقصیر یکتا نبود عشقش را ترک کند؟

که بعد او ازدواج کند؟

که دروغ بگوید؟

که هوس باز باشد؟

...خدای من،بر سر یکتایش چه آمده بود

یعنی عشقی که ماهان تمام این سالها به او داشت را پیش خود اینگونه تعبیر کرده است؟

یکتا هم از حرفش پشیمان بود

از سر حرص حرفی زده بود

از درد اینکه بخاطر غیرت مردانه ترک شده بود

وگرنه میدانست ماهانش برای هر چیزی دلیل دارد

دروغ نمیگوید،عاشق است و هوس آخرین تهمت ایست که میتوان به او چسباند

ماهان در حالی که به طرف در میرفت گفت

صبر کن اینجا بر میگردم --

...یکتا -- کجا

با حرص گفت

دنبال زن و بچم --

بر خورده بود

به غرور و عشق مردانه اش بر خورده بود

...قلبش بی امان میزد

از در که بیرون رفت با چهره ی متعجب سه نفر رو به رو شد

ولی بی هیچ حرفی قصد خروج از هتل را کرد و به صدا زدن های روبیک اهمیت نداد

آز الیا گفت

بیابین بریم تو ببینیم چه خبر شده --

وقتی داخل سوئیت با یکتا برخورد کردند خشک شدند

اما یکتا آسانتر از قبل به سمت آزالیای بهت زده شتافت و در آغوشش گرفت

شاید نمیخواست ماهان را ببیند اما به دوست های قدیمی اش احتیاج داشت

کمی بعد که ابراز احساساتشان تمام شد آزالیای و روبیک به خود آمدند

مریم که از زبان آنها چیزی نمیفهمید ساکت گوشه ای ایستاده بود

آزالیای گفت

هی... ماهان کجا رفت؟ --

یکتا -- رفت که به زندگیش برسه

روبیگ -- منظورت چیه یکتا؟ اصلاً اینجا چه خبره؟

...یکتا -- منظورم واضحه، رفت دنبال زندگیش

روبیگ -- شوخیت گرفته؟ زندگی اون تویی

یکتا -- نه من نیستم، زن و بچه اش

!!!زن و بچه اش --

صدای داد همزمان آزالیا و روبیگ او را از جا پراند

کجای این حرف آنقدر تعجب داشت

:نکند آنها هم نمیدانستند

آره زن و بچه اش، خودم صداشون رو تو نمایشگاه شنیدم... اسمش نرگس بود داشت ازش میپرسید چرا --

پسر رو نیامردی

:روبیگ مشتت بر پیشانی خود زد و گفت

آخه خواهر احمق خودم تو رو چه حسابی فکر کردی ماهان بعد تو ازدواج میکنه؟ نرگس روانشناس ماهانه --

منظورشم از پسر شوهر نرگس به شوخی اینطوری میگه

یکتا -- روانشناس؟؟

روبیگ -- بله

...حس های متضادی داشت ناراحت اما خوشحال بود

ماهانش مال خودش بود

هنوز هم آن صدای بم مال خودش بود

یاد حرفهای لحظه ای پیش افتاد

بد گفته بود... خیلی بد

...اما ازدواج نکردنش

این دلیلی نمیشد که دلخوری اش رفع شود

گرچه خودش هم میدانست حرفش برای یک دلخوری بزرگ بود

هر چقدر دلخور بود نباید ماهان را زیر سوال میبرد

:با اخم گفت

اصلاً تو درست میگی اما این دلیلی نمیشه که ازش ناراحت نباشم، اون بعد ناپدید شدن من حتی دنبالم --
نگشت

آز الیا -- منظورت چیه؟ ما فکر میکردیم تو مُردی

:با تعجب گفت

!!!مُردم؟ --

:رو بیک گفت

آره اما یه جای کار میلنگه که تا ماهان نیاد حل نمیشه؛ هزارین اون بیاد بعدش حرف میزنیم... راستی نگفت --
کجا رفت

:با صدای آرامی گفت

فکر کنم رفت دنبال نرگس --

...نمیدانست موضوع چیست اما به قول رو بیک باید صبر میکرد تا ماهان برگردد

...اما غافل از این که فرصت از دست میروند

...سرنوشت بازیکن قابلیست و همیشه بازی را تحت کنترل خود دارد

...و با یک حرکت نادرست، با یک قضاوت کورکورانه سرنوشت حرکت بعدی را انجام داد

...کیش

ماهان همانطور که راندگی میکرد شماره ی نرگس را گرفت

:بعد چندیدن بوق بلاخره جواب داد

سلام نرگس کجایی؟ --

:با صدای شاد همیشگی گفت

..باربد بخاطر این که جواب اُکی رو از روناک گرفته من رو کافی شاپ مهمون کرده --

...باربد

ذهنش یک لحظه هنگ کرد

باربد که بود؟

آهان به یاد آورد

بعد مرگ آرش باربد و نرگس را به هم معرفی کرده بود

کدوم کافی شاپ؟ --

نرگس -- کافی شاپ شب خیز

(بچه ها ممکنه تصادف اسمی وجود داشته باشه چون همیجوری شانسی گفتم)

باشه میام دنبالت، تا 3 دقیقه دیگه اونجام باید یه کاری واسم بکنی --

نرگس -- چی شده؟

ماهان -- وقت ندارم دیدمت توضیح میدم تو بیا بیرون من نزدیک کافی شاپم الان میرسم

نرگس -- باشه خدافظ

تلفن را قطع کرد

درد بدی را در کتف چپش احساس کرد

سرش به دوران افتاده بود و قلبش تیر میکشید

درست همان حالتی که در آن روز شوم که فکر میکرد یکتا مُرده به او دست داده بود

در یک آن دیگر هیچ نفهمید

..جز نفسی که دیگر بالا نیامد

نرگس به همراه باربد بیرون کافی شاپ ایستاده بودند

...گیج و مسخ شده

انگار یکی هر چند لحظه یک بار در ذهنشان میپرسید

" چی شد؟ "

ذهن نرگس به دقایقی پیش برگشت

به همراه باربد بیرون کافی شاپ رسیدند

از فاصله ی نه چندان دور ماشین ماهان را دیدند

اما از طرز رانندگی اش تعجب کردند

زیگزال و بی حواس

در یک آن فرمان ماشین کلاً چرخید و ندانستند چگونه شد که ماشین چپ کرد و با آن سرعت زیاد و در آن خیابان به نسبت خلوت در هوا چرخ خورد و آخر سر با کوبیده شدن به تنها ماشین آنجا که یک تریلی بود ایستاد

!اما چگونه؟

...از ماشین تنها یک لاشه، یک آهن له شده مانده بود

بلاخره ذهن نرگس اتفاق افتاده را تحلیل کرد و به اولین نفر در لیست تلفنش یعنی امیررضا زنگ زد

با شرح خلاصه ای خواست به آنجا بیاید

کسی قبلاً به اورژانس زنگ زده بود

اول باربد را تکان داد تا به خودش بیاید

بعد به سمت ماشین رفت

کسانی که جمع شده بودند میترسیدند ماشین بترکد و برای همین نزدیک نمیشدند

...خم شد و نگاهی به داخل ماشین انداخت

جز یک جسم خونین چیزی مشخص نبود

دستش را جلوی دهانش گرفت تا جیغ نزنند

باربد کنارش زانو زده بود و یا شاید دیگر توان ایستادن نداشت و فکر میکرد

" خدایا آرش بس نبود؟ "

در دقایق نزدیکی آتش نشانی، آمبولانس و پلیس سر رسیدند

ماشین با هزار زحمت برگردانده شد

حالا راحتتر به داخل دید داشت

جسم آهنی مقابل هیچ شباهتی به ماشین نداشت

:صدای مهمه ی اطراف فقط یک واقعیت را تکرار میکرد

بابا هیچکس از اون تو سالم بیرون نمیاد --

حتماً مُرده --

مُرده چیه؟ الان له شده بدبخت --

با هزار زحمت و بریدن آهن و آزاد شدن جسم بی جان داخل ماشین اورژانس وارد عمل شد و با احتیاط او را روی برانکارد گذاشتند

...در کمال تعجب هنوز زنده بود اما روی برانکارد چیزی جز خون دیده نمیشد

آمدن امیررضا به نرگس و باربد کمک بزرگی بود

:به بیمارستان که رسیدند دکتر همان لحظه ی اول علت تصادف را اعلام کرد و گفت

ایست قلبی حین رانندگی... فوراً اتاق عمل رو آماده کنین --

حال باربد بد بود و پرستاری برای کمک به شتافت و نرگس فکر کرد

" ایست قلبی؟! یعنی چی شده؟ باید به روبیک بگم بیاد البته نه مستقیم "

تکیه داده به امیررضا شماره ی روبیک را گرفت که فوراً پاسخ داده شد

سلام نرگس --

نرگس -- سلام، روبیک میشه بیای پیشم گیج شدم

کجایی؟ --

بیمارستانم --

:و با کمی مکث گفت

...حال باربد بده --

روبیک -- ماهانم اونجاست؟

نرگس -- آره

و برای اینکه فکر روبیک را منحرف کند ادامه داد

باهاش که حرف زدم ناراحت بود... چی شده؟ --

دروغ نگفت اما همه چیز را هم نگفت

:روبیک که حالا خیالش بابت آن دلشوره ای که به جان همه افتاده بود راحت شده بود جواب داد

الان میام اونجا میگم...کدوم بیمارستانین؟ --

...تلفن را که قطع کرد احساس عجز میکرد

تا اینجا توانسته بود مخفی نگه دارد بعد از این چه؟

ماهان برای او یک دوست و بیمارش بود و او به این چنین حال و روزی افتاده بود

به بقیه چگونه باید خبر میداد؟

اگر ماهان میمرد چه؟

!مگر نه اینکه تا این لحظه هم زنده ماندنش صرفاً یک معجزه بوده؟

بعد از گذشت نیم ساعت به بیمارستان رسیدند

چون ماهان هم آنجا بود آر الیا و یکتا و مریم هم با روبیک همراه شده بودند

روبیکی به نرگس زنگ زد و او هم به گفتن

" سمت چپ ته سالنم "

اکتفا کرد

نگفت جلوی در اتاق عمل

در این مدت خوب به رابطه ی صمیمی بین روبیک و ماهان پی برده بود و از عکس العمل روبیک میترسید

در حالی که هنوز از حضور یکتا خبر نداشت

...یکتایی که با دیدن دوباره ماهان آن هم بعد 4 سال دوری بی قرارتی از قبل شده بود و حالا

هر 4 نفر متعجب نگاهی به نرگس و امیررضا، بعد به سر در اتاق عمل انداختند

نرگس هم متعجب به یکتا مینگریست

:روبیکی خلاصه گفت

درست میبینی، موضوعش مفصله... فقط اینجا چیکار میکنین؟ اتفاق بدی واسه بارید افتاده؟ --

...صدای بارید که از پشت سرشان بلند شد همه اشان را گیج کرد

دل روبیک به شور افتاد

یکتا احساس میکرد حالت تهوع گرفته است

دلیلش را نمیدانست

فقط میدانست حالش بد است

مریم از دیدن زنگ پریده ی باربد گیج و ترسیده بود

درست مانند روزی شده بود که آرش مُرد

آزالبیا هم آن وسط گیج بود

کمی از حرفهایشان را به خاطر سالها زندگی با چندین ایرانی میفهمید ولی نه در آن حد که حرف این نگاه های

...منظور دار را بفهمد

نرگس سکوت کرده به امیررضا پناه برده بود

...نمیتوانست راجب صحنه ای که دیده بگوید

در این بین باربد هنوز خاطره ی بدی از بیمارستان داشت

با تمام مُرد بودن هایش...محکم بودن هایش بابت از دست دادن نزدیکان خود خیلی ضعیف بود

طاقت نیاورد و روی زمین نشست

روبیک سریع به طرفش رفت و کنارش زانو زد

یک سوال در مغزش پر رنگ میشد

" پس ماهان کجاست؟ "

...حتی نمیخواست یک لحظه هم به آن سمت و دری که رو به رویش بودند فکر کند

ذهنش خود به خود کناره گیری میکرد

...حتی جرأت نداشت از باربد بپرسد

در ذهنش فکری شبیه افکار مریم داشت

نرگس به خودش جرأت داد و از روبیک پرسید

روبیک...چه اتفاقی افتاده که ماهان...ناراحت بود؟ --

فکری به ذهن روبیک خطور کرد

...بلاخره میخواست با واقعیت رو به رو شود

بهتر از بی خبری بود

:فوراً از نرگس پرسید

واسش مشکلی پیش اومده؟ نکنه قلبش گرفته...اون سابقه ی ایست قلبی داره خودت که میدونی --

ته دل یکتا خالی شد و با خود گفت

" سابقه ی ایست قلبی؟ ماهان؟ کی؟ "

:نرگس نفس عمیقی کشید و گفت

تصادف کرده --

دست و پای روبیک شل شد

...پاهای یکتا هم

اگر آزالیا و مریم نمیگرفتنداش به روی زمین می افتاد

"...تصادف کرده؟ ماهان من؟...نه خدایا نه "

با همین یک حرف سر دل بارید باز شد و بی توجه به حال اطرافیانش شروع به حرف زدن کرد؛

انگار فقط میخواست چیزهای که دیده و در دلش جمع شده را تخلیه کند

:فکرش کار نمیکرد که این حرف ها ممکن است چقدر برای آنها سنگین باشد

روبیگ نکنه ماهان رو هم مثل آرش از دست بدیم...خدا چرا این بلاها تمومی نداره؟هنوز یک سال --

نشده...وای وضع آرش خیلی بهتر بود...روبیگ نبود بیینی..جلو چشمامون تصادف کرد،دکتر میگه پشت

فرمون ایست قلبی کرده...جلو چشمام یهو چپ کرد...اصلاً معلوم نبود که ماشینه...بی جون کشیدنش

...بیرون...جز یه جسم خونی هیچی مشخص نبود...م

رنگ پریده ی روبیک چیز چندان جالبی نبود

پس نرگس پیش بارید رفت و جلوی حرف زدنش را گرفت

گر چه همان حرف ها هم برای خراب کردن حال هرکسی کافی بود

امیررضا جلو رفت و روبیک را به زور بلند کرد و روی صندلی نشاند

رنگش به سفیدی دیوار بیمارستان بود

...دست هایش میلرزید و احساس عجز میکرد

...برای اولین بار حس میکرد هیچ کاری از دستش بر نمی آید

حتی آزالیا هم گیج مانده بود

از بین حرفهایشان توانسته بود بفهمد که حال ماهان بد است

اما این قیافه و حال و روز روبیک و یکتا نمیتوانست تنها به کلمه ی بد منتهی شود

روبیک حتی وقتی ماهان ایست قلبی کرده بود یا فکر میکردند یکتا مُرده هم اینطور نشده بود

پس وضع خرابتر از آن چیزی است که نشان میدهد

روبیک -- نرگس... باربد چی میگه؟

گاهی سکوت پر از حرف است

حرفهایی که تلخ تر از هر چیز است

...شاید اگر در مقابل سوالت داد و بیداد کنند بهتر از این باشد که سکوت کنند

روبیک هم چنین حسی داشت

یکتا که حال خودش را نمیفهمید

اما روبیک منتظر یک نه بود که

...نه بابا اشتباه فکر میکنی " اما "

...وای به روزی که منتظر تصمیم سرنوشت باشی

...گیج شده بودم، سرم درد میکرد

حس بدی داشتم

این همه اتفاق تو این مدته کم، زیادی و گیج کننده بود

با حرف دکتر یکتا از هوش رفته بود

نرگش و آزالیا برده بودنش تو یه اتاق تا دکتر معاینه اش کنه

امیررضا هم کنار باربد بود

آروم رفتم طرف روبیک

شوکه رو زمین زانو زده بود

منم کنارش نشستم

قیافش غم و درد رو داد میزد

لبخند های سر صبحش چقدر دور به نظر میومد

بی توجه به تموم اعتقاداتش دست دراز کردم و سرشو کشیدم تو بغلم

عین یه پسر بچه ی مظلوم سرشو تو بغلم قایم کرد

دلَم ریش شد

اونقدر ناراحت بود که به هیچی توجه نداشت

:از پشت چنگ زد به بازو هام و گفت

این چه بلاهایی که به سرمون میاد...مریم این یه مورد رو دیگه نمیکشم...خدا --

بغض صد اش باعث شد منم بغض کنم

...با دست راستم کشیدم رو موهاش

...هیچ حرفی واسه گفتن نداشتم...هیچ حرفی

...چشمامو بستم و حرفای دکتر رو مرور کردم تا شاید یه نور امیدی بینش باشه ام

دکتر -- راستش الان نمیتونم جواب نهایی رو بدم...ایشون زنده هستن اما متأسفانه تو کما و...مشکلات «

زیادی این بین هستش...در همین حد بگم که اگه تا دو ماه دیگه بهوش نیان ممکنه دچار مرگ مغزی بشن که

البته الان هم چندان امیدی...اگر هم به هوش بیان ممکنه مشکلات زیادی به وجود بیاد که فعلاً تو اولویت

نیستن،بعداً میشه راجبش حرف زد

...امیررضا -- یعنی الان...وضعیتش

«...دکتر -- فقط میتونم بگم بر اش دعا کنین

...لبخند میزد اونم از ته دل...بخاطر خوشحالی من --

با صدای روییک حواسم جمع شد

...مریم --

جانم؟ -

یه زمانی میگفت تنها آرزوم اینه که یه بار دیگه یکتا رو ببینم و بعد بمیرم...مریم نکنه تنهام بزاره؟ من به --
...حظورش احتیاج دارم..الان وقتشه که کمکم کنه...خدا خواهش میکنم...خواهش

تا حالا روبیک رو اینقدر غمگین و شکننده ندیده بودم

حالش خوب میشه به خدا توکل کن عزیز دلم...ایشأل..خوب میشه،مرگ و زندگی دست خداست،هر چی اون -
بخواد همون میشه

:و آروم گفتم

باید به عمو اینا خبر بدیم -

:ازم جدا شد و گفتم

نمیتونم با هیچکدوم حرف بزنم --

من میگم نگران نباش...بلند شو بشین رو صندلی -

میخوام برم پیش ماهان --

باشه -

بعد اینکه به زور و تلو تلو خورون روبیک رو بردم سمت مراقبت های ویژه و کمک کردم رو صندلی های جلوی
درش بشینه کمی ازش دور شده و زنگ زدم به آریان

...بیچاره ها مثلاً میخواستن یکی دو ماهی اینجا بمونن تا روحیه اشون عوض شه

صدای آریان توی گوشی پیچید

...خوشحالی از صداش مبارک

بدترین کاری که میتونن بهت بسپارن اینه که توی لحظه های خوشی یکی یه خبر بد بدی

سلام آریان -

!!به به مریم خانوم،سلام چه عجب یادی از ما کردی --

لوس نشو،تمام این هفته رو که با شما ول میگشتیم؛کجایی؟ -

من؟ با آریان و دخترا بیرونیم --

منظورش سمیه و مهسا بودن

آریان همیشه بیاین بیمارستان؟ -

صداش نگران شد:

بیمارستان؟ چرا؟ --

روبیگ حالش خوب نیست منم دست تنهام همیشه بیاین؟ -

مریم اتفاق بدی افتاده؟ --

نمیدونستم چی بگم پس تظاهر کردم دارن صدام میکنن

آریان من باید برم کار دارم بیاین بیمارستان ___ باشه؟ رسیدین زنگ بزنین -

و بی توجه به الو الو کردنش قطع کردم

قسمت سخت ماجرا همین بود

باید میسپردم به بقیه هم آریان بگه

نمیدونم چقدر گذشت که تلفنم زنگ خورد

آریان بود:

بله؟ -

کجایی؟ ما جلو پذیرش بیمارستانیم --

الان میام -

رو به روبیک گفتم:

من میرم پائین دنبال آریان و بچه ها -

...سرسش رو تکون داد و دوباره خیره شد به شیشه ی مراقبت های ویژه

...راه افتادم به سمت پذیرش که طبقه ی پائین بود

از دور بچه ها رو دیدم

اونام منو دیدن و قبل اینکه بهشون برسم دوبیدن طرفم

آریان -- چی شده مریم؟ حال روبیک چگونه؟ اصلاً چی شده؟

آریان آروم باش -

!! رایان -- مریم کِشش نده بگو چی شده؟

:جهنم آخرش که باید بگم

ماهان تصادف کرده؟ -

هیچکدوم حرفی نزدن

پسرا شوکه بودن و دخترا هم ترجیح میدادن چیزی نگن

نمیخواستم خبر بد بدم و اصلاً دوست ندارم اینجوری حرف بزنم اما اگه میشه شما به عمو اپنا خبر بدین -

رایان -- و...وضعش چطوره

رسیدیم به جای سختش

:نفسی گرفتم و با صدای که ناخواسته گرفته شد گفتم

وخیمه...دکترا میگن...شاید زنده نمونه...یعنی به احتمال زیاد...امیدی بهش نیست -

...قیافه هاشون شوک زده تر از قبل شد

...فکر کنم خیلی رُک تموم واقعیت رو گفتم

ازم نخوایین اون لحظات رو توصیف کنم

...مخصوصاً وقتی که عمو رضا و بقیه اومدن

...نمیدونستن از حضور یکتا تعجب کنن یا از خبری که شنیدن ناراحت باشن

...ماهان با تموم سکوتش برای همه عزیز بود و وجودش همیشه حس میشد

حال همه خراب بود

...حال ماهان روز به روز بدتر میشد و حال روبیک هم همینطور

اونقدر بد که بعد دو هفته تصمیم گرفتم برم پیش دکتر تا از وضعیت ماهان خبری بگیرم

اما سرخورده تر از قبل خودم رو تو محوطه پیدا کردم

دکتر که دیده بود من به ظاهر ریلکس ترین آدم این فامیل ام همه چیز رو واضح و عین حقیقت بهم گفت

با خودم میگفتم چقدر بی رحمه اما حق داشت

یکی باید این وسط واقع بین می بود

دکتر -- بین دخترم هر کسی تا حالا اومده اینجا تا از وضعیتش آگاه بشه در واقع میخواست من یه « امیدواری بهش بدم و من با علم به اینکه هنوز مرگ مغزی نشده بهش میگم که فقط باید منتظر بمونه اما واقعیت اینه که با اون وضعی که آوردنش بیمارستان... جدا از ایست قلبی که کرده بود زنده بودنش... واقعاً یه معجزه بود

الانم میشه گفت...مُرده حساب میشه...من همیشه تو جواب دادن به پدرش تفره رفتم اما...احتمال بهوش اومدنش 10 درصده...حتی اگه بهوش بیاد ممکنه اثرات خیلی بدی داشته باشه...فلج شدن، نایبایی و خیلی اتفاقای دیگه...اما واسه کسی که فقط 10% امکان زنده موندن وجود داره و هر لحظه علایم حیاطیش داره پائین میاد...فقط یه معجزه میتونه نجاتش بده؛بازم اگه سطح هوشیاریش بالاتر میرفت میشد یه چیزی گفت «...اما

...مریم --

با صدای روبیک از افکارم بیرون اومدم و نگامو دوختم بهش

...تو این دو هفته چقدر لاغر شده بود و رنگ پریده

:به زور لبخندی زدم و گفتم

بیا بشین اینجا -

و کمی رو نیمکت جا به جا شدم

:اما اون جلوی پام نشست و گفت

...مریم --

!جانم؟ -

رفتی پیش دکتر چی گفت؟ --

...هیچی چیز خاصی -

:پرید وسط حرفم و خیلی جدی گفت

مریم...دکتر بهت چی گفت که اینطوری شدی؟ --

مگه چطوری شدی؟ -

من تو رو بهتر از خودت میشناسم --

...روبیگ د -

مریم تو رو به جون من قسم واقعیت رو بگو --

قسمم نده -

حالا که دادم... بگو --

:به چشمات نگاه نمی‌کردم تا راستشو نگم که اونم قسمم داد و بعدش حرفی زد که نتونم نگم

یعنی جون من اونقدر ارزش نداره که راستشو نگی؟ --

:تو پیدم بهش

روبیگ -

پس هر چی رو که گفته بگو --

...کلافه دستامو مشت کردم

...میدونستم اگه فقط به کلمه از حرفهای دکتر رو بهش بگم چه حالی میشه و من اینو نمیخواستم

...ولی

گفت که... زنده موندنش یه معجزه است و... خب... روبیگ -

ادامه بده مریم --

...ممکنه بعد بهوش اومدنش یه سری مشکلات واسش پیش بیاد و -

ایرادی نداره اون بهوش بیاد ایشا... هیچیش نمیشه --

زیاد از حد امیدوار بود و خوشبین

اگه الان واقعیت رو نگم و بعداً اتفاقی واسه ماهان بیوفته بدجوری میشکنه

شاید اینکه الان ناامید باشه بهتر باشه

روبیگ که فکر میکرد تمام حرفهای دکتر همینا بود آسوده خاطر لم داد رو چمن،

:کنارش نشستم و گفتم

...روبیك راستش -

چی شده؟ --

روبیك ماهان همین الانشم...مُ...یعنی -

فكر كنم فهمید حرفی كه كامل نكردم چیه چون با نگرانی زل زده بود به دهن من

میتونم قسم بخورم این سختترین کاریه كه میخوام تو عمرم انجام بدم

روبیك دكتر گفت فقط 10 درصد احتمال زنده موندن ماهان وجود داره -

!چی داری میگی مریم؟ --

میخواستم بگم كه دكتر گفت اون الانم یه مرده به حساب میاد

...اما چشمای اشکی روبیك دهنمو بست

هیچوقت فكر نمیكردم اینقدر درمونده ببینمش

...روبیك -

نگام افتاد به گلوش آب دهنشو تند تند قورت میداد

معلوم بود كه بغض داره

از بغض مردونه اش اشكم در اومد

:نگاشو از من گرفت و گفت

گریه نكن...باید خودم با دكترش حرف بزنم --

صداش اونقدر گرفته شده بود كه انگار كسی كه حرف میزد روبیك نیست

با بلند شدنش منم ایستادم

اگه میرفت و دكتر همون حرفا رو میزد چی؟

...نه نباید میذاشتم

قدم از قدم برنداشته بود كه رو زمین زانو زد

ترسیده نشستم کنارش

یه دستشو به زمین گرفته بود و یه دستشم به سرش

روبیگ... چت شد؟ خوبی؟ -

... سرم --

حتماً فشارت افتاده -

نگامو تو محوطه گردوندم

یه مرد میانسال داشت میومد طرفمون

قیافش واسم آشنا بود اما نمیدونستم کجا دیدمش

وقتی بهمون رسید زیر بازوی روبیگ رو گرفت و کمکم کرد تا بلندش کنم

نگرانش بودم این همه فشار عصبی براش خوب نبود

مَرده همین که روبیگ رو رسوندیم اورژانس رفت

چشمای آبییش شیبیه روبیگ بود شاید بخاطر همین به نظرم آشنا میومد

بیخیال اهمیتی نداشت

... الان فقط حال روبیگ مهم بود

بلاخره با کمک باربد و نرگس تونستم روبیگ و یکتا رو از اون بیمارستان بکشم بیرون

روبیگ خودخوری میکرد و نمیذاشت ضعفشو کسی ببینه

اما یکتا تو این یک ماه دائم زیر سرم بود و دائماً زجه میزد

الانم هردوشون رو آوردیم یه قسمت ساکت بام تا کمی هوا بهشون بخوره و آروم شن

یکتا رو زمین نشسته بود و زانوهاشو بغل کرده بود

نرگس هم کنارش نشسته بود

من و باربد هم دو طرف روبیگ نشسته بودیم

:همگی ساکت بودیم که یکتا گفت

نمیدونستم ماهان بیماری قلبی داره --

: مخاطبش روبیگ بود اونم کمی مکث کرد و جواب داد

بعد تو... یه سکنه ی ناقص کرد... از اون به بعد قلبش درست کار نمیکرد... خیلی وقت بود که دیگه پیش --

...دکتر نمیرفت؛ تازگی ها تعداد سیگارش هم زیاد شده بود

یکتا -- چی؟ سیگار؟ مگه ماهان سیگار میکشید؟

:سکوت روبیک بیشتر از حد معمول شد اما بلاخره شروع کرد حرف زدن

اون روز چه اتفاقی افتاد یکتا؟! ما فکر میکردیم مُردی... تو که زنده بودی چرا برنگشتی؟ --

چشای یکتا لرزون شد

چیزی اون وسط بود که نمیتونست بگه

یکتا -- تونستم برگردم و وقتی برگشتم ماهان برای همیشه فراموشم کرده بود

روبیگ -- ماهان؟؟ شوخی میکنی یکتا؟ اون خودش رو فراموش کرد اما تو رو نه... اون روز وقتی ماهان بهم زنگ زد سراسیمه خودمون رو رسوندیم خوتتون و تنها چیزی که پیدا کردیم یه جسد سوخته بود با ماهانی که ایست قلبی کرده بود

!یکتا -- جسد سوخته؟

روبیگ -- بله... ما فکر میکردیم مُردی... ماهان دو ماه تو بیمارستان بود، به زور سر پاش کردیم و همون موقع ها سیگار کشیدنش شروع شد هر چقدر میگفتم برات خوب نیست اهمیتی نمیداد... کم کم خودش رو فراموش کرد و تمام زندگیش شد یکتا... میگفت گاهی توهم میزنه و تو رو میبینه... همه چیز دست به دست هم داده بود تا ماهان رو نابود کنه... نبودن تو درد بزرگی بود که همراه اون یه عذاب وجدن هم بود، میگفت اون روز عصبانی بودم، رفتم بیرون تا مبادا حرف بدی به یکتا بزنم اما اگه نمیرفتم این اتفاق نمیوفتاد... نبود تو امتحان بدی واسه ماهان بود

...یکتا -- ماهان توهم نمیزد من بودم که میرفتم پیشش تو تولد مریم، تو کاردیف تولد جس، تو پاریس

:روبیگ حرفش رو قطع کرد و گفت

اونا رو احتمال میدادم تتو باشی... یعنی بعد اومدن تو که فکر میکردم احتمال میدادم اما فقط محدود به -- اون زمانها نبود... توی خونه و خیلی جاهای دیگه که تو دسترسی بهشون نداشتی

:مکثی کرد و گفت

اون واقعاً دوست داره یکتا... شک کردن به عشقش یه حماقته... بهش بابت اون روز حق بده، مُرده و غیرتش --

یکتا در حالی که صورتش سرخ شده بود سرش رو انداخت پائین

نمیدونستم چی میگن اما معلوم بود یه موضوعیه بین ماهان و یکتا و روبیک

ولی واقعاً سخته که وقتی داری چیزی رو از دست میدی قدرش رو بدونی

مثل یکتا که الان که امیدواری واسه ماهان وجود نداره، داره عمق عشقش رو درک میکنه

نمیدونم موضوع چیه اما اگه یکتا همون چند سال پیش برمیگشت میتونست کنار ماهان خوشبخت باشه اونم ماهانی که با تعریف های روییک فهمیدم یکتا رو حتی بیشتر از خودش دوست داره وقتی روییک از اخلاق و رفتار و عشق ماهان تو اون زمان حرف میزد باور نمیکردم که اون آدم ماهان باشه نرگس، یکتا رو که گریه میکرد برد تو ماشین ... بارید هم دنبالشون رفت ... موندیم من و روییک

دوست داشتم افکارشو از این قضیه دور کنم میخواستم دلداریش بدم ... دلش رو آروم کنم اما نمیتونستم، نمیدونستم چطوری ... روییک -

دیگه نمیدونم چیکار کنم مریم... واقعاً نمیدونم --
...نگران نباش روییک خدا بزرگه -
!! اندیدی دکترش چی گفت --

تو فقط بخواه روییک... شاید خدا منتظره تو بخوای تا معجزه اتفاق بیوفته هان؟ -
مگه نمیخوام؟ باور کن هر لحظه دارم التماسشو میکنم، الان بیشتر از یه ماهه که هر روز رو دارم میگم خدا --
نکنه اتفاقی واسش بیوفته اما... ماهان از اول زندگیش درد کشیده تنها وقتی راحت و آروم لبخند میزد که پیش یکتا بود... انصاف نیست مریم... باور نمیکنم که انصاف خدا اینطوری باشه... یعنی خوشبختی ماهان در حد... همون یکی دو سال بود؟... اون برام مثل برادره... نمیخوام از دستش بدم... نمیخوام که

دستشو گذاشت رو دهنش و روشو ازم گرفت
نمیخواست گریشو من ببینم
... اما حتی فکر به گریه کردنش باعث میشد بغض کنم
دیدن گریه ی یه مرد سخته و دیدن گریه ی روییک سختتر
آروم گفتم

...یکتا میدونه که امروز -

نه هنوز...میدونم که الان برمیگرده بیمارستان و میفهمه گفتم نرگس بهش بگه --

امروز قرار بود ماهان رو عمل کنن

دکتر چند روز پیش گفت که رگهای قلبش بسته شده و باید عمل بشه

ریسکش خیلی بالا بود اما عمو مجبور بود رضایت بده

...چون با این وضع هم ماهان ایست قلبی میکرد و میمرد

...الانم هیچ معلوم نیست نتیجه ی عمل چی بشه

بیشتر از یک ماهه که همه انگار تو سایه ی غم فرو رفتن

حتی پدر و عموی روبیک تموم کارهاشونو سپردن به زیر دستاشون و خانوادگی اینجا موندگار شدن

من هم موندم بین چند نفر

روبیگ،شایان گاه‌ شایلین و مامان و همینطور روناک که یکسره یا دعا میخونه یا اشک میریزه

البته این بین یکتا فراموش نشه

نرگس نمیتونه همیشه کنارش باشه

به هر حال واسه خودش زندگی داره

بقیه هم که به اندازه ی کافی روحیه اشون داغونه

بخاطر همین اکثراً من پیش روناک و یکتا ام

و وای به حال وقتی که دوتاشون کنارم باشن

اونقدر گریه میکنن تا هر دوشون با هم برن زیر سرم

روبیگ -- پاشو بریم

قربونش بشم...چه صداش گرفته

...خدایا خودت کمک کن که اتفاقی واسه ماهان نیوفته اگه بمیره

نه...زبونم لال

ایشال... حالش خوب میشه

وقتی به بیمارستان برگشتیم که عمل تموم شده بود
نرگس با زور و دعوا تا الان نذاشته بود رویک و یمتا برگردن بیمارستان
هر چند دل من هم تو بیمارستان بود
عمل موفقیت آمیز تموم شد ولی وضعیت ماهان همچنان نامشخص بود
عمو کلی به این در و اون در زد تا تونست یه اتاق خصوصی با تمام تجهیزات واسه ماهان بگیره
تا بتونیم بریم پیشش
...البته با تضمین این که بیشتر از یه نفر اونم به مدت کوتاهی کنارش نباشه
واسم این آرامش رفتاری خودم عجیب بود
انگار خدا میخواست یکی این وسط بفهمه چی به چیه
ماهان واسم عزیز بود
تو این مدتی که اکثراً کنار هم بودیم خوب شناختمش و با شنیدن قسمتی از داستان زندگیش فهمیدم اون
سرد و خشک و مغرور نیست فقط خیلی تنهاست و غمگین
...دو روز بعد اتفاقی افتاد که همه رو توی بهت فرو برد
...اتفاقی که با اینکه ته دلمون بهش فکر میکردیم اما باور نداشتیم اتفاق بیوفته
وجود نرگس تو بیمارستان واسه ما یه نعمت بزرگ بود
با اینکه حالا فهمیدم ماهان بیماراش بوده
اما نرگس تا الانشم بیشتر از یه دکتر کنارمون بوده
وقتی بهش گفتم ، گفت که این وظیفه ی یه دوسته
به لطفش تونسته بودیم اون جمعیت زیادی که گاهی تو محوطه بیمارستان بودن رو بفرستیم خونه
تو بیمارستان فقط من و رویک و یکتا همراه روناک و رایان مونده بودیم
باربد و نرگس هم با گفتن اینکه کار دارن رفتن بیرون و گفتن که زود برمیگردن
رویک رفت تو اتاق ماهان، یکتا هم پشت سرش
...ترسیدم دو تاشون رو تنها ول کنم
حال هیچکدومشون خوب نبود

پس منم دنبالشون رفتم

روبیگ سمت چپ و یکتا سمت راست تخت ایستاده بودند

منم کنار روبیگ ایستادم و زل زدم به ماهان

بعد یک ماه و نیم کمی از کبودی های صورتش رفته بود

اما نه کامل

هنوزم جای زخماش بد بود

صدای روبیگ سکوت بینمون رو شکست

یکتا... ماهان خیلی دوستِ داره، وقتی که بهوش اومد فوراً با هم ازدواج کنین و برین --

سر خونه زندگیتون... اون سختی زیاد کشیده و تنها عشق تو میتونه آرومش کنه... پیشش

باشی ها! نکنه یه وقت تنهات بزاری

یکتا -- به نظرت منو میبخشه؟! بدجور دلشو شکستم، بدون اینکه ازش توضیح بخوام

قضاوت کردم و تصمیم گرفتم... باعث شدم این همه سال از هم دور باشیم و بعدشم این اتفاق بیوفته

با تموم شدن حرفش زد زیر گریه

رفتم طرفش تا کمکش کنم و ببرمش بیرون

:روبیگ گفت

...یکتا... اونقدر دوست داره که تو هر شرایطی قبولت داره --

نزدیک در بودیم که صدای بوق ممتدی باعث شد دلم بریزه

فوراً برگشتم عقب و به مسیر صدا نگاه کردم

...خط های مستقیمی که رو دستگاہ بودن همه چیز رو بیان میکردن و ما سه نفر خشک شده بودیم

تو کسری از ثانیه اتاق پر د از پرستار و پزشک

یکی از پرستارها دست روبیگ رو گرفت و تا او اسط اتاق آوردش

میخواست بیرونمون کنن اما وقت نداشت

مونده بودم بین روبیگ و یکتا

با دیدن رایان که مقابل در ایستاده بود یکتا رو بهش سپردم و به سمت روبیک رفتم

...چنان مات و مبهوت نگاه میکرد که نگرانش شدم

نباید بیشتر از این میدید

اعصاب خودمم داشت خورد میشد

بازوشو گرفتم و کشیدمش عقب

چند قدم نیومده نشست رو زمین و مجبور شدم منم کنارش بشینم و بغلش کنم تا

...رو به روشو نبینه

بعد اون تک تک چیزای که اتفاق افتاد تو ذهنم ثبت شد

:فقط یه کلمه از دهن دکتر بیرون اومد

متأسفم --

بعدش صدای دادهای یکتا بود که میخواست ثابت کنه ماهان زنده است

:و صدای بوق متمدی که با خاموش شدن دستگاه قطع شد

...یکتا -- نه تو رو خدا...یکی به اینا بگه که ماهان زنده است...اون منو تنها نمیزاره

روبیگ تو بگو چرا ساکتی?...دارین چیکار میکنین قطعش نکنین اون زنده اس...ماهان

پاشو به اینا نشون بده که نفس میکشی،بگو که تنهام نمیزاری...ماهان اینا حرف منو

...باور نمیکنن...تو بهشون بگو تو رو خدا ماهان...تو رو قسم به عشقمون پاشو...غلط کردم رفتم ماهان

گ*و*ه خوردم اون حرف از دهنم در رفت، تو رو به خدایی که میپرستی

قسم پاشو...ماهان...غلط کردم ماهان،تو رو خدا چشماتو باز کن...مگه نمیگفتی من

آرامشتم، من لبخندتم؟مگه نمیگفتی طاقت گریه هامو نداری؟ پس چطور داری زجه زدتم

رو تحمل میکنی?...ماهان تو پاشو هر چی تو بگی همون کار رو میکنم...فقط تو رو

...خدا پاشو به اینا بگو زنده ای...خدا!!!! مگه نمیگن هیچ بنده ای رو نا امید نمیکنی؟

تمام امید من نفس هاشه...امیدمو از من بگیر...تو رو به خداییت قسم، ماهان تو رو به جون

من پاشو، تو رو قسم به عشقمون کنارم بمون

...جسمی که سنگینیش تو بغلم زیادتر شد حواسم رو از زجه ها و دادهای یکتا پرت کرد

...دستشو گرفته بودم تو دست راستم و با انگشت شستم نوازشش میکردم

با تکون خوردن پلکش خم شدم و روی دستشو بوسیدم

چشماشو باز کرد و گیج زل زد به من

با دست چپم موهاشو کنار زدم و آروم دست کشیدم رو موهای لختش

:با صدای خشدار و گرفته ای پرسید

چی شده؟ --

احساس می کردم چشمام میسوزه

...سرمو به طرفین به معنی هیچی تکون دادم

از رو صندلی بلند شدم و رو تخت نشستم

دستشتم گذاشتم رو پام

چند دقیقه با چشمای ریز شده نگام کرد

بعدش فوراً تو جاش نشست

:چشماش پر اشک شد که گفتم

هی هی هی...چت شد پسر خوب؟ -

صدام از بس گریه کرده بودم گرفته بود

...مریم --

دلم از بغض تو گلویش ریش شد

!جان مریم؟ -

با اولین قطره ی اشکی که از چشماش ریخت خودم رو کشیدم جلو و بغلش کردم

با لرزیدن شونه هاش دل منم میلرزید

آروم باش روییک...آروم باش -

...مریم، ماهانم رفت...برادرم --

...یه لحظه هنگ کردم چی میگه اما بعدش با یادآوری یک ساعت پیش

از خودم جداش کردم و با دستام صورتشو قاب گرفتم

رنگ چشاش خاکستری روشن شده بود البته همراه یه قرمزی شدید

زیر لب چیزهای به فرانسه زمزمه میکرد که چیزی ازش سر در نمیاوردم

سعی کردم توجهشو به خودم جلب کنم

...روبیگ...روبیگ به من نگاه کن...هی -

:نه خیر اینطوری نمیشه

...روبیگ ماهان نمرده -

حسی مثل وقتی که تو خواب از یه جایی میوفتیم بهم دست داد

و اینبار صداها واضح تر شد

:صدای یکتا رو خوب شناختم اما نمیدونستم چرا داد میزنه

تو رو به خداییت قسم، ماهان تو رو به جون من پاشو...تو رو قسم به عشقمون --

کنارم بمون

صدای دادش با گریه ی چند نفر همزمان شده بود

دست ظیفش رو از بین دستام در آورد

...سرش رو گذاشت روی سینم...از بوی عطرش و دردی که تو سینم پیچید فهمیدم

نمیدونم منی که تا اون لحظه حتی قدرت باز کردن چشمام رو هم نداشتم چطوری اون کارو کردم

...اما فقط یه چیز تو ذهنم بود

اینکه یکتا منو به جون خودش قسم داد

...اینکه داشت گریه میکرد و من طاقتشو نداشتم

با باز شدن چشمام نور شدیدی چشمام رو زد اما نبستم

همه جا رو انگار از پشت مه می دیدم

اما نباید میبستم

...دست چپم رو به زور آوردم بالا و گذاشتم رو سرش

:صدای گریه اش یکدفعه ای قطع شد و صدایی داد زد

...ماهان --

از گوشه چشم به اون طرف نگاه کردم، روناک بود

سر یکتا با تردید بالا اومد

تونستم با وجود تاری دیدم خوب ببینم

چشماش...خدای من اینا همون زمردهای براق منه؟

...ولی این چشما که سرخ سرخ ان

دستمو ب زور کشیدم سمت صورتش و تونستم یه قطره اشک رو از رو صورتش پاک کنم

دیدم که کسایی به سمتم اومن اما من دیگه چیزی نفهمیدم

بیشتر از اون نتونستم طاقت بیارم

بلاخره به زور روبیک رو راضی کردم که راست میگم و البته این که باید تا خوب شدن

...حالش اونجا بمونه

ماهان رو برده بودن برای آزمایش و تا دو ساعت کسی حق ملاقات نداشت

چون باید اول جواب آزمایش ها میومد

البته دکتر گفت باید حدوداً 3 روز بدون ملاقات تو بخش مراقبت های ویژه بمونه

چون وضعیت ماهان غیر قابل پیش بینی

هم بخاطر قلبش هم آسیب های تصادفش

گفت که مجبوره دوباره از اون اتاق انتقالش بده تو مراقبت های ویژه تا هر لحظه زیر

نظر باشه

به هر حال به نظر همه زنده موندنش یه معجزه بود

با همین حرفها روبیک رو راضی کردم که حتی اگه بره بیرون تا 3 روز نمیتونه ماهان

رو ببینه

وقتی بعد خوب شدن حال روبیک رفتیم بیرون تقریباً همه اومده بودن
:دکتر جواب آزمایش هاشو هم به سه روز دیگه موکول کرد و در مقابل نگرانی همه گفت
با وضع بیمارتون باید بیشتر از اینا هم منتظر باشین... فعلاً برین خداروشکر کنین که --
این واقعاً یه معجزه بود
حالا که وضعیت تقریباً سفید شده بود لبخند رو میشد روی لب همه دید
...با اینکه هنوز نگران بودیم اما خب حداقل میدونستیم که زنده اس
حال یکتا غیر قابل توصیف بود
عشق عمیقشون حتی تو بیمارستان و بین پرسنل هم پخش شده بود
:حتی یه بار شنیدم یکی از پرستارها میگفت
همین که به جون خودش قسم داد پاشد... بنظرم معجزه ی عشق بود، پسره --
مُرده حساب میشد!!!!... اما همین که چشماشو باز کرد دستشو بلند کرد و اشکای دختره
رو پاک کرد
...نمیدونم شاید حق با اوناست این معجزه ی عشق بود
هر چی که بود باعث شد لبخند به لب همه بیاد و من با دیدن لبخند های عمیق روبیک
...بیشتر خوشحال میشدم
...البته لبخند هایی که تو روز سوم کم رنگ شد
:خبری که دکتر داد همه رو ساکت کرد
خب راجب وضعیت قلبش، باید دارو مصرف کنه... با توجه به اینکه سه تا از دنده هاش --
شکسته بود سخت نفس میکشه... شکستگی دستش خوب شده... بینابیش یه کم ضعیفه که
تا چند روز دیگه خوب میشه و باید بگم اینکه فراموشی نگرفته با قطع نخا نشده واقعاً
یه معجزه است البته ممکنه تا مدت ها حالت تهوع یا سردردهای شدیدی بگیره که حتی
موجب بیهوشی هم بشه... اما تنها مشکلی که این وسط هست اینه که... قدرت تکلمش
رو از دست داده... احتمال خیلی کمی وجود داره که کم کم بهبود پیدا کنه اما به احتمال

دیگه نمیتونه حرف بزنه که هنوزم میگم اینکه زنده مونده و بلاهای بدتر از این 98%

سرش نیومده واقعاً جای شکر داره

و اینطوری شد که همه دمغ شدن

شاید ماهان آدم ساکتی بود اما این واقعیت که دیگه هیچوقت نمیتونه حرف بزنه واقعیت

دردناکی بود

روبیگ با این حرف که

“ همین که زنده اس جای شکر داره “

:تونست در ظاهر خودشو راضی کنه اما یکتا میگفت

من ماهان رو در هر شرایطی قبول دارم اما فکر به این که مقصر این اتفاق منم داره از --

...درون نابودم میکنه

دلَم بی قرار دیدن یکتا بود

با اینکه بخاطر حرفش خیلی ناراحت شدم اما من پشیمونی توی نگاهش رو دیدم

...میفهمیدم که از روی ناراحتی حرفی زده

ولی تو این سه روز یا خواب بودم یا فقط دکتر و پرستارها رو دیدم

گرچه اونقدر درد داشتم که خوابیدن با آرامبخش تنها راهش بود

:یکی از پرستارها موقع تزریق داروهام بهم گفت

واقعاً شانس آوردی که زنده موندی...یه معجزه بود،توی تمام این یک ماه و نیم همه تو رو مُرده میدونستن --

لحظه ی آخر هم کلاً نفست رفته بود

...از حرفاش تعجب کرده بودم

!!! ماه و نیم؟ 1

به نظر من که اگه خیلی زیاد حساب میکردم 1 ساعت میومد

طی معاینه های دکتر یه چیزایی دستگیرم شد

...تمام زخمهام بعلاوه اینکه دیگه هیچوقت نمیتونم حرف بزnm

دروغ نغم ناراحت شدم

حتی فکر به این که هیچوقت نتونی حرف بزنی هم ناراحت کننده بود

اما تو این سه روز فکر کردم خدا شاید این نعمتشو ازم گرفته باشه اما آرامشم رو لبخندم رو بهم
برگردونده...

الان یکتا کنارمه

...رو بیک داره به کسی که دوست داره میرسه و من میتونم برق خوشبختی و خوشحالی رو تو چشاش ببینم

خانوادم شاد و خوشحال کنار منن

و من واقعاً جایی واسه ی اعتراض نمیبینم

...الان جای هیچی جز شکر نیست

...شکر بخاطر همه ی داشته هام و الان میفهمم که چرا خدا همیشه میگه صبر پیشه کنید

شاید چند باری شده که از خدا خواستم منو بگشه

...اما الان میبینم که چقدر احمق بودم

خدا همیشه بیشتر از ماها میدونه و ازم انتظار داشت صبر کنم تا به اینجا برسم

شاید دیر... شاید بعد کلی عذاب اما ممکنه خوشبختی بدون سختی و تحمل بدست بیاد یه آدم قدرش رو
ندونه

خیلی کم هستن کسانی که همه جوره شاکر خدان و شاید من جزء دسته ای بودم که ممکن بود بعداً قدر
نشناس بشم

...یا شاید با دیر رسیدن ما چیزی در آینده تغییر خواهد کرد

انسان ها همیشه به زمان حال و خوشی های خودشون فکر میکنن اما خدا همه ی جوانب رو میبینه

شاید یکتا توی این 4 سال دوری، کسانی رو دیده که اگه با من بود نمیدید

...و روی زندگی و خوشبختی اونا اثر گذاشته

و یا من که بدون حضور یکتا باعث کنجاوی مریم شدم و این کنجاوی باعث نزدیکتر شدنش به روبیک و
شناخت

اون شد

و یا حتی مرگ آرش که شاید تأثیر زیادی تو زندگی اطرافیانش داشته
از خانوادش و باربد و مریم گرفته تا روناکی که اون سر دنیا با کیلومترها فاصله ازشون زندگی میکرد
مثلاً وقتی خدا یک بچه ای رو دیرتر به خانواده ای میده اونا اشکی باشن
اما خدا داره به سرنوشت اون بچه ،اینکه با کیا قراره آشنا بشه
تو زندگی کیا تأثیر بزاره و... هم فکر میکنه
...که با کوچیکترین تغییر زمانی سرنوشت خیلی ها عوض میشه
و من الان با اینکه یکی از نعمت های خدا رو از دست دادم شاکر و خوشحالم چون مطمئنم خدای بزرگ من
دلیلی
برای تمام اتفاق های اطراف ما داره
دلیلی که ممکنه سالها بعد متوجه بشیم
...یا حتی هیچوقت نفهمیم که چرا اتفاق افتاد
با صدای باز شدن در چشمای بی رمقم رو باز کردم
امروز از دست دستگاه اکسیژن خلاص شده بودم اما هنوزم سخت میتونم نفس بکشم و برای اطمینان کنارم
قرار داشت
خدا رو شکر به بخش متقلم کردن
البته هنوزم اجازه ی ملاقات رو نداده بودند
...سلام بر مرد توانمند --
...پرستار مهربون همیشگی
روحیه اس تأثیر زیادی رو من داشت
زن میانسال و با نمکی که آدم رو یاد مامان های مهربونی که بچشون رو لوس میکنن مینداخت
نامزدت بی قرار میگرد همه گفتن بهتره اول اون بیاد،یه دختر خوشگله چشم سبزه نه؟ --
...یکتا...یعنی آرامشم...یعنی لبخندم
لبخندی روی لبام نشست
...دست چپم رو روی قلبم گذاشتم

:خانوم شفیعی (همون پرستار) یک تای ابروش رو داد بالا و با لبخند گفت

آی شیطون، پس تو هم بدجور دوسش داری هااا...از لبخندت معلومه، اون بیچاره تو این یک ماهو خورده ای -
خیلی بیتاب بود؛ همه توی بیمارستان میگن اگه بخاطر نامزدت نبود تو زنده نمیشدی و فقط بخاطر خواهش و

گریه های اون چشم باز کردی درسته؟

اول یک بار پلک زدم بعد به سمت سقف اشاره کردم

خوبی خانوم شفیعی این بود که خیلی راحت حرف هام رو میفهمید

:پس از زبون من به خودش گفت

هم اون و صد البته خواست خدا، درسته؟ --

:دوباره پلک زدم که گفت

پس من برم بگم بیاد تا تو با نگاه بی قرارت بیرونم نکردی --

لبخندم عمیقتر شد

حالا احساس میکنم دوباره میتونم راحتتر لبخند بزنم

با سوزش چشمام بستمشون

هنوز بعضی وقتها مسوخت که دکتر میگفت طبیعیه

...با صدای در فوراً چشمامو باز کردم

پس لحظه ای که بهوش اومدم درست دیدم

چشمای سرخی که زیرشون گود افتاده بود

...لاغرتر از اون وقتی شده بود که تو هتل دیدمش

همون جلوی در ایستاده بود و داشت گریه میکرد

اخمی نشست رو پیشونیم

دستم رو به سمتش دراز کردم

با تردید جلو اومد

دوست داشتم بگم

" چرا به این روز انداختی این دو تا زمرد رو "

...اما...خدایا شکر

...با رسیدنش کنار تخت دستش رو گرفتم و آروم بوسه ای به روش زدم

یکتا بلند زد زیر گریه

عصبی چونه اش رو گرفتم تو دستم و با اخم نگاهش کردم

:کمی که خیره نگاه کرد مثل بچه ها با آستین هاش اشکهاشو پاک کرد و گفت

ببخشید...چشم گریه نمیکنم --

لبخند محوی نشست رو لبم

...پس هنوزم حرفهای نگاهمو میفهمید

...آههه

با یادآوری اینکه دیگه محرم نیستیم کلافه دسم کشیدم و ازش رو برگردوندم

کمی سکوت شد ولی بعدش صدای بغض دار یکتا منو به خودم آورد

میدونم...حق داری ازم رو بگیری...منو ببخش ماهان --

متعجب نگاهش کردم...داشت چی میگفت

منو ببخش که اون حرفا رو زدم و باعث ناراحتی تو شدم اصلاً...ماهان غلط کردم اون حرفا رو زدم...غلط --

...*کردم رفتم،منو ببخش...گ

دستمو محکم گذاشتم رو دهن یکتا

!!!هیچ معلومه داره چی میگه؟

...اخمام غلیظ تر شده بود

...شرمنده نگاهشو انداخت پائین

چشمام رو بستم تا هم سوزشش از بین بره هم بتونم اعصابم رو کنترل کنم

بعد کمی مکث چشمام رو باز کردم و لبخندی زدم

:زل زده بود بهم...لب زدم

لبخندم؟؟ -

همین که فهمید چی میگم دوباره بلند زد زیر گریه

:کلافه نگاش کردم که میون هق هقش گفت

دل... دلم واسه لبخندم... گفتنات... تن... تنگ شده بود... اما... منو ببخش... من... باعث این... این اتفاق بودم --

دستمو گرفتم جلو صورتش و سرم رو به طرفین تکون دادم

همون لحظه صدای در اومد

:خانوم شفیعی بود که گفت

!پسرم بقیه منتظران بیان تو... بگم بیان؟ --

نگامو دوختم به یکتا و لبخند زدم

:متقابلاً اشک چشماشو پاک کرد و با لبخند به خانوم شفیعی گفت

...بگین بیان تو --

اولین نفر بابا بود

مستقیم اومد طرفم، خم شد و پیشونیمو بوسید

چشای اشکی پدرم بیشتر از هر چیزی ناراحتم میکرد

تو که ما رو نصفه جون کردی پسرم --

هر کسی که جلو میومد بعد از یه جمله ی کوتاه میرفت بیرون

گویا دکتر گفته بود زیاد تو اتاق نمونن

بزرگترا رفته بودن بیرون،

شایان اومد جلو صورتم رو بوسید

لبخندی به روش زدم و دستشو فشار دادم

دونه دونه همشون یه حرفی زدن اما انگار هیچکدوم قصد نداشتن برن بیرون

تمام مدت حواس من پیش رویک بود

خیلی لاغر شده بود و عین بچه های معصوم یه گوشه ایستاده بود

دستمو به سمتش دراز کردم

:مریم گفت

خب دیگه بهتره بریم بیرون، دکتر گفته همگی نباید تو اتاق باشی --

نگامو به مریم دوختم

حواسش پیش روبیک بود

انگار اونم فهمیده بود که روبیک دوست نداره پیش کسی گریه کنه

خوشحالم... مطمئنم میتونه روبیک رو خوشحال و خوشبخت کنه

با رفتن مریم نگامو کشیدم به روبیک که کنار تخت ایستاده بود

دوست داشتمم بخاطر رنگ و روی پریده اش و این لاغری بیش از حدش سرزنش کنم

آروم خم شد پیشونیمو بوسید

با اولین قطره ی اشکی که چکید رو صورتم اخمام تو هم رفت

دستمو با احتیاط بلند کردم و کشیدم رو صورتش

:کمی ازم دور شد و زل زد به چشمام و با صدای گرفته ای گفت

میدونی چه به روزمون آوردی مرد حسابی؟ --

هنوزم اشک میریخت و توجهی به اخمای من نداشت

اعتراف میکنم که تو عمرم اینطوری تترسیده بودم... نمیدونی وقتی دکتر گفت امیدوی به زنده موندنت --

نیست چه حالی شدم... تازه من فکر میکردم مُردی البته دور از جونت... وقتی مریم گفت زنده ای و بهوش

اومدی باور نمیکردم... فکر میکردم میخواد من رو آروم کنه

گریه ی بی صدای روبیک داشت کلافه ام میکرد

لب باز کردم بگم گریه نکنه

اما با باز کردن دهنم یادم اومد که نمیتونم حرف بزنم

...طول میکشید تا عادت کنم

روبیک با دیدن این صحنه داغ دلش تازه شد و یکدفعه ای بغلم کرد

تو کسری از ثانیه نفسم به کلی رفت

برای یه لحظه جلوی چشمام سیاه شد

دلم میخواست از درد قفسه ی سینه ام داد بزنم اما نفسی نداشتم

روبیگ سرشو گذاشت بود رو شونم و از لرزیدن شونه هاش معلوم بود داره گریه میکنه

سعی کردم با دستام بکشمش عقب اما توانی نداشتم

بلاخره وقتی که به خس خس افتادم متوجه شد و ناگهانی خودشو عقب کشید و من دوباره کامل رو تخت خوابیدم

با تکون خوردن ناگهانی بدنم بخاطر حرکت روبیگ،دردم دو چندان شد

:نمیدونم تو صورتم چی دید که داد زد

...ماهان --

از صدای دادش چند نفر اومدن تو که بخاطر تاری دیدم نمیتونستم تشخیص بدم کیا هستن

با فرار گرفتن ماسک اکسیژن رو صورتم کمی... فقط کمی طرز نفس کشیدنم بهتر شد

اما هنوزم درد نمیذاشت راحت نفس بکشم

...بلاخره از زور درد و نفس تنگی چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم

روبیگ عین بچه های خطاکار یه گوشه از محوطه نشسته بود

با اون قیافه ی کرده آدم رو یاد پسر بچه های شیطان 4 ساله مینداخت که کار بدی کرده و الان حتی خودشم

از پشیمونه و یه گوشه ای ایستاده تا مجازات بشه

آروم کنارش مشستم و صداش کردم

...روبیگ -

!گند زدم مگه نه؟ --

...حالا که چیزی نشده -

چیزی نشده؟!مریم نفسش کلاً رفته بود، ندیدی چطوری صورتش کبود شده بود؟ آخرشم بیهوش شد و --

الانم به زور آرامبخش خوابیده...دکترش گفت از درد زیاد از هوش رفته یعنی دردش به این زودی ها ساکت

نمیشه.چنان آرامبخشی زده که گفت بی شک یکی دو ورزی خوابه،عکسم که گرفتن دکتر میگه ممکن بود

...دوباره دنده های که به زور جوش خورده دوباره از هم فاصله بگیره بعد تو میگی

لبشو به دندون گرفت و روشو ازم برگردوند

آروم شونه اشو گرفتم و برش گردوندم سمت خودم،

...خدا رو شکر محوطه خلوت بود

فکر میکردم مقاومت کنه اما خیلی راحت برگشت سمتم

دوباره چشماش پر شده بود

جالب اینجاست که این روزها روبیک اونقدر درگیر غم و ناراحتی بود که حتی یادش نمیموند حساسیتی به نزدیکی

...من به خودش بگیره

آروم بغلش کردم

روبیک هم بی هیچ اعتراضی دست انداخت دور کمرم و سرشو گذاشت رو شونم

:با احتیاط گفتم

معذرت میخوام... راستش اون لحظه تنها حرفی که برای آروم كردنت پیدا کردم همون بود -

برای آروم كردنم نیازی نیست دنبال کلمات بگردی... فقط کنارم باش تا آروم شم همین --

...چنان غرق لذت شدم که انگار بهم گفتن نصف دنیا... نه نصف چیه؟ کل دنیا مال تو

لبخند بزرگی که روی لبام بود رو نمیتونستم مخفی کنم

جالبی اتفاقی که واسه ماهان افتاد اینه که هر وقت به اتفاق چند ساعت قبل فکر میکنم

با وجود اون همه نگرانی و اون جو متشنج، عجیب یاد دوستی خاله خرسه میوفتم

!!!روبیک -

!جانم؟ --

یه چیزی ته دلم فرو ریخت

:چیزی که باعث شد تُو صدام بیاد پائین تر و آروم بگم

آروم شدی؟ -

آروم آروم خوشگلم، البته طبق معمول میدونم چند ساعت دیگه میشینم خودم رو سرزنش میکنم که چرا --

این کار رو کردی روبیک؟ مریم تو با تموم فرشته بودنات یه شیطان کوچولویی... ببین چقدر منو به گناه

انداختی؟ میگن لذت گناه بیشتره همینه... همین الانشم دارم اعتراف میکنم اما اونقدر کنارت آروم که دلم

نمیاد ازت جدا بشم

یکتا واقعاً دختر زیبا و معصومی هستش

و چیزی که توجه رو جلب میکنه عشقیه که تو چشمشونه

...نمیدونم چه اتفاقی بینشون افتاده که این همه مدت یکتا ترجیح داده از ماهان دور بمونه

رو بیک هم که چیزی لو نمیده

...به به این دو تا رو...سرشون و گوشیه که

منظورم رایان و آریانه

نامزدی آریان که عقب افتاد

میگه بعد عروسی ماهان منم عقد و عروسی رو یکجا میگیرم

دست زمو میگیرم و بر میگردم لندن

رایان هم زد به پررویی و گفت من و داداشم با هم به دنیا اومدیم، با هم، هم زن میگیریم

...لو نداد که سمیه رو میخواد و به مادرش گفت حالا تا اون روز ببینم کسی و پیدا میکنم یا نه

ماشالا..نه به اینکه چند سال بود عروسی نداشتیم

نه به الان که همشون افتادن یه جا

:خم شدم و رو به شایان که با فرشته کنارم نشسته بودن گفتم

هی...شایان...ترشک جون -

جانم عسلی؟ --

عروسی تو واسه کی افتاد؟ -

مال ما به احتمال زیاد تو پائیز باشه، فرشته میگه من هنوز آمادگی ندارم، دست من باشه که همین الان --

عروسی میگیرم

عیب نداره بزار مال بقیه بگذره بعد، همگی یه جا باشه شورش در میاد -

راستی عمو محسن اینا چرا یه گوشه نشستن --

نگام افتاد به بابا محسن و عمو آرمین

دو نفری یه گوشه نشسته بودن و تو گوش هم پیچ میکردن

نمیدونم -

...بیخیال نگامو برگردوندم سمت روبیک

انگار چیزی فکرشو مشغول کرده بود چون بدجوری تو فکر بود،

حتی به من هم نگاه نمیکرد

سرشو انداخته بود پائین

:خواستم برم پیشش که صدای عمو آرمین نداشت و توجه هممون رو جلب کرد

خانوم ها، آقاییون توجه کنین... راستش در کنار تمامی دلایلمون برای اینجا و با هم بودن یه دلیل دیگه هم --
داره که

...من از محسن اجازه گرفتم تا همین جا مطرحش کنم

:سکوت عمو آرمین باعث شد شایان که داشت از فضولی میمرد بپرسه

و اون دلیل چیه؟ --

...عمو -- میخواستم همین جا در حضور همه با اجازه ی محسن، مریم رو برای روبیک خواستگاری کنم

یعنی چشمام شد اندازه ی دو تا هلو

...فکم که پخش زمین بود

تعجب تو من موج مکزیکی میزد

...همه هم تو سکوت زل زده بودند به من

نمیدونستم باید کاری کنم؟ یا حرفی بزنم؟

چیکار کنم؟... دلم میخواست بگم

" میخوایی بله رو بگم خیالتون راحت شه؟ چرا اینجوری نگام میکنین؟ "

انتظارشو نداشتم و بقیه هم خیره ی من بودند و این موضوع باعث شده بود شدیداً استرس بگیرم

...دهن باز مونده از تعجبم رو بستم

...دستام سرد شده بود و میلرزید، مطمئن بودم رنگ هم پریده

:عمو آرمین به دادم رسید و گفت

دخترم من از پدرت اجازه گرفتم، ماها که غریبه نیستیم بخواییم حرف بزنیم با هم آشنا شیم میمونه حرف --
زدن های شما

بابا محسن -- آره دخترم با روبیک جان برین حرفاتون رو بزیند

:شایان فوراً گفت

برین تو اتاق من --

به زور از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق شایان

بعد من روبیک اومد تو

در رو بست و بهش تکیه داد

:نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت

میترسیدم پدرت قبول نکنه --

:من که هنوز تو شوک بودم نشستم لب تخت و با حرص گفتم

نمیتونستی یه خبر به من بدی؟ -

مزه اش به غافلگیریش بود --

...بله بود...دست و پام هنوزم میلرزه -

با لبخند اومد جلو و کنار پام نشست،

:با آرامش همیشگیش گفت

بلاخره که این اتفاق میوفتاد لازم نبود از قبلش استرس بکشی،مریم تو از همه ی زندگی من خبر --
داری،راجب تحصیلاتم که میدونی...راجب کار هم که گاهی پیش بابا تو شرکت کار میکردم بعد از ازدواجمون
میخواییم بریم کاردیف و خودم اونجا رو مدیریت کنم،خواستنه ی بابا اینه...البته قرار نیست همیشگی اونجا
بمونیم،کم کم کارها رو رو به راه میکنیم و برای همیشه برمیگردیم ایران...تنها چیزی که باید میدونستی
همین بود؛از احساسم...میدونی که بیشتر از خودم دوست دارم...پس دوباره میپرسم،با من ازدواج میکنی؟

...قطره اشکی که از گوشه ی چشمم ریخت از روی خوشحالی بود

من خوشبختی رو تو وجود روبیک میدیدم

مگه میتونستم بهش نه بگم

گر چه یه بار از سر ذوق زدگی بله رو داده بودمبا رفتن روبیک و مریم تو اتاق لبخندم عمیق تر شد

تا لحظه ی آخر استرس دشت که اگه آقا محسن قبول نکنه چیکار کنم

یکتا -- مریم دختر خوبیه... میتونم بگم مناسب ترین فرد برای روبیکه، تقریباً با بیشتر خلق و خوی هم آشنا هستن

...دست یکتا رو به نشانه ی تأیید حرفاش فشار دادم

صدای تلفنم حواسم رو از جمع پرت کرد

یکتا متعجب به شماره ی ناشناس روی گوشی نگاهی انداخت

...اما من این شماره رو میشناختم و مثل دفعه ی قبل استرس نداشتم

نگاهی به جمع انداختم، کسی حواسش به ما نبود

فوراً پیشونی یکتا رو بوسیدم

اینکار بیشتر آرومم میکرد

هم منو، هم یکتا رو

این از لبخنده روی لبش مشخص بود

از جام بلند شدم و رفتم تو حیاط

وقتی که مطمئن شدم تنهام جواب دادم

:اولش سکوت بود اما بعدش یه صدای خشدار

اون روز دیدم که چه اتفاقی واست افتاده، متأسفم... از ته دلم میگم --

هنوز هم عادت نداشتم سلام کنه

راستش این که الان نمیدونم چه حسی داری اذیتم میکنه --

حس بی تفاوتی... حتی اخم هم نداشتم

...من پشت در ام... باز کن، میخوام آخرین حرفام رو بهت بگم --

:وقتی حرکتی مبنی بر باز کردن در از من ندید و فهمید میل چندانی به این کار ندارم گفت

خواهش میکنم ماهان... بخاطر لعیا و به حرمت عشقی که بهت داشت و میدونم تو هنوزم این حس متقابل --

رو داری... بزار برای آخرین بار ببینمت و حرفام رو بهت بگم

...با شنیدن اسمی که از دهنتش در اومد دست و دلم لرزید

به چیزی قسمم داد که نتونم ازش بگذرم

آروم به سمت در رفتم و بازش کردم
خودش هم میدونست چی بگه که راضیم کنه
پشت در کسی ایستاده بود که با تموم غریبه بودنش برام آشنا بود
...با اون چشای آبییش زل زد به من و من
...طاقت اون نگاه آشنا رو نداشتم
با بستن چشمام صداش رو شنیدم
حق داری... منم جای تو بودم چشمامو میبستم تا چیزی نبینم... تا نبینم چهره ی کسی رو که باعث همه چیز --
...بود
روبیگ -- پس یعنی حله دیگه؟؟
خندم گرفت
این پسر به وقتش خیلی شیطون میشد
آره حله -
بریم بیرون، الان صداشون در میاد --
خاک به سرم ما از کی اینجاییم؟ -
قهقهه ی روبیگ باعث شد زل بزخم بهش، بین خندیدنش گفت
...این روی شخصیتت خیلی جالبه مریم... عین این مادر بزرگا --
وقتی دید با لبخند زل زدم بهش خندش قطع شد و گفت
چرا اونطوری نگام میکنی؟ --
چطوری؟ -
...همینطوری --
آخه قشنگ میخندی -
فوراً بلند شد و گفت
نه انگار واقعاً باید بریم بیرون --
این دفعه من قهقهه زدم

خدا ببین ما کجای کاریم

بجای من روییک رعایت میکنه

من باید بترسم از اینکه باهاش تنها باشم

روییکه که میترسه

البته بخاطر این که دست از پا خطا نکنه

شاید بخاطر همینکه که پررو شدم؛ چون به روییک بیشتر از خودم اطمینان دارم

بلند شدم و جلوتر از روییک رفتم سمت در اما قبل این که در رو باز کنم دستش رو از پشت سرم گذاشت
روش

صداش رو از کنار گوشم شنیدم اما برنگشتم سمتش

خانومی... من ازت ممنونم که بهم اعتماد داری اما منم یه مردام و برای خودم نیازهایی دارم، خصوصاً که --

دوست دارم و حالا به لطف شما خیلی خوب میدونم این توت فرنگی چه طعمی داره

حقیقتاً خجالت کشیدم

من اگه پررویی میکنم بخاطر اینکه که میدونم روییک نمیتونه جوابشو بده

ولی حالا که اینطوری رُک حرف زد واقعاً خجالت کشیدم

حالا سرخ نشو توت فرنگی کوچولو که بدجور خوردنی میشی؛ فعلاً بیا بریم پیش بقیه --

جمله های آخرش پر از شیطنت بود

فوراً در رو باز کردم و رفتم بیرون

روییک هم با لبخند همراه من اومد

:همینکه پام رسید پذیرایی رایان رو به من گفت

!!خب؟؟ --

:شایان حاضر جواب گفت

خب به جمالت، این قیافه ی سرخ شده و اون لبخند عظیم یعنی بله دیگه --

تو جمع فقط ماهان نبود

بقیه شروع کردن دست زدن و تبریک گفتن

...عمو رضا هم رفت دنبال ماهان

بلاخره از دست تبریک ها خلاص شدیم

و به قول قدیمی ها از چاله در اومدیم افتادیم تو چاه

چرا؟!...چون از سیل تبریک ها تموم و افتادیم دست مزه پرونی های شایان و رایان

روناک که جای خود دارد

هی بهم سیخونک میزد یه چیزی میگفت و بخاطر قیافه ی من میزد زیر خنده

...وای مریم شدی زن داداشم از ا --

هیچ معلومه اینجا چه خبره؟ --

با صدای داد عمو رضا که از حیاط میومد خونه غرق سکوت شد

فوراً همگی رفتیم تو حیاط

نیم رخ سرخ شده عمورضا که معلوم بود عصبانیه دیده میشد

...رو به روش ماهان و کنارش یه مرد میانسال ایستاده بود

چهرش خیلی آشنا بود

اون چشمای آبی...کجا دیدم؟؟...آهان تو بیمارستان،وقتی روییک داشت از هوش میرفت

همون مردی که کمکم کرد تا بیرمش اورژانس

تو اینجا چه غلطی میکنی --

این دفعه صدای داد روییک بود

چشمام شد اندازه ی دو تا کاسه

از ترسم دو قدم رفتم عقب

تا حالا روییک رو اینطوری عصبانی ندیده بودم

اونم روییکی که تو همه ی شرایط آرامشش رو حفظ میکرد تا مبادا حرف نا مربوطی بگه یا کسی رو ناراحت کنه

نگاه گذرابی به بقیه انداختم

قیافه ی اونام دست کمی از من نداشت

حتی خود پدر و مادر روبیک هم متعجب بودن

انصافاً قیافش خیلی ترسناک شده بود

روبیک همونطور عصبانی در حالی که حرف میزد رفت طرف اون مرده

به چه حقی دوباره این جاها پیدات شده؟ مگه اون دفعه نگفتم گورت رو گم کن؟ هان؟ --

هان آخر رو چنان بلند داد زد که از جام پریدم

مطمئن بودم رنگم هم پریده

احساس میکردم داره من رو توییخ میکنه

از قیافش معلوم بود که برسه به مرده تیکه تیکه اش میکنه

اما خب قبل این که برسه بهش ماهان جلوش ایستاد و دستش رو گذاشت رو سینه ی روبیک

حالا حتی عمو رضا هم متعجب شده بود

:روبیک همونطور عصبانی به ماهان نگاه کرد اما با دیدن قیافه ی خونسردش گفت

این یعنی چی ماهان؟ --

:نمیدونم ماهان به حالت لب خونی چی بهش گفت که روبیک کلافه و با داد گفت

منظورت چیه؟ آروم؟ اونم در مقابل این که گند زده به زندگیمون...بعد میگی آروم باشم --

ماهان هم نمیتونست اونطور که باید میانجی گری کنه

از اونجایی که نمیتونست حرف بزنه فقط رو به روی روبیک بهش یه چیزایی میگفت البته با لب خونی

:با صدای که بخاطر ترس آروم شده بود و کمی هم میلرزید رو به یکتا که کنارم ایستاده بود گفتم

این کیه یکتا؟ موضوع چیه؟ -

:اونم مثل من جواب داد

نمیدونم...نمیشناسمش،تا حالا روبیک رو اینطوری ندیده بودم...هر کیه خیلی عصبانیش کرده --

روبیک آروم شده بود اما کلافه

همین که حرفای ماهان تموم شد روبیک شروع کرد کلافه قدم رو زدن

:عمو این بار با صدای آروم تری گفت

این مرد کیه ماهان؟ کیه که بعد چند سال اومده و راجب لعیا با تو حرف میزنه؟ --

پوزخند بلند روییک نگاه تیز ماهان رو به دنبال داشت

اون مرد هم که قیافه اش شرمنده به نظر میومد بی حرف سرش رو انداخته بود پائین

ماهان به سمت روییک رفت و کشیدش کنار

:یه چند دقیقه که با هم حرف زدن و ما چیزی نفهمیدیم روییک رفت سراغ عمو رضا و گفت

عمو بهتره شماها برگردین تو خونه من این موضوع رو حل میکنم --

:و بعد بلند رو به اون مرده گفت

...شما هم که حرفاتونو زدی، بهتره بری، زود --

عمو رضا -- اما روییک جان من نباید بدونم اینجا چه خبره؟

روییک -- چرا این حق شماست اما الان نه... بعداً

:عمو آرمان که به نظر ناراحت و عصبی میومد گفت

بعداً نه... همین الان باید مشخص کنین این مرد کیه --

...روییک -- عمو جان

:عمو آرمن پرید وسط حرفش و گفت

حق با عموته روییک منم مشتاقم بینم این مرد کیه که راجب لعیا میدونه --

ماهان رفت سمت اون مرده

دستشو گرفت و برد سمت در حیاط

نمیدونم چی گفت اما اشاره ی دستش نشون میداد که میگه بره

البته آخرش گوشیش رو در آورد و چیزی روش تایپ کرد و گرفت سمت مرده

اونم با خوندنش ناراحت راهشو گرفت و رفت

:عمو رضا فوراً گفت

...ماهان این مرد داره کجا میره؟ او --

:قبل اینکه حرفشو تکمیل کنه روییک گفت

بزارین بره عمو... به اون مرد اینجا احتیاجی نیست --

عمو آرمان -- اون مرد کی بود پسرم؟

روبیگ -- بریم تو با آرامش راجبش حرف میزنیم

همگی برگشتیم داخل

موضوع هر چی که بود فقط چند نفرمون نمیدونست

این لعیا هر کی که هست نقش مهمی تو زندگی خانواده هامون داشته

بابا محسن -- خب پسرم حالا بگو بینم اون مرد کی بود؟

ماهان هم داشت عصبی میشد

از اینکه هی دستشو فرو میکرد تو موهایش مشخص بود

:روبیگ زیر لب زمزمه کرد

رضوان بود --

چی؟؟ --

این صدای داد 7 نفر بود

به سمت آریان اینا نگاه کردم

از قیافشون مشخص بود که چیز زیادی نمیدونن چون اونام از داد بزرگتر متعجب بودن

ولی ماهان و روبیگ انگار انتظار این عکس العمل رو داشتن

:مامان ناله وار گفت

کدوم رضوان؟ --

:روبیگ دوباره با لحن آروم قبلی گفت

پسر عموی عمه لعیا --

عمه لعیا؟

پس یعنی لعیا عمه ی روبیگ بود؟

اما لعیا چه ربطی میتونه به ماهان داشته باشه؟

عمورضا از جاش پرید و با داد گفت

اون مرد رضوان بود و شما گذاشتین بره؟ --

...خب این حرکت از عموی خونسرد بعید بود

...خوشی به ما نیومده

بابا فوراً از جاش بلند شد و گفت

آروم باش رضا --

عمو رضا -- آروم باشم؟ چطوری آروم باشم؟ اون مرتیکه جلوم بود و من...چرا گذاشتی بره ماهان؟

حواسم جمع اون بدبخت شد

از اون جایی که نمیتونست حرف بزنه

اول یه لحظه دهنشو باز کرد اما فوراً کلافه بستش و شروع کرد تایپ کردن توی گوشی و گرفت طرف عمو

اما اون بی توجه به ماهان داشت زیر لب حرف میزد

ماهان فوراً گوشی رو پرت کرد واسه روبیک

اونم تو هوا گرفتش و بلند متن کوتاهش رو خوند که باعث شد عمو دوباره فوران کنه

روبیگ -- میگه رضوان تو اون قضیه مقصر نبود

عمو رضا -- مقصر نبود؟ باعث تموم بدبختیامون اون بود بعد تو میگی مقصر نبود؟!...ماهان اون باعث شد یکتا

بمیره اون مقصر مرگ یکتای من بود...یکتا...مادرت میفهمی؟

میفهمی آخر رو بلند داد زد

اینجا چه خبر بود؟؟

صدای بهت زده ی شایان باعث شد ذهن منم به کار بیوفته

!مادرت؟ --

...راست میگفت...مادر؟ اسم خاله که شهلا بود

بعد عمو میگه یکتا مادرت؟...از اون ور روبیک گفت عمه لعیا...ماهان هم همیشه عمو آرمان و آرمین رو دایی

...صدای میزنه یعنی

صورت عمو یک لحظه بهت زده شد اما بعد دوباره عصبی

در حالی که قدم رو میرفت شروع کرد حرف زدن
گاهی صدایش بلندتر میشد بعد دوباره آروم زمزمه میکرد
حرفهای همه نا مفهوم بود و هیچکس نمیتونست آرومش کنه
نگام افتاد به ماهان که سعی داشت با ایما و اشاره عمو رو آروم کنه اما مگه میشد؟
طفلک تازه چند روزه از بیمارستان مرخص شده
رنگش پریده بود
رو بیک رفت جلو، ماهان رو کشید کنار و سعی کرد خودش با حرف زدن عمو رو قانع کنه
توجه همه به عمو جلب شده بود
یکتا رفته بود آب بیاره و بنابراین کسی جز من حواسش به ماهان نبود
عقب تر از همه تکیه داد به دیوار و دستش رو گذاشت رو قلبش
سفیدی صورتش تو ذوق میزد
فوراً دوبیدم سمتش قبل این که من برسم نشست رو زمین
کنارش نشستم اما نمیدونستم چیکار کنم هیچکس هم حواسش نبود
فوراً بلند داد زدم
رو بیک... ماهان -
نگاه همه کشیده شد سمتون رو بیک زودتر از همه سراسیمه رفت طرف اتاق ماهان
یکتا هم هراسان از آشپزخونه اومد بیرون و کنار ماهان نشست
عمو رضا با یه بغض آروم گفت
وای اصلاً حواسم نبود --
رو بیک با قرص های ماهان برگشت و یکی دو تاشو داد بهش و بلند گفت
...یکی پنجره ی اینجا رو باز کنه هوا بیاد تو --
... فوراً رایان پنجره رو باز کرد
کمی که حالش بهتر شد کمک کردن و بردنش تو اتاقش و فقط یکتا کنارش موند

شایان قدمی جلو گذاشت و رو به جمع ساکت گفت

میشه یکی بگه اینجا چه خبره؟ --

و رو به عمو رضا ادامه داد

منظورتون چی بود؟ هان؟ --

روبیگ فوراً گفت

الان نه شایان جان --

قبل شایان عمو رضا گفت

روبیگ ببرشون بیرون تو حیاط واسشون توضیح بده بلاخره که میفهمیدن...الکی کشش دادم --

همگی(منظورم جوون های مجلس) رفتیم بیرون

...خوشبختانه علی امروز خونه نبود و کلاس داشت

روبیگ کلافه و سردرگم ایستاده بود که شایان گفت

...!خب؟؟ --

خیلی ضعیف شده بودم

شاید اگه میتونستم حرف بزنم اینطوری نمیشدم

...عجز من اونجا باعث شد که قلبم درد بگیره

...نفس عمیقی کشیدم و با لبخند دستامو باز کردم تا بیاد بگلم

لازم نبود ببینمش، حسش میکردم

وقتی دیدم نیومد چشمامو باز کردم

با تردید نگام میکرد

اخم تصنعی کردم و با سر به خودم اشاره کردم

بهش نیاز داشتم

به آرامش زندگیم

...فوراً اومد و خوابید سمت چپ تخت؛ با احتیاط سرشو گذاشت رو سینم

یه دستمو دورش حلقه کردم و با اون یکی موهاشو نوازش کردم

حالت خوبه ماهانم؟ --

شکرت خدایا، شکرت

...این بالاترین نعمتی بود که میتونستی به من بدی

آرامش توی زندگی بهترین هدیه ی خداست

وقتی جوابی ازم نگرفت سرشو از رو سینم بلند کرد

من لبخند میزدم اما چشای اون اشکی شد و با بغض گفت

خدا لعنتم کنه که مقصر این حال و روز توام --

طوری با اخم نگاش کردم که حرفشو برای یه لحظه قطع کرد اما دوباره عین بچه های خطاکار ادامه داد

اگه من نمیرفتم هیچکدوم این اتفاقا نمی افتاد... تو قلبت مریض نمیشد، اون روز لجبازی نمیکردم --

...تصادف

قبل این که حرفشو تموم کنه خم شدم و محکم گلوشو گاز گرفتم

صداش در اومد

آی آی... ماهام... ول کن ماهان کی بود میشه --

ازش جدا شدم و با لب خونی گفتم

آخرین بارت باشه که حتی فکرش رو میکنی -

همونطور که گلوشو ماساژ میداد گفت

باشه بابا... دردم گرفت --

دوباره شمرده شمرده گفتم

...حقته... تا تو باشی راجب عشق من بد نگی -

شایان -- روبیک میخوای یه قرآن بیارم استخاره کنی؟ خب بگو دیگه

بلاخره نفسی گرفت و شروع کرد حرف زدن

روبیگ -- ماجرای این خانواده یه کم پیچیده است و خب منم نمیتونم همه چیز رو بگم ولی تا جایی که بتونم تعریف میکنم...اون زمان ها عمو رضا یه برادر دیگه داشت به اسم محمد که با یه دختری به اسم شهلا ازدواج کرد؛وصلت این دو نفر باعث شد عمو محسن هم با خواهر شهلا ازدواج کنه که حاصل ازدواجشون الان همین...مریم خانومه

اما خب قبل این که مریم به دنیا بیاد تکلیف دوستای دیگه هم مشخص شده بود...عمو آرمان با زنعمو رزا ازدواج کرد و بابا هم با مامان و عمو رضا تو رفت و آمدهاش به خونه ی دوستاش عاشق عمه ی من لعیا شد و باهاش ازدواج کرد 2 سال بعد آریان و رایان و البته ماهان به دنیا اومد

چی؟ --

صدای شایلین و شایان بود

:روبیگ بی توجه به تعجب ما و سوال اونا به حرفاش ادامه داد

وقتی ماهان 6 ماهه بود من به دنیا اومدم و وقتی یه سال و نیمش بود شایلین به دنیا اومد و ما سه تا -- شدیم خواهر و برادرای رضیی هم دیگه...همه چیز تو خانواده ی این 5 دوست به خوبی میگذشت و لحظات شادی داشتند تا این که یه کینه ی قدیمی که همه فکر میکنن تقصیر رضوان،پسر عمو ی بابا ایناست باعث شد همه چیز از هم بپاشه؛اون موقع ها من سه سال و نیم داشتم،شایلین هم دو ساله بود...من چیز زیادی جز چند تا تصویر مات یادم نیامد اما ماهان از همون بچگی حافظه ی قوییی داشت و با وجود اینکه 4 سالش بود خوب خاطرات اون دوران یادش موند...همون کینه باعث مرگ عمه لعیا و عمو محمد شد؛وقتی سه تایی داشتند میومدن خونه یه همچین اتفاقی افتاد و عمه لعیا وقتی میخواست بچشو حفظ کنه کشته شد،از هیچکس نپرسین چه اتفاقی افتاد چون هیچکس دلش نمیخواد به خاطرات اون دوران برگرده...این اتفاق تو روحیه ی ماهان تأثیر بدی داشت که باعث شد یه آدم ساکت و گوشه گیر بشه؛یک سالی که گذشت به پیشنهاد بقیه و برای آینده ی ماهان و شایلین زن عمو شهلا با عمو رضا ازدواج کرد که بعدش شایان به دنیا اومد...چشمای عمه لعیا آبی بود و ماهان به اون نکشیده بود همه میگفتن من شبیه ش ام و بعداً روناک یه نمونه ی زنده از عمه شد چون ماهان به عموش شباهت های داشت کسی شک نکرد...تموم این اتفاقا تو خارج از ایران افتاده بود و هیچکدوم از فامیل های کمه زن عمو شهلا که رتف و آمد زیادی نداشتند اصلاً نفهمیدن که شوهرش مُرده...عمو رضا اینا هم که کس زیادی رو نداشتند...عمو رضا میخواست واقعیت رو بهتون بگه اما زن عمو شهلا میترسید تو روحیه ی شایلین اثر کنه و نداشت بعد از مرگ زن عمو هم بحث گذشته بخاطر روحیه ی ماهان هیچوقت پیش کشیده نشد

...شایان -- یعنی من و شایلین...یعنی...خب

روبیگ -- شما هم خواهر و برادر شیری محسوب میشین چون یادمه زن عمو شهلا تا تو به دنیا بیای به شایلین شیر میداد و برای راحتی شما این کارو کرد

خب باید بگم وقتی اولین بار اسم لعیا رو شنیدم همچین تصویری نداشتتم

روبیگ -- شایلین میدونی که اگه عمو رضا به اندازه ی پدرت دوست نداشته باشه کمتر از اون هم نداره

شایلین بلند زد زیر گریه فرشته که کنارش نشست به بغلش کرد

واسه شایلین که ت امروز یه دختر بابایی بود یه کم جا افتادن این موضوع سخت بود

شایان هم پاشد و رفت تو خونه

میدونستم که میره تو اتاقش

رفتم کنار شایلین و به فرشته اشاره کردم بره دنبال شایان

نگاه قدرشناسانه ای بهم انداخت و رفت

تو همون حال فکر کردم

پس یعنی شایلین دختر عموی ماهان میشه از اون ور هم روبیک پسر دایی ماهانه... بخاطر همون پدر و "

"...عموی روبیک رو دایی صدا میکرد و برای همین که روبیک اینقدر شبیه ماهانه

همونطور که شایلین گریه میکرد عمو رضا اومد بیرون و نشست کنار شایلین رو پله ها و کشیدش تو بغلش

بر خلاف این که فکر میکردم شایلین تا مدت ها حتی نخواد عمو رو ببینه فوراً عین یه بچه به بغلش پناه برد و بلندتر گریه کرد

ماها هم ترجیح دادیم تنهاشون بزاریم

:البته لحظه آخر صدای محکم عمو رو شنیدم که گفت

تو دختر خودمی شایلین... درسته محمد پدر واقعیتها اما باور کن که تو دختر خودمی --

...چقدر بعضی وقتها خودخواهی اطرافیانمون به نظرمون شیرین میاد

و این از قیافه ی شایلین مشخص بود

:روبیگ دم گوشم گفت

ترسوندمت خانومی؟ --

اوووم... وقتی عصبانی میشی خیلی ترسناک میشی -

بخشید توت فرنگی کوچولو، دست خودم نبود... اون وسط ماهان برگشته بهم میگه آروم باش... وقتی دید --

...گوش نمیدم دست گذاشته رو نقطه ضعفم و میگه ببین مریم رو ترسوندی رنگش پریده بس کن دیگه

بیشتر از حرفاش توجه ام به لقب جدیدم بود

...توت فرنگی کوچولو

...ازش خوشم اومد

بلاخره اگه خدا بخواد مشکلات تموم شد

من و یکتا یه کم رو مَحُ پسرا کار کردیم تا همه چیز به نفع ما شد

یعنی این که عروسی هر دو مون با هم باشه

تو این مدت خیلی با هم صمیمی شده بودیم

الانم من همچین هیجان دارم که اگه تو بلندترین تَرَن هوایی جهان باشم هم بهم دست نمیده

تو لباس عروسی مچین ذوق کرده بودم که حد نداشت

یه لباس دکلته که بالا تنه اش سنگ دوزی بود و پائینش ساده و چند لایه تور بود و دنباله ای نداشت

عوضش تور روی سرم به اندازه ی کافی بلند بود

موهام رو رنگ کرده بود و به حالت قشنگی بالا سرم بسته بود و با تاج و تور محکمش کرده بود

یه آرایش خوشگل هم داشتم نمیتونم توصیفش کنم

لباس منو یکتا مثل هم بود اما آرایشمون فرق داشت و باید اعتراف کنم که از من قشنگتر شده بود

نه بخاطر آرایشش، بخاطر زیبایی خودش

مخصوصاً اون چشمای سبز که عجیب میدرخشه

موهاش رو آرایشگر هر کاری کرد رنگ نکرد

میگفت ماهان گفته حق نداره دست به رنگشون بزنه

قبل از آرایشگاه خیلی مختصر یه عقد محضری گرفتیم و از اونجا مستقیم اومدیم اینجا

الانم قراره بریم آتلیه

البته چون هیچکدوم از عکاسی ها نمیتونستن همزمان برای دو نفر آدم بفرستن از دو تا عکسای متفاوت کمک گرفتیم

...اول ماهان و یکتا از آرایشگاه رفتن بیرون، بعدش منو روییک

مثل همیشه خوشگل شده بود

طوری نگاه میکرد که یه لحظه از خوشحالی لرزیدم

حسی که انگار یه لحظه گذاشتنم تو قطب جنوب اما بعدش از عشقی که تو نگاهش بود گرم شدم

:اومد جلو و پیشونیمو بوسید و گفت

...خوشگل شدی خانومم...عین یه فرشته کوچولو --

:وقتی کمکم کرد سوار ماشین بشم آرام دَم گوشم گفت

حالا من چطوری تا شب صبر کنم و تو راه این توت فرنگی رو نخورم --

نمیدونم چرا امروز از هر حرف ساده اش سرخ میشدم

شنلم رو کشیدم جلوتر تا صورتمو نبینه اما اون تیزتر از این حرفا بود و فقط دستم انداخت

مراسم عروسیمون جداگانه بود و روییک و ماهان وقتی اومدن طرف زنا اصلاً سر بلند نکردن و یه بارم آخر سر اومدن

تا سر شب اونقدر رقصیدم که نمیتونستم بایستم مخصوصاً منی که عادت به کفش پاشنه بلند نداشتم،

موقع عروس کشون از همه جالبتر بود

ماهان و یکتا به عنوان عروس و داماد اول ما رو همراه بقیه آوردن خونمون تا بعد همه اون دو ت رو ببرن خونشون

فکر کن یه عروس رفته بود عروس کشون یه عروس دیگه

همه تو خیابون چشمشون به ما بود

پسرا هم اونقدر شیطنت کردن که از خنده ترکیده بودم

...از خدا فظیمون هم نگم بهتره

اونقدر گریه کردم که نگو

همیشه وقتی این موقع عروس ها گریه میکردن با خودم میگفتم

" این لوس بازی ها چیه نمیره که بمیره "

اما الان خودم بدتر از همه ی عروسا شده بودم

بلاخره روییک به زور منو کشوند تو آپارتمان که طبقه ی دوم بود

:سوار آسانسور که شدیم گفت

اِ مريم... گريه نكن ديگه... نكنه راضى نيستى كه با من ازدواج كردى؟ --

ديوونه اين چه حرفيه؟ -

رسيده بوديم طبقه ي دوم

از آسانسور كه پياده شديد دست چپشو انداخت دور كمرم و گفت

اينجا رو به لطف ماهان خريدم، از بس كه منو ميكشوند ايران مجبور شدم اينجا رو بگيرم... البته ميخوام --
وقتي كه هميشگى بر ميگرديم ايران اينجا رو بفروشم و يه خونه ي ديگه بگيرم

بخاطر همون نداشتنى جهزيه بگيرم؟ -

آره ديگه الان ميخواييم چيكار؟ --

هر طبقه تك واحدى بود

يه خونه ي نقلى دو خوابه البته نقلى كه حدوداً 100 مترى ميشد

من كه زياد توجهى به خونه نداشتم

نميدونم چرا استرس گرفته بودم

سرسرى نگاهى به خونه اندختم و رفتم تو اتاق خواب كه وسايل ست سفيد-مشكى داشت

البته تخت دو نفره كلاً سفيد بود

حالت رو تختيش پفى بود و باعث ميشد اتاق جلوه ي ديگه اى پيدا كنه

جلوى آينه قدى ايستادم و خودم رو برانداز كردم

اول از همه تاج و تور رو از سرم كندم

موهام رو طورى درست كرده بود كه سر جمع با سه تا گيره ي مشكى بزرگ بند شده بود

به آرايشگر همون اول گفتم اگه ميخواه چسب مو بزنه بايد موهام رو به حالت سنگ در بياره

پس زحمت نكشه و از هيچ سفت كننده اى (حالت دهنده) استفاده نكنه

چون من حوصله ي شستنش رو نداشتم

طفلك چقدر سر درست كردن موهام حرص خورد

اون سه تا گيره رو هم در آوردم كه موهام كلاً آزاد شد و ريخت دورم

با حلقه شدن دستهاى روبيك دور كمرم تازه به خودم اومدم

از ترس نزدیک بود جیغ بکشم

چرا یهوایی میای؟ ترسیدم -

یهویی نیومدم شما حواست نبود خانوم خانوما --

و بوسه ای روی سرشونه ی لختم زد

!!مریم... چرا استرس داری خانوم گل؟ --

:وقتی جوابی از من نگرفت دم گوشم گفت

خانوم... نیازی نیست از چیزی بترسی خب؟؟ با این که بی تابتم اما صبر میکنم تا هر وقت که آمادگیشو --
...داشته باشی

نفسهاش که به گوشم میخورد یه جوری میشدم

...فوراً دستشو که داشت از دور کمرم باز میکرد گرفتم

بلاخره که این اتفاق میوفتاد

همین که به فکرم بود و رعایت منو میکرد کافی بود...خودش دنیا دنیا ارزش داشت

:با صدای که انگار از ته چاه در میومد گفتم

نه چیزی نیست، استرسم طبیعی بود -

احساس میکردم یکی با دستش دلم رو فشار میده

رو بیک دست انداخت دور شونه ها و زانو هام و از زمین بلندم کرد

رفت نشست روی تخت و تیکه داد به تاجش

منم نشوند تو بغلش

سرم رو گذاشت رو شینه اش و شروع کرد به نوازش مو هام

قلبش محکم اما منظم میتپید

کمی که گذشت شروع کرد آروم آروم حرف زدن

...انگار میخواست منو آروم کنه

...مریم... میدونی یه جورایی اصلاً باورم نمیشه تو، اینجا، تو بغل من و برای من --

شاید خودخواهانه باشه که بگم احساس میکنم رو ابرام چون الان دیگه مال منی... فقط مال من... دوست دارم

گفته بودم که گاهی خودخواهی‌ها شیرین‌تر از عسل هستند؟؟

با همون چند جمله آروم شده بودم

شاید چون صداقت حرفاش بهم ثابت میکرد که همیشه کنارم می‌مونه و همیشه تکیه گاهمه

مگه یه دختر از زندگیش چی می‌خواد؟ جز یه همراه و تکیه گاه؟؟

سرمو بلند کردم و زل زدم بهشچشماش درست رنگ آبی دریا شده بود

...شفاف و زلال

آروم زمزمه کردم

منم دوست دارم -

سرش کم کم اومد نزدیکتر و گرمایی که این بار حس کردم خیلی متفاوت با دفعه ی قبلی بود

یه حس آرامش خاص...یه نوع آسودگی خاطر داشتم

ازم جدا شد و سرش رو برد طرف گردنم

:کمی بعد سرشو بلند کرد و گفت

خوبه دیگه قلقلکت نمیداد --

:گیج و منگ گفتم

چی؟ -

:قهقهه ای زد و گفت

...هیچی توت فرنگی من هیچی --

لبخندی زدم و حلقه ی دستام رو دورش محکمتر کردم

من بخاطر این آرامشی که دارم حتی برای یه لحظه اش تا ابد مدیون و شکر گذار خدام

تو بغلم تکونی خورد و چشای زمردی شو باز کرد

از خودم جداش کردم و خوابوندمش رو تخت، خودمم روش خیمه زدم

:با صدای گرفته ای که ناشی از خواب آلودگی بود گفت

!صبح بخیر...چی شده؟ --

...با یه لبخند محو نگاهش کردم

وقتی لبخندمو دید اول یه نگاه به من بعد با تعجب به خودش کرد

انگار که دیشب یادش اومد چون فوراً لپاش گل انداخت و نگاهش از من دزدید

با صدای بلند خندیدم

خودمو کشیدم جلو و بوسیدمش اما اون منو هل داد عقب و فوراً از رو تخت بلند شد

وقتی دید هیچی تنش نیست فوراً پتو رو برداشت و پیچید دور خودش اما همینکه چشمش به من افتاد

دوباره نشست لب تخت و پتو رو کشید رو هردومون

...اون از خجالت سرخ شده بود و من از خنده

سرم رو گذاشته بودم رو بالش و آزادانه میخندیدم

بی هیچ غمی

:آخر سر طاقت نیاورد و گفت

...|| نخند دیگه ماهان --

نشستم و از پشت بغلش کردم

:لیمو چسبوندنم به گوشش و زمزمه کردم

...عاشق سرخ شدتتم -

:اولش بی حرکت موند اما یه دفعه برگشت طرفم و با تعجب گفت

...م...ما...ماهان...تو...تو حرف زدی --

به نشونه ی تأیید حرفش یه بار پلک زدم

...اما...اما چطوری؟دکتر که --

:وقتی دیدم حرفشو ادامه نداد خم شدم و گوشیم رو از رو عسلی برداشتم و براش تایپ کردم

دکتر گفته بود احتمال خوب شدن وجود داره،به اصرار روییک رفتم و حالا هم که میبینی -

:بعد اینکه خوند گفت

خب پس چرا تایپ میکنی؟ --

:دوباره نوشتم

برای اینکه هنوز کامل خوب نشدم زیاد که حرف میزنم سردرد و سر گیجه میگیرم --

با خوشحالی آهانی گفت

:کمی که به سکوت گذشت و من یه دل سیر نگاه کردم با تردید گفت

...ماهان --

!جانم؟ -

:لبخندی زد که زود هم معو شد و گفت

خب میدونم حرف زدن راجبش درست نیست اما...تو...یعنی چرا ازم تو این مدت راجب اون روز --
نپرسیدی؟

:با صدای که برای اینکه سردرد نگیرم آرام بود گفتم

برای اینکه...میخواستم...خودت توضیح بدی...ترسیدم...با پیش...کشیدنش ناراحت...بشی -

ناغافل خم شد و دستم رو بوسید

اونقدر سریع که نتونستم جلوشو بگیرم

:قبل این که اعتراضی کنم سرشو تکیه داد به سینه ام و گفت

...خدایا این آدم مرد منه...مبادا ازم بگیریش...این آدم تکیه گاه منه،بعد تو تنها پشتیبان و امید منه --

برام نگاهش دار

و کسی درک نمیکنه که من با همین چند حرف چطور غرق غرور و خوشبختی شدم

برای یه مرد این که تکیه گاه و مورد اعتماد زنش باشه بالاترین خوشحالی و آرزوشه

یه مرد دوست داره برای زن زندگیش مرد باشه

:با لبخند بغلش کردم که گفت

بعد این که از خونه رفتی با خودم گفتم ماهان حتماً دیگه منو دوست نداره،حلقه امو در آوردم و گذاشتم --
رو میز میخواستم برم اما پیشمون شدم...وقتی زنگ در رو زدن فکر کردم تویی،خوشحال در رو باز کردم اما
یه دختر بود تقریباً هم قد و هیکل من. وقتی اومد تو خونه گفت از طرف یاشا اومده و ازم میخواد برگردم

...به پایت میسوزم و کنارت جان میدهم
تا ابد پای دردهایت می مانم،
...با شادیت من میخوندم و با غمت میگیریم
من تیکیه گاهت خواهم ماند...دنیایم را به پایت خواهم ریخت
قسم به لحظه به لحظه ی این عشق کنارت خواهم ماند
آن هم فقط به یک شرط
...کنارم بمان

به پایان رسید این دفتر حکایت همچنان باقیست

این داستان به ظاهر تموم شده اما قراره ادامه داشته باشه،تو یه قالب دیگه با اتفاقات دیگه
زندگی طی یک راه پر از سختیه که بینش برای رسیدن به هدفمون بهمون استراحت میده و ماها در حالی که
باید نهایت استفاده رو از این وقت بکنیم...باید برای سختی های بعد از اون هم آماده باشیم؛داستان ما یه
جورایی جلد دوم خواهد داشت به اسم "بودنی به رنگ خورشید" که ادامه ی زندگی این افراده...زمان به
سرعت میگذره و آدم ها پیر میشن و جوون ترها داستان های جدیدی میسازن،جلد دوم ادامه ی زندگی این
آدما یا دقیقتر بگم داستان زندگی بچه هاشونه دوباره میگم سختی ها تموم نمیشن و تا رسیدن به خدا ادامه
دارن و این خوشحالی هان که به ما امید یک خوشی نا تمام رو میدن و هممون فقط وقتی موفق میشیم که
...کنار هم دیگه و تیکه گاه هم باشیم

من این قلم ناچیز رو اول تقدیم کسایی میکنم که با تغییر اسم هاشون نمیدونن که تو این داستان حضور
داشتن و بعدش تقدیم مریمی که اگه بخونه منو میکشه

...دیگه حرفی ندارم جز امید خدا و یادش اگه عمری بود تا بعد

1394/3/5 13:02